

در ستایش
یک
چشم

نویسنده: علی طباحیان



AVAYeBU.com

آوای بوب

نشر آوای بوب

در ستایش یک چشم

نویسنده: علی طباحیان



نشر آوای بوف ۱۴۰۱

© AVAYE BUF - 2022



avaye.buf@gmail.com

AVAYeBUF.com

Dar setaayeshe yek chashm

By: Ali tabbakhian

Layout: Ghasem Gharehdaghi

رمان

در ستایش یک چشم

نویسنده: علی طباحیان

امور فنی و انتشار: قاسم قره داغی

انتشارات: آوای بوف

Publish: Avaye Buf

ISBN: 9788794295260

©2022 Avaye Buf

avaye.buf@gmail.com - www.avayebuf.com

سرشناسه	: علی طبایحان--
عنوان و نام پدید آورنده	: رمان در ستایش یک چشم/[کتاب]/ مولف: علی طبایحان / نشر آوای بوف / امور فنی و انتشار: قاسم قره داغی.
مشخصات نشر	: دانمارک: نشر آوای بوف ۱۴۰۱،
امور فنی و انتشار	: قاسم قره داغی
مشخصات ظاهری	: ۱۹۳ ص: ۱۴/۵×۲۱ س.م.
شابک	: نشر اینترنتی: ۹۷۸۸۷۹۴۲۹۵۲۶۰
فهرست نویسی: بر اساس	9788794295260
اطلاعات فیفا	
موضوع	: رمان / داستان / متن فارسی
DK5	: 98.217
شماره کتابشناسی ملی	: 87-94295-26-3

- نام کتاب: : رمان در ستایش یک چشم
- تألیف: علی طبایحان
- امور فنی و انتشار: قاسم قره داغی
- چاپ اول: ۱۴۰۱
- تیراژ: نشر اینترنتی
- ناشر: انتشارات آوای بوف - دانمارک
- شابک: ۹۷۸۸۷۹۴۲۹۵۲۶۰
- قیمت: رایگان
- قطع: PDF + EPUB

کلیه حقوق محفوظ است. باز نشر به هر شکل، با ذکر منبع بلامانع است.

جهت هماهنگی برای استفاده به هر شکل و نحو(تکثیر، انتشار و ترجمه و هرگونه استفاده‌ی دیگر) لطفاً به ایمیل زیر پیام ارسال کنید:

AVAYE.BUF@gmail.com

لینک دسترسی آنلاین به کتاب: www.AVAYEBUF.COM

تقديم به ديوانگان عالم

❁خطر❁

کتاب دارای الفاظ رکیک و شکنجه و قتل‌های فوق‌العاده خشن می‌باشد.

این یک داستان تخیلی است. تمام افراد حاضر در این داستان، ساخته و پرداخته‌ی ذهن نویسنده می‌باشند.

نمی‌دانم کدام بدتر است؛ اینکه کسی را دوست داشته باشی و نداند، یا اینکه کسی را که دوست داری از تو بدش بیاید. نمی‌دانم. سال‌های زیادی است که در تنهایی خود، به آن که دوستش دارم می‌اندیشم. چهره‌ی زیبایش هنوز هم جلوی چشمان من قرار دارد. نمی‌توانم فراموشش کنم. برای رسیدن به او چکار می‌توانم انجام دهم؟ چه از دستم بر می‌آید؟ هرچه در توان داشتم انجام دادم.

روزها و شب‌ها همه فکر و ذکر من شده بود که چگونه خودم را به او نزدیک کنم. اما من هیچ چیزی نداشتم. برای اینکه بتوانم او را تحت تأثیر خودم قرار دهم، هیچ چیزی در دست نداشتم. چه باید می‌کردم؟ هرچه در توانم بود انجام دادم ولی سرنوشت مانند همیشه به من پشت کرد.

امروز در خیابان‌ها قدم می‌زدم. پسر و دختری را دیدم که دست در دست هم، با خنده‌ای بر لب، سوار ماشینی گران قیمت شدند. کمی به به آن‌ها نگاه کردم. می‌خواستم ببینم چه چیزی باعث شده تا آن دو در کنار هم اینقدر شاد باشند؟ چه چیزی آن‌ها را به هم رسانده است؟ کمی حسادت کردم. دلم می‌خواست آن ماشین مال من بود تا بتوانم کسی را که دوستش دارم، تحت تأثیر خودم قرار دهم. اما آیا به راستی دلیل شادی آن دختر، این ماشین بود؟

کمی به فکر فرو رفتم. اگر آن پسر چنین ماشینی نداشت، آیا می‌توانست با چنین دختری بیرون برود؟ نمی‌دانم ولی به نظرم رسید که ماشین نقش مهمی در این رابطه بازی می‌کند.

هنوز حرکت نکرده بودند. داخل ماشین با هم عشق بازی می‌کردند. من از دور می‌دیدم که دختر لبان پسر را می‌بوسد. حسادت من بیشتر شد. باید می‌فهمیدم که چه چیزی این دو را به هم نزدیک کرده است. خودم را جای پسر گذاشتم. حالا ماشین و لباس و ساعت گران قیمتی دارم. آری. همین است. به نکته‌ی مهمی رسیده بودم. چیزی از آن پسر کم ندارم. تفاوت ما در چه بود؟ در پول؟ آری همین بود. ناگهان چیزی در درونم به صدا در آمد. دوست نداشتم آن دو نفر خوشحال باشند. می‌خواستم شکستشان را ببینم. چرا من باید به تنهایی در گوشه‌ای از خیابان آن دو نفر را دید بزنم

در حالی که این دو با هم خوش می‌گذرانند؟ نه، نه. نباید خوشحال باشند. دلم می‌خواست حادثه‌ای رخ بدهد. دلم می‌خواست تصادف کنند. دلم می‌خواست شیئی از آسمان روی ماشین آن‌ها بیفتد و هر دو در یک آن جان بدهند. آری باید همین‌گونه باشد. نباید خوشحال باشند. ناگهان فکر دیگری به ذهنم خطور کرد. چرا خودم به شادی آن‌ها پایان ندهم؟ مال و ثروت این پسر قطعاً از خودش نیست. دزدی کرده است. مطمئناً از پول امثال من سوار چنین ماشینی شده. باید جلوی او را بگیرم. این حق من است. او حق مرا خورده. باید جلوی او را بگیرم. قدمی به جلو برداشتم. می‌خواستم به سمت ماشین آن‌ها بروم. اما برای لحظه‌ای مکث کردم. چگونه باید با پسر مقابله کنم؟ چیزی در دست نداشتم. باید چاقو یا میله‌ای پیدا می‌کردم. اما از کجا؟ کمی اطرافم را نگاه کردم. کنار سطل یک شیشه نوشابه دیدم. آری خودش بود. می‌توانستم شیشه را بشکنم و با تیزی‌اش گلوی پسر را پاره کنم. عجب فکر بکری! خواستم به سمت شیشه بروم که دیدم ماشین به حرکت در آمد. آن‌ها رفتند.

سر جایم ایستاده بودم. به یاد دختری که دوستش داشتم افتادم. گویی قرار نبود ما به هم برسیم. آنجا بود که فکر جدیدی به ذهنم رسید. کار من تمام نشده است. می‌توانم برای همیشه با او بمانم. آری همین است. می‌توانم همیشه با او بمانم.

از وقتی به یاد دارم، بچه‌ی ساکت و گوشه‌گیری بودم. هیچ چیز خاصی از دوران کودکی‌ام به یاد نمی‌آورم. همیشه در تنهایی، در گوشه‌ای از اتاق برای خودم نشسته بودم. چیزی نمی‌فهمیدم. برخی از اقوام نزدیک می‌گفتند چه پسر خوبی. برخی هم می‌گفتند هرچه بزرگتر شود، بهتر می‌شود. راست می‌گفتند. اکنون که حدود ۴۰ سال سن دارم خیلی بهتر شده‌ام. دیگر گوشه نشین نیستم و هرچه را بخواهم سریعاً بدست می‌آورم. دیگر منتظر نمی‌مانم کسی منظورم را بفهمد.

در کودکی هر خواسته‌ای که داشتم، باید صبر می‌کردم تا کسی متوجه رفتار بدنی من بشود. نمی‌توانستم حرف بزنم. خجالت می‌کشیدم. برای همین خواسته‌هایم یا برآورده نمی‌شد یا اگر هم برآورده می‌شد، آن چیزی نبود که من می‌خواستم. یادم می‌آید یکبار در بچگی از کنار یک اسباب بازی فروشی رد شدیم. یکی از اسباب بازی‌ها چشمم را گرفت. مادرم در کنارم بود. نمی‌توانستم خواسته‌ام را با او در میان بگذارم. برای همین پشت ویتترین به اسباب بازی‌ها نگاه می‌کردم. اگر اشتباه نکنم مادر و خاله‌ام با هم صحبت می‌کردند. توجهی به من نداشتند. برای همین بیشتر به شیشه‌ی ویتترین مغازه خیره شدم. به خودم می‌گفتم ای کاش متوجه من بشوند. متوجه بشوند که من دارم به اسباب بازی فروشی نگاه می‌کنم. به خودم امید می‌دادم که الان متوجه خیره شدن من به داخل اسباب بازی فروشی می‌شوند و خواهند پرسید که آیا اسباب بازی می‌خواهی؟ ناگهان مادرم صدایم زد:

-علی

خوشحال شده بودم. به خودم گفتم که حتماً می‌خواهد بپرسد چرا به داخل اسباب بازی فروشی نگاه می‌کنی. مطمئن بودم بعدش هم خواهد پرسید که کدام یک از اسباب بازی‌ها را می‌خواهی. اما هیچ یک از این افکار به واقعیت تبدیل نشد! در ادامه مادرم به من گفت زودباش تا برویم! ناراحت شده بودم. در حالی که به ماشین براقی که از داخل ویتترین اسباب بازی فروشی به من چشمک می‌زد خیره شده بودم، گلویم می‌خواست منفجر شود. می‌خواستم گریه کنم. می‌خواستم فریاد بزنم که من این

ماشین را می‌خواهم. اما نتوانستم چیزی بگویم. برای همین مانند همیشه به چیزی که می‌خواستم نرسیدم.

آه چقدر بد است که در بچگی چیزهایی بفهمی که برای سنت زود است. همیشه چیزهایی می‌فهمیدم که هم سن‌هایم نمی‌فهمیدند. به نظرم می‌آمد که چندین سال از آن‌ها بزرگ‌تر هستم. به چیزهایی توجه می‌کردم که بچه‌های هم سن من اصلاً به آن فکر نمی‌کردند. گویی از سن خودم جلوتر بودم. نمی‌دانم شاید تنهایی‌هایم مرا وادار کرده بود به جزئیاتی بیندیشم که هیچکسی به آن‌ها اهمیتی نمی‌دهد. تنهایی آدم را وادار به فکرهایی می‌کند که شاید برخی از آن تفکرات بترسند. نمی‌دانم از چه زمانی این تفکرات عجیب و غریب به سراغ من آمدند ولی می‌دانم که این تفکرات، همدم من در تنهایی‌هایم بود.

روی نیمکت پارکی نشسته بودم. سمبوسه‌ای خریده بودم و در حالی که شامم را می‌خوردم به اطراف نگاهی انداختم. گربه‌ای از دور نزدیکم شد. به نظر می‌رسید گرسنه است. کمی خودش را به پاهایم مالید. دمش را بلند کرده بود. صدای کمی از دهانش بیرون می‌آمد. مطمئناً گرسنه بود. کمی از سیب زمینی‌های سمبوسه‌ام را جلوییش انداختم. کمی بو کشید و با نگاهی معصومانه، آن‌ها را خورد.

به خوردن سمبوسه‌ام ادامه دادم. به آدم‌هایی نگاه می‌کردم که از روبرویم رد می‌شدند. همه مدل آدمی دیدم؛ شاید انسان تنها حیوانی باشد که این همه مدل دارد! به چهره‌هایشان نگاه می‌کردم. می‌خواستم ببینم آیا می‌توانم غم و شادی را از چهره‌هایشان تشخیص دهم یا نه؟ به نظر می‌رسید که همه شاد هستند. گویی تنها کسی که در آنجا غمگین بود من بودم! سرم را پایین انداختم به خودم گفتم آیا کسان دیگری هم هستند که مانند من تنها و غمگین باشند؟ و بعد دوباره سرم را بالا می‌آوردم تا چهره‌ی مردم را ببینم. به نظرم کسی مانند من نیست.

زمانی که خنده‌های مردم را می‌دیدم، حسادت می‌کردم. دختر و پسرهایی که دست در دست هم از روبروی من رد می‌شدند، مرا ناراحت می‌کردند. با خودم می‌گفتم چرا باید تنها باشم؟ نگاهی به اطراف انداختم. خانواده‌ها را می‌دیدم که همراه با بچه‌ها و عزیزانشان روی چمن‌هایی که با نسیم شبگاهی به حرکت در آمده‌اند، بازی می‌کنند. بچه‌ها را می‌دیدم که به دنبال هم می‌دوند. یاد بچگی خودم افتادم. یاد تنهایی‌هایم افتادم. یاد زمانی افتادم که هیچ هم بازی نداشتم. سرم را به اطراف می‌چرخاندم که ناگهان متوجه شدم گربه به من خیره شده است. غذا را خورده بود و منتظر بود تا باز هم به او غذا بدهم. با او چشم در چشم شدم. نارنجی رنگ بود. رگه‌های سفیدی هم روی گردنش وجود داشت. مرا یاد گربه‌ای می‌انداخت که در دوران نوجوانی با آن بازی می‌کردم. به گربه نزدیک شدم. کمی از سمبوسه‌ها را در دستم گرفتم و دستم را به سمت او دراز کردم. می‌گفتم بیا جلو. می‌خواستم از دست خودم غذا بخورد. می‌خواستم به من اعتماد کند. چیزی که هیچوقت به دستش نیاوردم.

گره کمی نگران شده بود. می ترسید جلو بیاید. عجب اینکه چند دقیقه پیش خودش را به پاهای من می مالید. گویی گره ها هم می دانند که انسان ها جنایاتشان را با دست انجام می دهند و نه با پا! حدود یک دقیقه بود که روی پاهایم نشسته بودم و دستم را به سمت گره دراز کرده بودم. گره کم کم احساس آرامش کرد. گویی به من اعتماد پیدا کرده بود. همین را می خواستم. اعتماد را در چشم هایش می دیدم. آن حس آرامشی که اعتماد ایجاد می کند واقعاً دیدنی است. تنها بخشی که این احساس آرامش و اعتماد را نمایان می کند چشم هاست و فرقی نمی کند انسان باشد یا حیوان! احساس آرامش و اعتماد را در چشم هایش دیدم. آرام آرام به من نزدیک شد. کمی غذا را بو کشید و شروع کرد به خوردن.

در همین حال با خودم فکر می کردم که بهترین راه برای جلب اعتماد انسان ها چیست؟ آیا مثل این گره با غذا به من اعتماد می کنند؟ یا باید مثل آن پسر ماشین گران قیمتی داشته باشم که به من اعتماد کنند؟ به راستی چه چیزی اعتماد انسان ها را جلب می کند؟ چه چیزی موجب می شود که آن احساس آرامش در چشم انسان ها ظاهر شود؟

در این فکر بودم که صدای میو میو گره را شنیدم. متوجه شدم که همه ی غذا را خورده است. لعنتی سهم مرا هم خورده بود! به خاطر این کارش لبخندی به لبم آمد. خیلی وقت بود که لبخند نزده بودم. فکر اینکه یک گره لبخند به لب من آورده است، باعث شد تا به خنده بیفتم. خیلی وقت بود که نخندیده بودم. فکر اینکه فکر لبخند به لب آوردن یک گره موجب شده است تا بخندم، موجب شد تا قهقهه بزنم. شاید از دوران کودکی تا به حال هیچوقت قهقهه نزده بودم. عجیب است که حیوان ها از انسان ها دلک های بهتری هستند! شاید به همین خاطر است که حیوان ها را به تسلط خود در می آورند تا آن ها را بخندانند.

صدایم زیاد بود. به عالم دیگری رفته بودم. متوجه اطرافم نبودم. عجب احساس عجیبی بود. این است شادی؟ آیا این همان چیزی است که در چهره ی دیگران می بینم؟ این تفکرات موجب شد تا دوباره به خودم بیایم. متوجه شدم که دختر و پسر جوانی روی نیمکت سمت راست من که حدود ۲۰ متر از من فاصله داشت، نشسته اند. در همان لحظه ای که خنده ام قطع شد، با دختر چشم در چشم شدم و او

بلافاصله صورتش را برگرداند. یعنی اینقدر زشتم؟ متوجه شدم با پسر صحبت می‌کند. گویی در مورد من صحبت می‌کردند. همزمان خندیدند و هر دو در حالی که می‌خندیدند، به من نگاهی انداختند و سپس از آنجا بلند شدند و رفتند.

مطمئناً پشت سر من حرف می‌زدند. خنده‌هایشان هم قطعاً در مورد من بود. مرا مسخره می‌کردند. آن دختر با آن چهره‌ی خوکی‌اش مرا مسخره کرده. نمی‌توانستم تحمل کنم. کسی حق ندارد مرا مسخره کند. باید تاوان اینکارشان را پس بدهند. باید بفهمند که با چه کسی طرفند. خشم تمام بدنم را فرا گرفته بود. مطمئنم اگر آینه‌ای در آنجا وجود داشت و می‌توانستم چهره‌ام را در آن ببینم، با یک هیولا مواجه می‌شدم.

برای همین تصمیم گرفتم که دنبالشان کنم. با قدرت تمام قدم برداشتم اما متوجه شدم که پایم به یک چیز نرم برخورد کرد. سرم را پایین انداختم و دیدم گربه است. همان گربه‌ای که به او غذا داده بودم. هنوز می‌توانستم اعتماد و آرامش را در چشمانش ببینم. این منظره برای من لذت بخش است. برای همین کمی او را نوازش کردم و در حالی که هنوز چشمانش پر از اعتماد به من بود، با حرکتی سریع دمش را با تمام قدرت گرفتم. از دمش او را بلند کردم و با تمام قدرت به نیمکت کوبیدمش. سرش به دسته‌ی نیمکت برخورد کرد. مغزش بیرون پاشید. هنوز تکان می‌خورد. نمرده بود. بار دیگر بلندش کردم و اینبار به زمین کوبیدمش. به نظر می‌رسید که کارش تمام شده است. جسدش را بین شمشادها گذاشتم و با قدم‌های سریع به دنبال آن دختر و پسر رفتم.

اولین خاطره‌ی واضحی که از کودکی‌ام به یاد می‌آورم مربوط به ۶-۷ سالگی‌ام است. در اصفهان سکونت داشتیم. در محله‌ای در پایین شهر به نام گلستان. بعدها که کمی بزرگتر شدم، متوجه شدم که محله‌ی بدنامی است. خیلی از کسانی که در آن زندگی می‌کردند، معتاد و مجرم بودند. خانواده‌ی ما چهار نفره بود. پدرم نظافتچی یک بانک بود و مادرم نیز مانند اغلب مادران آن دوران خانه دار بود. یک خواهر داشتم که ۱۰ سال از من بزرگتر بود. همین فاصله‌ی سنی زیاد، در تنهایی من نقش مهمی داشت. چرا که هیچوقت با هم کنار نمی‌آمدیم و اساساً با هم رابطه‌ای نداشتیم.

وضع مالی خانواده‌ی ما خوب نبود. مانند اکثر کسانی که در آن محله زندگی می‌کردند، ما هم تقریباً فقیر بودیم. از وقتی به یاد دارم در خانه‌ی ما در مورد مسائل مالی جنگ و دعوا بود. حالا که به گذشته فکر می‌کنم متوجه می‌شوم تنها چیزی که از مادرم به یاد می‌آورم اشک‌ها و جیغ‌هایش است. هنوز هم برخی شب‌ها گمان می‌کنم که مادرم در گوشه‌ای از اتاق دارد گریه می‌کند.

پدرم تلاش زیادی می‌کرد ولی فایده‌ای نداشت چرا که در آن دوران وضعیت اقتصادی مملکت اصلاً خوب نبود. مردم روز به روز فقیرتر می‌شدند و گویی طبقه‌ی خاصی از مردم می‌توانستند به موفقیت دست پیدا کنند. به یاد دارم که پدرم همیشه از وضعیت مملکت گله می‌کرد. هر شب در خانه از حساب افراد کله گنده‌ای صحبت می‌کرد که ثروشان را از راه دزدی و بدبخت کردن بقیه‌ی مردم به دست آورده‌اند. پدرم نسبت به ثروتمندان دید خوبی نداشت و به نظرش همه‌ی ثروتمندان دزد و کثیف هستند. البته بعدها من هم به همین عقیده رسیدم.

خواهرم دختر معمولی و ساده‌ای بود. در یک مدرسه‌ی ضعیف درس می‌خواند. در آن دوران مدرسه‌ها چندین مدل داشت. مانند همه‌ی بخش‌های دیگر جامعه، مدرسه‌ها هم طبقاتی بود. فقرا با فقرا درس می‌خواندند و ثروتمندان هم با ثروتمندان! برای همین دوستان خواهرم همه یکی از یکی فقیرتر بودند. برخی اوقات آن‌ها را به خانه می‌آورد تا با هم درس بخوانند یا صحبت کنند.

خانه‌ای که در آن زندگی می‌کردیم یک خانه‌ی کوچک و محقر بود که یک حیاط حدوداً ۲۰ متر مربعی داشت. داخل حیاط یک باغچه‌ی کوچک دو متر در دو متر وجود داشت که فقط یک درخت انجیر از آن بیرون آمده بود و من هیچگاه به یاد ندارم که این درخت میوه‌ای داده باشد! داخل خانه دو اتاق خواب وجود داشت که در یکی از آن‌ها من و خواهرم می‌خوابیدیم و در دیگری پدر و مادرم می‌خوابیدند.

خاطرم هست که یکبار برای خرید با مادرم بیرون رفته بودیم. زمانی که از یک مغازه‌ی پرنده فروشی عبور می‌کردیم، شکل و قیافه‌ی جوجه‌های اردک چشم مرا گرفت. مثل همیشه برای اینکه به مادرم بگویم که دلم یکی از این‌ها می‌خواهد، آنجا ایستادم و به قفس پرنده‌ها خیره شدم. اینبار یکی از معدود دفعاتی بود که مادرم متوجه درخواست من شد و برایم یک جوجه اردک خرید.

کاملاً زرد بود. نمی‌دانم چرا ولی هر که را می‌دید گمان می‌کرد مادرش است و با سرعت زیاد به دنبال او می‌دوید. هر وقت هم که تنها می‌شد شروع می‌کرد به جیک جیک کردن. می‌توانم بگویم همیشه در آغوش من خوابیده بود. چند ماهی بزرگش کردم. با اشتیاق تمام از این جوجه اردک مراقبت می‌کردم. شده بود تنها همدم من.

در آن دوره من اول دبستان بودم و به یاد دارم که ساعت ۱۲ ظهر از مدرسه تعطیل می‌شدم و با تمام سرعت به امید دیدن این جوجه اردک به خانه می‌آمدم. در مدرسه هیچ دوستی نداشتم. همیشه روی نیمکت آخر کلاس می‌نشستم و به چهره‌ی معلم خیره می‌شدم. با اینکه در دبستان هنوز بچه‌ها چیزی از فاصله‌ی طبقاتی و پول و ثروت نمی‌دانند، ولی گویی خود طبیعت در وجود هر کدام از ما چیزی نهاده است که بدبخت‌ها و بیچاره‌ها به هم جذب می‌شوند و ثروتمندان و پولدارها هم به هم. برای همین اگر هم با کسی صحبت می‌کردم، مطمئن کسی بود که از طبقه‌ی اجتماعی خودم بود. بچه‌های پولدار برای خودشان گروه تشکیل می‌دادند و کسی جز از طبقه‌ی خودشان را هم به آن راه نمی‌دادند.

با اینکه گوشه نشین و کم صحبت بودم، ولی برای صحبت با هم سن‌های خودم مشکل کمتری داشتم. گویی سن برای برقراری ارتباط شرط مهمی است. همانطور که گفتم طبیعت همجنس‌ها را به هم جذب می‌کند، برای همین تنها دوستی که داشتم مانند خودم کم صحبت و خجالتی بود. حالا که به

گذشته نگاه می‌کنم، به یاد نمی‌آورم که در مدرسه با هم چه کار می‌کردیم. نه صحبت کردن و نه بازی کردنمان در خاطرم نیست. گویی مانند دو مجسمه کنار هم می‌ایستادیم تا مدرسه تمام شود!

با اینکه فاصله‌ی طبقاتی بین بچه‌ها به اندازه‌ی بزرگترها مطرح نبود و هر از گاهی می‌توانستیم ببینیم که بین این دو طبقه گفت و گوهایی شکل می‌گرفت، اما گویی بزرگترها دوست ندارند در هیچ سطحی تعادل این فاصله به هم بخورد و برای همین همیشه نماینده‌ای از آن‌ها در همه جا حضور دارد. نماینده‌ی آن‌ها در مدرسه معلمان بودند.

به یاد دارم که معلمان همیشه بین بچه‌ها به خاطر شرایط مالی و اجتماعی‌شان فرق می‌گذاشتند. در اولین روز مدرسه اولین سؤالی که از من شد این بود که پدرت چکاره است؟ به نظر می‌رسد بزرگترها برای ایجاد فاصله به دنبال ملاک هستند و اولین ملاکی که برای یک بچه‌ی اول دبستانی می‌توان پیدا کرد شغل پدرش است. هیچوقت اولین باری که تحقیر شدم را از یاد نمی‌برم. حس تحقیر برای من دردناک‌ترین حس است. به هیچ عنوان نمی‌توانم آن را تحمل کنم.

قبل از اینکه نوبت من بشود تا بگویم شغل پدرم چیست، کمی قبل‌تر از من، پسری بلند شد و با غروری بچه‌گانه اعلام کرد که پدرش رئیس بانک است. آنجا بود که برای اولین بار حسی را تجربه کردم که امروز معنای آن را می‌فهمم. آن زمان برای فهمیدن این چیزها زود بود ولی گویی بدن انسان خود به خود به گونه‌ای ساخته شده است که حتی اگر معنای تحقیر را نفهمد، باز هم واکنش نشان می‌دهد. حس کردم قلبم خالی شد. کمی لرزه به تنم افتاد. بدنم سرد شد. نمی‌دانستم چرا ولی هرچه بود مربوط می‌شد به حرف آن پسر بچه. شاید در آن لحظه شرایط زندگی خودم را با او مقایسه کرده‌ام. هرچه نباشد خمیر ذهن بشر قیاس است. حتماً متوجه شده‌ام که کف‌های این ترازو به نفع اوست و همین موجب شده تا احساس حقارت کنم.

زمانی که نوبت من شد، شرم داشتم تا بگویم پدرم چکاره است. در آن لحظه دوست داشتم زمین دهان باز کند و مرا ببلعد. نمی‌دانستم چه بگویم. لکنت پیدا کرده بودم و برای اولین بار نسبت به پدرم احساس تنفر کردم. دلم نمی‌خواست پدرم باشد. دوست داشتم آن رئیس بانک پدر من می‌بود. ای کاش معلم مرا به حال خودم می‌گذاشت اما اینکار را نکرد. دوباره سؤالش را تکرار کرد و اینبار تسلیم شدم.

خاطر من هست که بعد از گفتن شغل پدرم، به پسر بچه‌ی کنار دستی‌ام نگاهی انداختم. نیش خند زده بود. آنجا بود که آرزو کردم ای کاش به دنیا نمی‌آمدم.

هنوز خاطرم هست که آن روز با چه ناامیدی به سوی خانه قدم برمی‌داشتم. احساس می‌کردم که به آنجا تعلق ندارم. نمی‌خواستم به آنجا برسم. ای کاش آدمی هرگز خسته نمی‌شد، آنگاه تا ابدیت به قدم زدن در گوشه کنار خیابان‌ها و کوچه‌ها ادامه می‌دادم. اولین بار بود که متوجه شدم چه انسان پست و بی‌چیزی هستم. پدری که همیشه برایم قهرمان بود و گمان می‌کردم ناجی زمین است، ناگهان برایم تبدیل شده بود به شخصیت منفی داستان‌های ابرقهرمانی. آنجا بود که فهمیدم حقارت به چه معناست. نمی‌خواستم آن را دوباره تجربه کنم.

قبل از اینکه به در خانه برسم متوجه شدم صدای داد و فریاد مادرم به گوش می‌رسد. همسایه‌ها بیرون آمده بودند. فهمیدم که دوباره دعوا شده است. تمام غم و اندوهی که تا پیش از آن تجربه کرده بودم، در برابر نگاه‌های تحقیرآمیز همسایه‌ها چیزی نبود. از سر کوچه تا در خانه کمتر از ۵۰ متر فاصله بود ولی قدم برداشتن به قدری برایم سخت بود که گویی قرار است ۵ کیلومتر را زیر نگاه‌های سنگین همسایه‌ها طی کنم. همه به من نگاه می‌کردند. دلم می‌خواست فریاد بزنم که من از آن خانه‌ای که صدای داد و فریاد از آن می‌آید نیستم. می‌خواستم بگویم که آن‌ها پدر و مادر من نیستند. دلم می‌خواست وارد خانه‌ی دیگری بشوم تا همسایه‌ها با خود بگویند این از آن خانه نیست. اما دیدم که جلوی در ایستاده‌ام. همه به من خیره شده بودند. گویی با یک قاتل و جانی طرف هستند. دست‌انم میلرزید ولی با سرعت زیاد زنگ خانه را به صدا در آوردم. بعد از یک دقیقه بدون اینکه پرسند چه کسی پشت در است، در را باز کردند. به سرعت وارد خانه شدم.

پدرم را دیدم که دارد مادرم را با کمر بند می‌زند. خواهرم گوشه‌ی اتاق گریه می‌کرد. او هم کتک خورده بود. پدرم تا مرا دید با نگاهی خشمگین به من گفت:

—می‌خوام مادر جندت رو از اینجا بندازم بیرون. ببین. می‌خوام بکشمش. همه‌ی بدبختی‌های ما زیر سر این زنیکه جندس.

پدرم زودتر از همیشه به خانه آمده بود. بعداً فهمیدم که از کارش اخراج شده. رئیس بانک به خاطر اینکه یکی از فامیل‌های خودش را استخدام کند، پدرم را اخراج کرده بود. پدرم همه‌ی عصبانیتش را روی سر مادرم خالی کرد. دیدم که زیر چشم چپ مادرم کبود شده. با مشت این کار را کرده بود. جای کمر بند روی پای خواهرم نقش بسته بود. نمی‌دانستم چه کنم. خشک شده بودم. صدای داد و فریاد دیوانه‌ام کرده بود. خواهرم گریه می‌کرد. مادرم گریه می‌کرد. پدرم فحش می‌داد. در همین حال جوجه اردک را دیدم که وسط اتاق جیک جیک می‌کند. همه‌ی صداها مانند خرده‌های شیشه داخل مغزم به حرکت در آمده بود. انگار کسی با دریل مجسمه‌ام را سوراخ می‌کند. دوباره به این فکر می‌کردم که ای کاش به دنیا نمی‌آمدم. می‌خواستم به پدرم بگویم که بس کند ولی دهانم باز نمی‌شد. دستانم می‌لرزید و صورتم عرق کرده بود.

پدرم از عصبانیت همه‌ی بشقاب و لیوان‌ها را شکست. در میان این همه سر و صدا من هنوز هم صدای جیک جیک جوجه اردک را می‌شنیدم. چشمانم که به دیوار خیره شده بود، ناگهان به خود آمدند و به دنبال صدای جیک جیک اردک گشتند. ناگهان چیزی در درونم به حرکت در آمد. به من می‌گفت که برای جوجه‌ای که دوست داری، قرار است اتفاق بدی بیفتد. برای همین ناخودآگاهانه به دنبال جوجه اردک می‌گشتم. صدایش را می‌شنیدم، ولی نمی‌توانستم ببینمش. در آن لحظه به نظرم می‌آمد که آن جوجه تنها کسی است که واقعاً از ته قلب دوست دارم. برای همین به دنبالش گشتم. پیدایش کردم. به دنبال پدرم راه افتاده بود. هنوز هم نمی‌دانم که چرا هر که را می‌دید به دنبالش راه می‌افتاد. به نظر می‌رسید درک درستی از پدر و مادر ندارد و گرنه مطمئناً به دنبال پدر من راه نمی‌افتاد.

بی‌اراده به حرکت در آمدم. می‌خواستم از اتاق بیرونش کنم. با قدم‌های تند، خودم را به اردک رساندم. خم شدم تا بگیرمش ولی در همان حالی که دستانم را به سوی او دراز کرده بودم، پدرم از صدای جیک جیک او به ستوه در آمده بود و برای همین جلوی چشمان من، با لگد به جوجه اردک ضربه زد. جوجه اردک با قدرت زیادی به دیوار خورد. چند جیک جیک دیگر کرد و دیگر صدایی از او در نیامد. چند قطره خون به دیوار چسبیده بود. از نوکش خون می‌چکید. یکی از پاهایش سیاه شده بود. به بدنش خیره شده بودم. می‌دانستم که هر وقت نفس می‌کشد، بدنش کمی باد می‌کند و دوباره

خالی می‌شود. یک ساعت منتظر بودم تا دوباره باد و خالی شدن بدنش را ببینم. اما بدنش هیچ تکانی نخورد. فهمیدم که مرده است. اشکی از چشمانم سرازیر شد. تنها کسی که دوست داشتمش و گمان می‌کنم او هم مرا دوست داشت، از بین رفته بود. در آن لحظه نیاز داشتم تا کسی مرا در آغوش بگیرد ولی هیچکس مرا در آغوش نگرفت.

در پایین شهر در خیابان رباط خانه‌ی کوچکی اجاره کرده‌ام. خانه‌ای کوچک که برای یک آدم مجرد خوب است. از آنجایی که درآمد زیادی ندارم، باید در یک خانه‌ی کوچک با اجاره‌ی کم زندگی کنم. طبقه‌ی چهارم است. آسانسور ندارد. با سرعت زیاد از پله‌ها بالا آمدم. حدود ۵۰ پله داشت. دستم خونی بود؛ چند لکه‌ی خون هم روی کتی که پوشیده بودم ریخته بود. نباید کسی مرا می‌دید. سریع خودم را به در خانه رساندم. کلید را از داخل جیبم بیرون آوردم و فوراً وارد خانه شدم. پله‌های لعنتی؛ همیشه نفسم را بند می‌آورند.

می‌خواستم وارد اتاق خواب بشوم، ولی متوجه شدم که در آن قفل است. یادم نمی‌آمد که کلیدهای آن کجاست برای همین بدون فوت وقت، سریعاً وارد حمام شدم. باید از شر این خون‌ها خلاص می‌شدم. کتم را در آوردم. سطلی را پر از آب کردم و کتم را داخل آن شستم. در همان حال داخل سطل دست‌هایم را هم می‌شستم که متوجه چیز عجیبی شدم و معمای که برای حدود یک ساعت آزارم می‌داد حل شد.

از یک ساعت پیش سوزش عجیبی داخل دستم حس می‌کردم. نمی‌دانستم که به خاطر چیست. از آنجایی که فرصت نداشتم و باید با عجله خودم را به خانه می‌رساندم، اصلاً به دستم نگاه نکردم. اما وقتی که کتم را می‌شستم، متوجه شدم که این درد از چیست.

دندانی در گوشت دست راستم فرو رفته بود. دقیقاً بین انگشت اشاره و انگشت میانی دستم را پاره کرده بود و به نظر می‌رسید که جای گرم و نرمی برای خودش دست و پا کرده است. کمی به فکر فرو رفتم. چرا باید دندانی گوشت دست مرا پاره کرده باشد؟ حقیقتاً در آن لحظه هیچ جوابی نداشتم. کمی به خودم آمدم و متوجه شدم که دلیل خونی شدن دست و کتم را هم به یاد نمی‌آورم. چرا این همه برای رسیدن به خانه عجله داشتم؟ نمی‌دانستم. این موضوع کمی مرا عصبی کرد. من حافظه‌ی خوبی دارم. از دوران بچگی اشعار و مطالب زیادی را از حفظ بودم ولی چرا باید در این زمان، یادم نیاید که چه کرده‌ام؟

شستن را رها کردم و روی مبل دراز کشیدم. مغزم فشار زیادی را متحمل شد چرا که می‌خواستم هرچه سریع‌تر حافظه‌ام برگردد. باید بدانم چه شده است. کجا بودم؟ چرا عجله داشتم؟ به سقف اتاقم خیره شده بودم. چیزی به خاطر نمی‌آمد. کم‌کم نگران شدم. با خودم فکر می‌کردم که نکنند به کسی صدمه زده‌ام؟ چرا باید این همه خون روی دست و کتم پاشیده باشد؟ از همه‌ی این‌ها مهم‌تر این بود که چرا یک دندان به دستم فرو رفته است.

آری ناگهان به دستم نگاه کردم و دیدم که دندان هنوز آنجاست. ترک برداشته بود. باید از دستم بیرون می‌آوردمش. به هر حال دست جای اصلی دندان‌ها نیست. از داخل کشوی لباس‌هایم، موچینی برداشتم و سعی کردم تا این دندان را قبل از اینکه داخل دستم ریشه کند، بیرون بکشم. دستم کمی می‌سوخت ولی با این حال متوجه شدم که کمی هم لذت بخش است. نمی‌دانستم بیرون کشیدن دندان از داخل گوشت دست می‌تواند لذت بخش باشد. عجیب بود. ترکیب درد و لذت واقعا برایم خوشایند بود.

نمی‌خواستم این لذت به این زودی تمام شود برای همین در بیرون کشیدن دندان کمی تعلل به خرج دادم. با موچین سر دندان را گرفتم و آرام آرام پیچاندمش. آه چه حس عجیبی داشت. درد توام با لذت! عجب ترکیبی. به نظر می‌رسید تماس دندان با دیواره‌های داخلی گوشت دستم، برای اعصابم لذت بخش است. در واقع بخش لذت بخش آن بیش از بخش دردآور آن بود. اما حیف. دندان هرز شد. آن گیر کردگی، با تکان خوردن دندان از بین رفت. در واقع دندان به راحتی در گوشت دستم تکان می‌خورد و همین از لذت آن کم کرد. مقاومتی که دندان برای بیرون نیامدن از دستم نشان می‌داد، همان چیزی بود که برایم لذت بخش بود. اما زمانی که این مقاومت از بین رفت دیگر خبری از لذت نبود. دندان به راحتی از دستم بیرون آمد. ای کاش بیشتر مقاومت می‌کرد!

حقیقتا مقاومت یکی از بهترین راه‌های لذت است. بدون مقاومت لذت بی‌معناست... آری همین است. یادم آمد که چه شد. آری حالا می‌دانم که چه اتفاقی افتاد. داخل پارک روی نیمکتی نشسته بودم. به گربه‌ای غذا می‌دادم. دختر و پسری مرا مسخره می‌کردند. آری خودش است. مرا مسخره کردند. به چه حقی؟ هیچکس حق ندارد مرا مسخره کند. باید درسی به آن‌ها می‌دادم. حالا به خوبی می‌دانم که چه

شد. آرام آرام تعقیبشان کردم. کجا می‌رفتند؟ نمی‌دانم. من فقط تعقیبشان کردم. باید در موقعیتی مناسب جفتشان را گیر می‌انداختم. باید ادب می‌شدند. نمی‌شود که همینطور در خیابان راه رفت و مردم را مسخره کرد. آری باید ادب می‌شدند. من این افراد را خوب می‌شناسم. از وضع لباس و کفش‌ها فهمیدم که بچه پولدار هستند. اینگونه افراد فکر می‌کنند چون پول دارند می‌توانند هر که را خواستند مسخره کنند. فکر کرده‌اند با پولشان می‌توانند هر کاری که بخواهند بکنند. باید ادبشان می‌کردم.

در تمام طول مدتی که تعقیبشان می‌کردم در این فکر بودم که چگونه ادبشان کنم. مستقیم داخل پارک قدم می‌زدند ولی هر از گاهی توقف می‌کردند و نگاهی به اطرافشان می‌انداختند. به نظر می‌رسید به دنبال چیزی هستند. تعجب کرده بودم. به دنبال چه چیزی بودند؟ زیاد طول نکشید که متوجه شدم. در انتهای پارک، قسمتی وجود داشت که پر از درخت و شمشاد بود. به دنبال مکانی می‌گشتند که بتوانند کمی با هم خلوت کنند. چقدر خوب. من هم دقیقا به دنبال چنین مکانی می‌گشتم. شب بود و کسی از آن قسمت عبور نمی‌کرد. کمی منتظر ماندم تا کارشان را شروع کنند. در همین حین به دنبال ابزاری بودم که بتوانم ادبشان کنم. کمی اطرافم را نگاه کردم. چیزی پیدا نکردم. به نظر می‌رسید که باید با دست خالی وارد عمل بشوم. کمی نزدیک‌تر شدم.

گویی آن شب بخت با من یار بود چرا که کنار تنه‌ی درخت، یک پاره آجر پیدا کردم. عالی بود. از عالی هم بهتر بود. با همین آجر می‌شد هر جفتشان را ادب کرد. می‌خواستم کارم را شروع کنم. باز هم نزدیک‌تر شدم. اما با صحنه‌ای مواجه شدم که کمی در کار من تأخیر ایجاد کرد. پسر جوان سینه‌های دختر را بیرون آورده بود. در حالی یکدیگر را می‌بوسیدند، پسر با دستانش سینه‌های دختر را نوازش می‌کرد. نمی‌دانستم چه کنم. دیدن این صحنه مرا منقلب کرد. احساس می‌کردم چیزی در درونم رشد می‌کند. از پیشانی‌ام عرق می‌چکید. چه حسی بود؟ در حالی که از پشت شمشادها به آن‌ها خیره شده بودم، آجر را کنار گذاشتم. نمی‌توانستم از این لذت بگذرم. باید به گونه‌ای خودم را تخلیه می‌کردم. اما اگر کسی مرا می‌دید چه؟ نه نه کسی مرا نمی‌بیند. خودم را متقاعد کردم که دست به کار شوم. در

حالی که به عشق بازی سرپایی آن دو نگاه می‌کردم، کمی به خودم ور رفتم. عجب صحنه‌ای بود. بدنم شروع به لرزیدن کرد و آن حس شیرینی که همه‌ی ما به دنبال آن هستیم، به سراغم آمد.

کار من تمام شده بود. آن دو هم تقریباً همزمان با من کارشان تمام شد. به محض اینکه کمی احساس آرامش کردم، ناگهان تمام وجودم را حسادت فرا گرفت. از کاری که کرده بودم پشیمان شدم. به خودم گفتم من باید جای آن پسر بچه‌ی حرامزاده می‌بودم. ولی چون پولی ندارم باید دید بزنم. نوعی حس حقارت به سراغم آمده بود که نمی‌گذاشت درست فکر کنم. حقارت هدف انسان‌ها را از آن‌ها می‌گیرد. شاید به همین خاطر است که فقرا هیچ هدفی ندارند چرا که مدام تحقیر می‌شوند. داشتند آماده می‌شدند تا از آنجا بروند. من هم دلیلی برای ماندن نداشتم و می‌خواستم آنجا را ترک کنم. از خودم خجالت می‌کشیدم اما ناگهان تصویر آن پوزخند دوباره جلوی چشمانم حاضر شد. این دختره‌ی جنده مرا مسخره کرده! نمی‌توانم رهایش کنم. مطمئناً این پسر از خودش پولی ندارد. مطمئناً دزدی است. حق من است. حق مرا برای عشق بازی‌هایش استفاده می‌کند. نه نه. باید جلویشان را بگیرم. خشونت تمام وجودم را فرا گرفته بود. دختر و پسر پشتشان به من بود. داشتند با هم می‌خندیدند. آجر را برداشتم. دیگر برایم هیچ چیزی مهم نبود. با سرعت به سمتشان دویدم و با تمام قدرت آجر را به سر پسر جوان کوبیدم. پسر افتاد؛ دختر هنوز متوجه اوضاع نشده بود که بلافاصله آجر را که از ضربه‌ی قبلی، نصف شده بود، به صورت دختر کوبیدم. هر دو به زمین افتاده بودند. بلافاصله اطرافم را نگاه کردم. کسی نبود. روی سینه‌ی دختر نشستم. از پیشانی‌اش خون می‌آمد. کمی به صورت کثیف چندانم آورش نگاه کردم. همه جایش مصنوعی بود. لب‌ها و گونه‌ها و همه جا. ضربه‌ای که به دختر زدم قدرت کمتری داشت برای همین کمی به هوش بود. مرا نگاه کرد. می‌خواست چیزی بگوید، کمی مقاومت کرد؛ می‌خواست با دستانش جلویم را بگیرد ولی نمی‌دانست مقاومت مرا سرزنده می‌کند؛ امانش ندادم. دست راستم را مشت کردم و مستقیم به دهانش ضربه زدم. دوباره دستم را مشت کردم و باز هم به دهانش مشت زدم. برای بار سوم هم همین کار را کردم. می‌خواستم دهان چندانم را از ریخت بیندازم. این جنده دیگر حق خندیدن نداشت. نه نه. حتی حق لبخند زدن هم نداشت. برای همین برای بار چهارم و پنجم و ششم به او مشت زدم... دندان‌هایش خرد شده بود. آری آری درست است.

همینجاست. یکی از دندان‌های نجشش داخل دستم گیر کرد. آری خودش است. عجب صحنه‌ای. پس دندان از اینجا آمده بود. این دندان یک جنده‌ی عملی است.

کمی که خشمم فروکش کرد، دوباره به اطراف نگاهی انداختم. کسی نبود. پسر کنارم افتاده بود. به نظر می‌رسید نفس نمی‌کشد. آری مرده بود. کشتمش. حقش بود. باید تاوان دزدی‌هایش را می‌داد. اما این جنده‌ی لعنتی هنوز زنده بود. گونه‌های مصنوعی‌اش پاره شده بود. دندان‌هایش خرد شده بود. عصبی‌ام کرد. هنوز می‌خندید. آری هنوز می‌خندید. گونه‌هایش با اینکه پاره شده بود ولی شکل خنده داشت. کثافت هرزه هنوز به من می‌خندد. دستانم به لرزه افتاد. از خشم می‌خواستم سرم را به دیوار بکوبم. نباید چنین می‌شد. حق ندارد به من بخندد. نه این جنده‌ی خیابانی چطور جرات می‌کند هنوز هم به من بخندد؟ باقی مانده‌ی آجر را برداشتم. هنوز هم به کارم می‌آمد. دوباره روی سینه‌ی دختر نشستم. به صورتش تف انداختم و با تمام قدرت آجر را به صورتش کوبیدم. دماغش شکست. دوباره با آجر ضربه زدم. باز هم زدم، زدم، زدم... آجر خرد شد. دختر دیگر نمی‌خندید. چرا که دیگر لب نداشت. لب‌هایش به کلی کنده شده بود. از زاویه‌ای که من به او نگاه می‌کردم، صورتش مانند یک هندوانه بود که یک سوراخ بزرگ روی آن ایجاد کرده‌اند. نه دندانی برایش مانده بود و نه لبی. گونه‌هایش هم پاره شده بود. دماغش هم له شد.

به خودم آمدم. باید به سرعت از آنجا فرار می‌کردم. نمی‌دانم چطور ولی خودم را به خانه رساندم. شب بود. حتما کسی متوجه خون‌های روی دست و لباسم نشده است. ولی این عجب دندانی است! مال یک دختر جنده‌ی پولدار! دندان سالمی است. دندان پولدارها همیشه سالم و سفید است. از وقتی به یاد دارم همیشه دندان‌هایم به خاطر پوسیدگی درد می‌کنند. به خاطر فقر است. فقرا از وقتی زاییده می‌شوند، باید درد بکشند. ولی پولدارها همیشه در رفاه هستند. درد دندان نمی‌فهمند. ولی ما همیشه باید از چیزی زجر بکشیم. این عجب دندان سفیدی است. باید لذت بخش باشد. باید کمی لیسش بزنم. در حالی که دندان را لیس می‌زدم، به خودم ور می‌رفتم. دندان را مانند قند در دهانم گذاشتم و شروع کردم به مکیدن آن. عجب لذتی دارد! دندان یک دختر عجب لذتی دارد! خوش به حال دوست پسرش. اگر نمی‌مرد می‌توانست دندان‌های او را لیس بزند. و شاید حتی می‌توانست آن‌ها را بجود! یعنی جویدن

آن چه حالی می‌دهد؟ دندان را بین دندان‌های آسیاب فک پایین و بالای خودم قفل کردم. فشار می‌دادم. لذت بخش بود. بیشتر و بیشتر فشار دادم. دندان‌های خودم حس عجیبی پیدا کرده بود. واقعا لذت داشت! بالاخره شکست. دندان‌های داخل دهانم شکست. خرده‌های دندان‌های که بین لثه و زبانم تکان می‌خورد مرا به خلسه برد. خرده‌های دندان‌های را می‌جویدم. چقدر لذت بخش بود. ولی خسته بودم به همین خاطر در همان حالت روی مبل خوابم برد.

تنهایی انسان را دیوانه می‌کند. به خصوص اگر از بچگی کسی طعم تنهایی را بچشد. از آن روزی که اردکم در مقابل چشمانم از بین رفت، گوشه نشین تر شدم. نمی‌دانم چرا ولی به جای اینکه از پدرم متنفر شوم، روز به روز نسبت به او بی‌تفاوت تر می‌شدم. اردک مرا کشت ولی از آن به بعد نسبت به او حس تنفر نداشتم ولی روز به روز به او بی‌حس تر می‌شدم تا اینکه می‌توانم بگویم برایم یک غریبه شده بود.

اخراج پدرم بدترین اتفاقی بود که می‌توانست برای خانواده‌ی ما بیفتد. هر روز وقتی از مدرسه بر می‌گشتم پدرم را می‌دیدم که در خانه خوابیده است. شب‌ها تا ساعت ۳ و ۴ بیدار می‌ماند و از آن طرف تا ساعت ۱ و ۲ ظهر می‌خوابید. کم‌کم وضعیت خورد و خوراک خانه‌ی ما به هم ریخت. پدرم چیزی برای خانه نمی‌خرید و ما اغلب اوقات گرسنه بودیم. گویی دیگر ما را نمی‌خواست. به نظرم از ما بدش می‌آمد.

فضای خانه به شدت مسموم و غمگین شده بود. با هم صحبت نمی‌کردیم. تنها صدایی که هر روز به گوشم می‌رسید، صدای گریه‌های مادرم بود. هرچه فقیرتر می‌شدیم، گریه‌های مادرم بیشتر می‌شد. فقر و گریه رابطه‌ی مستقیمی دارند، همانطور که رابطه‌ی ثروت و خندیدن هم مستقیم است. به نظرم تنها قاعده‌ی ابدی که در این جهان حاکم است همین قاعده است. شادی و خنده برای ثروتمندان است. خداوند گریه را برای فقرا آفریده است تا بتوانند تحمل دردها و رنج‌ها را بر خود آسان‌تر کنند و باید او را به خاطر این هدیه شکر گفت. نمی‌دانم اگر موهبت گریه نبود، چگونه مادرم می‌توانست دوام بیاورد. مطمئناً همان روزهای اول، درد و رنجی که سینه‌اش را پر کرده بود، خفه‌اش می‌کرد. بالاخره

خود خدا می دانسته است که انسانی که خلق کرده، برای تخلیه‌ی رنج‌ها و دردهای درونی‌اش به چه چیزی نیاز دارد. هرچه نباشد او خالق ماست و بهتر از هرکسی می‌داند که انسان برای تخلیه‌ی حالات درونی‌اش به چه چیزهایی نیاز دارد. برای همین خندیدن را هم برای ثروتمندان ساخت تا به خاطر لذت و شادی‌های درونی خفه نشوند و به گونه‌ای خودشان را تخلیه کنند.

رفت و آمد پدرم با مردهای همسایه روز به روز بیشتر می‌شد. به نظر می‌رسید راه جدیدی برای تخلیه‌ی حالات درونی‌اش کشف کرده است. در هر حال پدرم دیگر نمی‌توانست خرج و مخارج ما را بدهد برای همین همان سال، خواهرم دیگر مدرسه نرفت و من هم فقط توانستم اول ابتدایی را به پایان برسانم.

از مدرسه رفتن خوشم می‌آمد البته نه به این خاطر که با بچه‌های دیگر باشم، بلکه به این خاطر که دانستن را دوست داشتم. خوشبختانه همان یک سالی که توانستم به مدرسه بروم، به من این امکان را داد تا بتوانم خواندن و نوشتن را یاد بگیرم. البته بخش زیادی از این یادگیری را مدیون خودم هستم چرا که بعد از ترک تحصیل، زیاد کتاب می‌خواندم. حافظه‌ی خوبی داشتم به طوری که بخش زیادی از اشعار سعدی و مولوی را حفظ شده بودم. کتاب تنها چیزی بود که می‌توانست مرا به آرامش برساند. به خصوص بعد از اینکه از کار به خانه بر می‌گشتم. آری من از سن ۸ سالگی مجبور شدم کار کنم. پدرم به هیچ عنوان حاضر نمی‌شد کار جدیدی برای خودش پیدا کند. به ما می‌گفت که بیست سال است خرچتان را داده‌ام. برای همین مرا مجبور کرد که در آن سن کم به دنبال کار بگردم.

از آنجایی که جثه‌ی بزرگی داشتم، یکی از همسایه‌ها که کارگر ساختمانی بود، مرا به عنوان پادو، با خودش می‌برد. پدرم با این کار موافقت کرد.

جثه‌ی بزرگ شاید تنها چیز مثبتی باشد که طبیعت به من داده است. از همان کودکی از همه‌ی پسرهای یک سر و گردن بلندتر بودم. قدرت بدنی زیادی داشتم و برای همین توانستم در آن شغل سخت و طاقت‌فرسا دوام بیاورم. کارهای بدنی زیادی که در طول دوران نوجوانی و جوانی‌ام انجام دادم، الآن خیلی به کمکم می‌آید چرا که به خاطر آن‌ها هیکلم درشت و تنومند است. گمان می‌کنم اکنون قدم

۱۸۸ سانتی متر باشد. هیکلی عضلانی ندارم ولی همانطور که گفتم به خاطر فعالیت های بدنی، قدرتم دست کمی از ورزشکاران حرفه ای ندارد.

هر روز ساعت ۶،۳۰ صبح از خواب بیدار می شدم و کنار در خانه منتظر می ماندم تا همسایه بیاید و مرا با خودش ببرد. نامش تقی بود. مردی لاغر اندام با قدی متوسط بود ولی مانند همه ی کسانی که کارگری می کنند، قدرت بدنی زیادی داشت. اوایل زیاد به من سخت نمی گرفت و کارهای ساده ای به من محول می کرد ولی پس از مدتی وقتی که دید سکوت می کنم و هیچ اعتراضی ندارم، مانند همه ی کسانی که در طول زندگی ام با آن ها سر و کار داشته ام، شروع کرد به سوء استفاده کردن. مرا وادار به انجام دادن کارهای سخت تری می کرد و می توانم بگویم در ۸ سالگی کار یک مرد ۳۰ ساله را انجام می دادم. هیچگاه نفهمیدم که دستمزدم چقدر است چرا که دستمزدم را مستقیماً به پدرم می داد. اما بعدها فهمیدم که چرا پدرم با این کار موافقت کرده است.

ساعت ۶ عصر کار من تمام می شد و تنها دلیلی که می خواستم به خانه برگردم این بود که می توانستم در گوشه کناری شروع به خواندن یک کتاب بکنم. در آن زمان عضو یک کتابخانه ی محلی شده بودم که با گرو گذاشتن کارت ملی، می توانستم برای یک هفته کتابی را امانت بگیرم. البته من معمولاً زودتر از یک هفته کتاب ها را پس می دادم. در آن سال بخش زیادی از مهمترین رمان های جهان را خواندم. از داستایوفسکی و بالزاک و هوگو تا کامو و کافکا و پروست. شاید یکی از دلایلی که از سن خودم بزرگتر بودم همین بود. حس می کردم به دنیای دیگری تعلق دارم و بقیه ی بچه ها اصلاً نمی توانند مرا درک کنند.

در طول آن سال، رفت و آمد پدرم با همسایه ها بیشتر و بیشتر می شد تا اینکه پای آن ها به خانه ی ما باز شد. پدرم با مردهای دیگر یا عرق می خورد یا پاسور بازی می کرد. برخی مواقع هم با رفقایش بساط تریاک و شیش و شیشه راه می انداخت. مصرف پدرم روز به روز بیشتر می شد و من نمی دانستم که پول آن ها را از کجا در می آورد. یک سالی می شد که پدرم در خانه بود و هیچ کاری نداشت ولی خرج خودش را به خوبی در می آورد.

۹ سالم شده بود که یک روز سر ساختمان، به خاطر کار زیاد مجبور شدیم تا اضافه کاری کنیم. معمولاً ساعت ۶ کارمان تمام می‌شد ولی آن روز تا حدود ساعت ۱۰ شب کار کردیم. از آنجایی که ارزش نداشت به خانه برگردیم، قرار شد شب را همانجا داخل یک اتاقکی که برای کارگران ساخته بودند، سر کنیم. بعد از اینکه شام خوردیم، کارگرها بساط عرق خوری به راه انداختند. بعد از یکی دو ساعت عیاشی، وقتی همه مست شده بودند، تقی همان همسایه‌ی ما به من پیشنهاد کرد که کمی عرق بخورم. من مقاومت کردم. نمی‌خواستم خودم را قاطی بکنم. ولی می‌خواست به زور به من عرق بدهد. هرچه بیشتر مقاومت می‌کردم، در کارش مصمم‌تر می‌شود. لیوان عرق را روی دهان من گذاشته بود و می‌خواست به زور دهان مرا باز کند. در حالی که تلو تلو می‌خورد گردن مرا گرفت و به دنبال خودش کشید. رو به بقیه‌ی کارگران کرد و گفت:

-این بچه‌ی اصغر جاکشه. می‌خواد خودشو... خودشو مثبت نگه داره.

در حالی که صورتش را به صورت من نزدیک کرد ادامه داد:

-آخه احمق جون تو که پدرت جاکش و مفنگیه فکر کردی جایی خبریه؟ تو هم کم کم مٹ اون میشی. حداقل خوش باش. بذار این لیوانو بکنم تو حلقه... حال می‌ده احمق. این همه کار می‌کنی فک کردی به تخم کسیه؟ ... بابات... بابات تو رو فرستاده اینجا کار کنی تا خرج عیاشی‌های خودشو در بیاره. احمق تو اینجا مٹ سگ کار می‌کنی تا بابات نشئه بشه... حالا که پول ازت نمی‌خوایم. حداقل این لیوانو برو بالا. حال کن. خوش باش. قراره مٹ سگ تا آخر عمرت برای این و اون کار کنی. پس حداقل وقتی می‌تونی خوش باشی خوش باش... فک نکن... فک نکن جایی خبریه. بچه و بچه‌های بچه هات هم مٹ خودت و بابات قراره بدبخت باشن. پس بیخودی خودتو مثبت نشون... نده. برو بالا

در همین حال بقیه‌ی کارگران هم شروع به تشویق کردن تقی کردند و برای کمک کردن به او، دست مرا گرفتند و یکی هم دهانم را باز کرد. تقی یک لیوان پر عرق را در دهانم خالی کرد. مزه‌ی تلخی داشت. حالم را به هم زد و همین موجب شد تا بالا بیاورم. اما چیزی که بیش از همه مرا به فکر فرو برده بود، حرف‌های تقی بود. خودم می‌دانستم که پدرم از من سوء استفاده می‌کند ولی تا آن زمان خودم را

به نفهمی زده بودم. از پدرم متنفر نبودم. با این حال برایم غریبه تر شد. نمی دانم چرا ولی هیچوقت از او متنفر نبودم.

هرچه پدرم برای من غریبه تر می شد، من هم گوشه نشین تر می شدم. هر وقت از سر کار بر می گشتم، بلافاصله خودم را به خواندن کتابی مشغول می کردم. دامنه‌ی مطالعات من روز به روز وسیع تر می شد. تا جایی که کارم به فلسفه رسید. عجیب است که یک بچه‌ی ۹ یا ۱۰ ساله فلسفه بخواند ولی من خواندم. بسیاری از مطالب را نمی فهمیدم ولی کم کم با تجربه‌ای که از زندگی به دست می آوردم، مطالب برایم روشن تر می شد. شاید از همین دوران بود که افکار عجیبی به سراغم آمد.

نمی دانستم چرا ولی نه تنها نسبت به پدرم، بلکه به همه‌ی افراد خانواده‌ام بی حس شده بودم. حتی مادرم. حتی می توانم بگویم که نسبت به هر انسان و در واقع هر مخلوقی بی حس شده بودم. دیگر برایم مهم نبود که چه اتفاقی برای بقیه می افتد. گریه‌های مادرم دیگر برایم اهمیتی نداشت. شاید به آن عادت کرده بودم. پدرم تقریباً هر روز مادر و خواهرم را کتک می زد. اوایل برایشان ناراحت می شدم ولی کم کم بی تفاوت شده بودم. دیدن اشک‌ها و دردهای خواهر و مادرم برایم بی اهمیت شده بود. عادت، قبح قبیح‌ترین کارها را هم می ریزد. کتک خوردن و گریه‌های مادرم برای من به یک عادت تبدیل شده بود و دیگر تأثیری روی من نداشت. برخی مواقع از بس که کتک می خورد، خودش را به پای من می انداخت و التماس می کرد تا جلوی پدرم را بگیرم. ولی من به چشمان او خیره می شدم و بی حرکت در جای خودم می ایستادم. بی تفاوتی تمام وجودم را فرا گرفته بود، به خصوص بعد از واقعه‌ی مهمی که شرح آن را در ادامه خواهم گفت. شاید به همین دلیل بود که نسبت به همه چیز بی احساس شده بودم.

یک روز بعد از اینکه از سر کار برگشتم، متوجه شدم که پدرم به شدت مادرم را کتک زده بود. مثل همیشه خواهرم را دیدم که در گوشه‌ای از اتاق نشسته و از ترس ناخن‌هایش را می خورد. من هم در گوشه‌ای ایستاده بودم و به کتک زدن‌های پدرم نگاه می کردم. خون چشمان پدرم را گرفته بود. هیچوقت او را اینقدر عصبانی ندیده بودم. مدام فریاد می زد:

-تو غلط می‌کنی که جلوی منو بگیری...تو فقط یه جنده‌ای.... یه جنده که با همه‌ی مردهای این شهر خوابیده...تو غلط می‌کنی که بخوای دخالت کنی...بدبخت فکر کردی برای کسی مهمه که تو چی فکر می‌کنی؟ اینقدر می‌زنمت که خون بالا بیاری جنده! بچت هم مٹ خودت جنده س...باید بره جندگی. به صورت خواهرم نگاهی انداختم. گریه می‌کرد. به نظر می‌رسید دعوا سر اوست. آثار کبودی را روی بدنش مشاهده کردم و مطمئن شدم که اینبار سر او دعوا کرده‌اند. در همین حال پدرم با عصبانیت مادرم را بلند کرد و او را جلوی من انداخت.

-تو با همه خوابیدی جنده. فقط پسرت که جلوت وایستاده تو رو نگاییده.... همه با تو خوابیدن.. حالا می‌خوای برای من خودتو معصوم نشون بدی؟...جنده دیگه کی مونده که بدن تو رو ندیده باشه؟ هان احمق؟ فقط پسرت مونده...اونم حالا می‌بینه.

نمی‌دانستم چه کنم. صورتم سرخ شده بود و نمی‌فهمیدم که علت این کارها چیست. پدرم با خشونت تمام مادرم را بلند کرد. مشتی به دهانش کوبید و با سرعت پیراهن او را پاره کرد. بی‌حرکت سر جایم ایستادم. در واقع خشکم‌زده بود. نمی‌دانستم باید چکار کنم. فریادهای مادرم، پرده‌های گوشم را به لرزه در آورده بود، همانطور که بدنم کم‌کم شروع به لرزیدن کرد. مشتی دیگر بر دهانش کوبید. کمی از فریادهای او کم شد و پدرم بلافاصله از این فرصت استفاده کرد و شلوار مادرم را از پایش در آورد. گویی جهان و تمامی زیبایی‌هایش ناگهان در مقابل من عظمت و بزرگی خود را از دست داد. مادرم برهنه جلوی من ایستاده بود و من فقط نگاهش می‌کردم. حس کردم چیزی از قلبم کنده شد و گمان می‌کنم از آن زمان هیچگاه قلبم نتوانست گم شده‌اش را بازیابد.

-پسره‌ی احمق...ببین. مامان جندت رو خوب نگاه کن. می‌دونی تا حالا چند نفر این جنده رو لخت دیدن؟...نه نمی‌دونی...این مامان جندت با همه خوابیده...تو هم می‌خوای باهاش بخوابی؟

مادرم که تمام تلاشش را می‌کرد تا خودش را از من پنهان کند، روی زمین نشست و با دستانش سینه‌هایش را از من پنهان کرد. ولی پدرم لگدی بر کمرش وارد کرد و بلافاصله موهای مرا گرفت. مرا به سمت مادرم کشید و سرم را به سینه‌های او فشار داد.

-بیا... تو هم بخور... این همه آدم سینه‌های مامانتو خوردن، تو هم یکی دیگه.

مادرم با دستانش می‌خواست مرا عقب براند ولی پدرم مشتی دیگر بر دهانش کوبید. دستانش را با کمر بند به پشتش بست و اینگونه بود که دیگر نمی‌توانست از خودش دفاع کند. بار دیگر موهای مرا گرفت و سرم را به سینه‌های مادرم فشار داد. مادرم اشک میریخت و صورتم می‌توانست قطره‌های اشک‌هایش را حس کند چرا که مستقیم از چشمانش به صورت من می‌ریختند. گویی اشک‌ها می‌خواستند تماس صورت مرا با سینه‌های او قطع کنند ولی افسوس که اشک‌ها هیچ قدرتی ندارند. اگر اشک‌ها قدرت داشتند، می‌توانستند صورت مرا به عقب برانند ولی افسوس که خداوند چنین قدرتی به آن‌ها نداده است. اگر اشک‌ها قدرت داشتند، بخش عظیمی از جنایات جهان انجام نمی‌شد چرا که اشک‌ها می‌توانستند به تنهایی از صاحب اشک محافظت کنند.

پدرم مرا رها کرد. با سرعت خودم را عقب کشیدم. بیچاره مادرم. برهنه جلوی من افتاده بود. تمام بدنش از خجالت سرخ شده بود. دلم برایش سوخت. پدرم به سمت خواهرم رفت. از موهایش او را گرفت و به سمت من کشیدش. پیراهنش را پاره کرد. شلوارش را هم در آورد. لگدی به شکمش زد. دوباره به سراغ من آمد و مرا بلند کرد. اینبار مقصدش خواهرم بود. مرا روی او انداخت. در حالی که سر مرا به سینه‌هایش فشار می‌داد، فریاد زد:

-خب خب. بیا این هم از تو... دیگه از چی می‌ترسی؟ برادرت هم تو را لخت دیده... پس دیگه نگران نباش. احمق جنده از فردا باید بری سر کار....

با گفتن این کلمات، ما را رها کرد و از خانه بیرون رفت. مادر و خواهرم غرق در اشک شده بودند. من همچنان گیج و مبهوت به دیوار نگاه می‌کردم. متوجه شدم خواهرم آرام آرام خودش را به سمت مادرم می‌کشانند. دستان او را باز کرد و با یک ملحفه او را پوشانند. بعد از این لباس‌های خودش را با اینکه پاره شده بودند، دوباره پوشید. نمی‌دانستم چه شده است، ولی بعداً متوجه شدم که پدرم از روزی که اخراج شده، مادرم را مجبور به تن فروشی کرده است. حالا می‌خواسته از خواهرم هم استفاده کند. مادرم با این کار مخالفت کرده و دعوای آن روز به همین خاطر بوده است. مادرم برای جلوگیری از این کار تمام تلاشش را کرد ولی فایده‌ای نداشت. از روز بعد خواهرم هم تن خودش را برای

عیاشی‌های پدرم فروخت. چندی بعد خانه‌ی ما شده بود فاحشه خانه و مردها برای عیاشی با مادر و خواهرم به خانه‌ی ما می‌آمدند و من هر روز شاهد آن بودم.

۷

از کنار اتاق صدایی به گوشم می‌رسد. صدای گریه‌ی کسی است. چشمانم را باز می‌کنم و در تاریکی اتاق، سایه‌ای را می‌بینم که کز کرده و دستانش را روی صورتش گذاشته و ناله می‌کند. از جایم برخاستم و به سوی او قدم برداشتم. دستم را به سمتش دراز کردم. دستش را از روی صورتش برداشتم. با صورتی بی‌شکل که هیچ اندامی ندارد، نه ابرو و نه دماغ و نه دهان، با دو چشمی گریان به من خیره می‌شود. تنها دو چشم دارد ولی با این حال می‌دانم که این چشم‌ها از آن کیست. به من خیره شده است و گریه می‌کند. صدای ناله از کجایش می‌آید؟ دهانی ندارد. پس چگونه ناله می‌کند؟ به او نزدیک‌تر شدم و دیدم که روی سینه‌ی چپش شکافی بزرگ ایجاد شده. قلبش از قفسه‌ی سینه بیرون زده است و تپیدن آن را می‌بینم. ناله از قلبش است. روی قلبش دهانی کوچک می‌بینم که خودش را باز کرده و ناله‌هایی دردناک از آن بیرون می‌آید. هم چشم‌ها را می‌شناسم و هم دهانی که روی قلب است. صدای ناله را هم می‌شناسم. دیدم که قلبش کمی بزرگ‌تر شد. دهان به حرکت در آمد. می‌خواست چیزی به من بگوید. گوشم را نزدیک‌تر کردم تا بفهمم چه می‌گوید. می‌گفت....

صدای زنگ به صدا در آمد. از خواب بیدار شدم. دیدم که روی مبل خوابم برده است. نگاهی به ساعت انداختم. ۷ صبح بود. یکشنبه هفتم بهمن سال ۱۴۲۰ را نشان می‌داد. هنوز کمی فرصت داشتم. حس کردم چیزی در دهانم است. حالت خرده چوب داشت. کمی با زبانم حسشان کردم. نمی‌دانستم

چیست. خودم را به دستشویی رساندم. همه‌ی بزاز دهانم را به بیرون تف کردم. کمی نگاه کردم و متوجه شدم که خرده دندان است. یعنی دندانم شکسته؟ با زبانم همه‌ی دندان‌هایم را بررسی کردم ولی همه‌شان سالم بودند. پس این خرده‌های دندان چیست؟

صورتم را شستم و در آینه نگاهی به خودم انداختم. چهره‌ی افسرده و چروکیده‌ی خودم را با موهای مشکی و چشمانی عسلی هر روز فراموش می‌کنم. برخی اوقات گمان می‌کنم که خودم نیستم. چقدر خوب است که بشریت آینه را اختراع کرد. وگرنه انسان‌ها چهره‌های خود را فراموش می‌کردند. خوب است که برخی مواقع در پس این همه دروغ و ریاکاری، نگاهی به چهره‌ی واقعی خود بیندازیم و به یاد بیاوریم که واقعاً کیستیم.

به چهره‌ی پریشان خودم نگاه می‌کردم که متوجه سوزش دردآوری در دست راست خودم شدم. نگاهی به دستم انداختم و متوجه شدم که زخمی است. نمی‌دانم چرا ولی بخش زیادی از دست راستم سیاه شده بود و بوی گندیدگی می‌داد. چرک کرده بود. فوراً یک قرص چرک خشک کن خوردم و مقداری از پودر داخل کپسول قرص را روی محل زخم ریختم. برایم عجیب بود که این زخم چرا ایجاد شده است. با چسب زخم روی زخم را پوشاندم. لباس‌هایم را عوض کردم و از آنجایی که زمستان بود، کلاه و دستکش‌م را نیز برداشتم و با سرعت از خانه بیرون رفتم چرا که دیر شده بود. باید ساعت ۸ خودم را به محل کارم می‌رساندم. با اینکه ماشین دارم، ولی معمولاً از اتوبوس استفاده می‌کنم.

من حدود ۱ سال است که در اینجا کار می‌کنم. یک کارگاه خصوصی تولید کفش است. من به عنوان ناظر محصولات در آنجا مشغولم. کارم این است که روی کیفیت محصولات و همچنین کار کارمندان نظارت داشته باشم. حدود ۳۰ نفر در آنجا مشغول به کار اند. ۲۰ نفرشان زن هستند. مردها هم بیشتر کارهای بدنی را انجام می‌دهند. همانطور که گفتم کار من نظارت است. باید ببینم که آیا درست کارشان را انجام می‌دهند یا خیر؟ اگر ببینم کسی درست کارش را انجام نمی‌دهد بلافاصله به مدیر کارگاه اعلام می‌کنم. هیچکس حق ندارد از زیر کار در برود. همه باید تا جایی که جان دارند کار کنند. مثل من. مثل من که همیشه مثل سگ برای مردم کار کردم. باید کار کنند... تا بمیرند. آری حق مردم این است تا از کار بمیرند.

هر روز موقع رفتن به سمت کارگاه، سوار اتوبوس می‌شوم و مردم را می‌بینم که مانند بزها به در و دیوار و صورت‌های مرده‌ی یکدیگر نگاه می‌کنند. گویی همگی یک ساعت شنی جلوی چشمانشان قرار دارد که به آن‌ها می‌گویند دارید به مرگتان نزدیک می‌شوید پس بیشتر جان بکنید. مثل سگ جان بکنید. لیاقت انسان همین است. انسان را برای جان کندن آفریده‌اند. انسان سگی است که برای یک لقمه نان و یک متر جا برای خوابیدن، حاضر است هرکاری بکند. بنابراین بگذارید سگ‌ها کارشان را بکنند.

چه می‌گفتم. آه! برخی مواقع نمی‌دانم چه می‌نویسم. گویی قلم خودش به حرکت در می‌آید.

در حالی که در اتوبوس نشسته بودم و مانند سایر مردم به نقطه‌ای خیره شده بودم، به این فکر می‌کردم که دیشب چه اتفاقی افتاده است. اما یاد نمی‌آمد. چند روزی است همین حس را دارم. حس می‌کنم اتفاقی افتاده است و من به یاد نمی‌آورم. ذهنم از فکر کردن به گذشته خسته شده است. همیشه به گذشته فکر می‌کنم و هیچ وقت چیزی به یاد نمی‌آورم. شاید باید به دکتری مراجعه کنم. در همین حال چشمانم به زنی افتاد که واقعاً زیبا بود. چشمانی سبز با موهایی خرمایی داشت. پوست سفیدش می‌درخشید و همه‌ی این‌ها مرا به یاد دختری انداخت که واقعاً تنها کسی بود که در این جهان دوستش داشتم. آری دختری که دوستش داشتم. سالهاست که تمامی فکر و ذکر من رسیدن به اوست ولی نمی‌دانم که باید چه کنم. اکنون رسیدن به او غیر ممکن است ولی با این حال هیچوقت تسلیم نشده‌ام. همیشه برای رسیدن به او امید دارم. بارها شده است که در خیالم، خودم را می‌بینم که با او ازدواج کرده‌ام و در یک زندگی ایده‌آل، با او پیر می‌شوم. چقدر این خیالات شیرین است اما حیف که فقط خیال است. اگر قوه‌ی خیال در ما وجود نداشت، نمی‌دانم چگونه بشر، این موجود مودنی می‌توانست در طبیعت دوام بیاورد. بشر با قدرت خیالش هرچه می‌خواهد را می‌سازد. به هرچه می‌خواهد می‌رسد. اما در برخی این خیال فقط یک خیال باقی می‌ماند. شاید برای من هم همینطور باشد. اما سوالی که ذهن مرا درگیر کرده بود، این است که آیا او مرا می‌بخشد؟

در حالی که همه مانند یک مجسمه به نقطه‌ای خیره شده بودند و من نمی‌دانم چرا انسان‌ها اینقدر از دیدن چهره‌ی یکدیگر می‌ترسند (شاید به این خاطر است که صورت‌ها، انعکاس دروغ‌هایشان است)

به محل کارم رسیدم. پیاده شدم و با عبور از خیابان، به ورودی کارگاه رسیدم. ساعت هنوز ۸ نشده بود. پس به موقع رسیدم. وارد کارگاه شدم. همه داشتند برای شروع کار آماده می‌شدند. همه حاضر شده بودند به جز یک نفر. ساعت از ۸ گذشت ولی باز هم نیامد. کمی عصبانی شده بودم.

حدود ساعت ۸،۳۰ بود که دیدم کسی وارد کارگاه می‌شود. خودش بود. همان زنی که باید ساعت ۸ حاضر می‌شد ولی نیم ساعت تأخیر داشت. نامش فاطمه اسدی بود. یکی از طراحان بود. سریعاً جلوی او را گرفتم و خواستم علت تأخیرش را توضیح بدهد. اما به من جوابی نداد. دوباره از او پرسیدم ولی بدون اینکه پاسخی بدهد از کنار من عبور کرد. تمام وجودم را خشم فرا گرفته بود. می‌خواستم سرش داد بزنم که متوجه شدم می‌خواهد وارد دفتر مدیر بشود.

دفتر مدیر انتهای کارگاه قرار داشت و داخل آن را می‌توانستیم ببینیم چرا که دیوار آن شیشه‌ای بود. مدیر را دیدم که با دیدن او از جایش برخاست. چرا باید مدیر با دیدن چنین هرزه‌ای از جای خودش بلند شود؟ نمی‌دانم. فکرهای پلیدی به ذهنم رسید. حتماً با مدیر می‌خواهد. یعنی مدیر با او می‌خواهد؟ چرا باید اینهمه به او احترام بگذارد. نه نه. باید از این افکار منفی را از خودم دور کنم. نمی‌دانم چرا چنین افکار پلید و بدی به ذهنم می‌رسید. اما حالا که فکرش را می‌کنم، چند وقتی است که رفتار مدیر با این زن عوض شده. چه چیزی می‌تواند رابطه‌ی میان یک کارمند و کارفرما را تغییر دهد؟ فقط سکس است. آری تنها چیزی که می‌تواند رابطه‌ی بین یک کارمند زن و رئیسش را محکم‌تر کند، سکس است. غیر از این چه می‌تواند باشد؟ مخصوصاً که این زنی خوش چهره با هیكلی جذاب است. آری زن‌ها فقط با بدنشان می‌توانند به جایی برسند. حتماً با مدیر می‌خواهد.

افکار منفی تمام ذهنم را پر کرده بود که متوجه شدم این زن در میان صحبت‌هایش با مدیر، نیم نگاهی به من دارد ولی آنچه بیش از همه مرا عذاب داد، آن نیشخندی بود که بر لب داشت. چرا باید در حین صحبت با مدیر به من نگاه کند و بدتر از آن نیشخند بزند؟ تنها یک احتمال داشت و این بود که پشت سر من حرف می‌زند. آری حتماً داشته پشت سر من حرف می‌زده. حتماً با خودش می‌گفته کار این مرد تمام است و در همین حین چون نقشه‌ی شیطان‌اش موفقیت‌آمیز بوده، به من نگاهی همراه با نیشخند می‌اندازد. آری او برای بیرون انداختن من نقشه کشیده است. نیشخندش نشان‌دهنده‌ی

موفقیت اوست. آری با مدیر می‌خواهد و اینگونه توانسته او را مجاب کند تا مرا اخراج کنند. می‌خواهد جای مرا بگیرد. باید جلوی او را بگیرم. آن مدیر احمق حتماً طرف او را می‌گیرد. همه‌ی کارفرماها به دنبال لذت‌های خودشان هستند. همه‌ی آن‌ها به دنبال سکس و خوش گذرانی و سوء استفاده هستند. کارفرماهای حرامزاده. در این کشور تماماً فاسد، این کثافت‌ها هر چه می‌خواهند انجام می‌دهند. مردم را با کمترین حقوق استخدام می‌کنند و هر غلطی که دوست دارند با آن‌ها انجام می‌دهند. در این کشور کثیف، کارفرماها اگر هزار تومان به شما حقوق بدهند، گمان کرده‌اند که شما را برای همیشه خریده‌اند. همه‌ی مدیران و کارفرماها در این کشور برده داری می‌کنند. باید همه‌ی آن‌ها را از دم کشت. باید زن و بچه‌هایشان را جلوی آن‌ها سر برید. نه. باید اول صدها نفر جلوی چشمشان به زن و بچه‌هایشان تجاوز کنند و بعد گردنشان را برید. آری اینگونه بهتر است. به خاطر یک حقوق بسیار ناچیز، آنقدر از کارمندان کار می‌کشند تا زیر دستشان تلف بشوند. کثافت‌های هرزه. همه‌ی سودها را برای خودشان می‌خواهند. زمانی که اجناس گران می‌شود، برای سود کردن همه کاری می‌کنند. ولی وقتی اجناس ارزان می‌شود، حاضر نیستند کمی ضرر کنند و سریعاً تعدیل نیرو می‌کنند یا جنس‌هایشان را نگه می‌دارند و نمی‌فروشند. اگر من در این کشور مسئول می‌شدم، آنقدر آن‌ها را کتک می‌زدم تا بمیرند. ما باید ساعت‌ها کار کنیم که زن و بچه‌های آن‌ها در ناز و نعمت زندگی کنند. هیچوقت حاضر نیستند به ضرر خودشان کاری کنند. هر کاری که می‌کنند باید به ضرر کارمند و کارگران باشد. تمام کشور همین است. تنها راه مقابله با این مشکل، شکنجه و کشتن کارفرماهاست. باید آن‌ها را از بین برد. بیش از حد زندگی راحتی دارند. همه‌ی زندگی به دستور دادن عادت کرده‌اند. کثافت‌های حرامزاده. بعد هم می‌گویند با تلاش خودم به همه جا رسیده‌ام. شما کثافت‌ها بدون له کردن کارمندان و کارگران زیر پاهایتان، به هیچ جایی نمی‌توانید برسید. همه‌ی آن‌ها یک مشت احمق بی‌دست و پای مغروراند که اگر از کسی سوء استفاده نکنند، یک قدم هم نمی‌توانند بردارند. آنقدر احمق و خنگ‌اند که اگر در خیابان رهایشان کنی، بعد از چند ساعت از گرسنگی می‌میرند. ولی حالا ژست نوابغ را به خود می‌گیرند. گویی همه‌ی کارها را خودشان انجام می‌دهند. هیچ کاری بلد نیستند. تنها یک کار بلد هستند و آن هم برده داری است. باید همه‌ی این موجودات را حذف کرد. کارگران را با حقوق ناچیز و بدون بیمه استخدام می‌کنند و هر وقت که خواستند، یا کارگر ارزان‌تری پیدا کردند، بلافاصله او را اخراج می‌کنند. هیچ

کسی هم حق اعتراض ندارد. تمام نهادهای فاسد این کشور هم طرفدار آنها هستند. دولت‌ها همیشه طرفدار پولدارها هستند. از عدالت صحبت می‌کنند ولی دروغ است. عدالت برای آنها یعنی پولدارها پولدارتر، و بدبخت‌ها بدبخت‌تر بشوند. این است عدالت آنها. در تمامی این کشور، اگر با ماشین از روی یک بدبخت کارگر رد بشوید، هیچکس اعتراضی نمی‌کند. ولی کافی است به یک پولدار به جای "شما"، "تو" بگویید. آنها تمام نهادها دست در دست هم، کاری می‌کنند که به غلط کردن بیفتید. تنها راه حل این مشکل، قتل عام ثروتمندان و مسئولین است. باید زن و بچه‌ی همه‌ی آنها را گرفت، سال‌ها جلوی چشمانشان به آنها تجاوز کرد و بعد سرشان را برید. بعد از این خود پولدارها را باید در دیگ بزرگی از روغن داغ سوزاند. حقشان این است. همه‌ی آنها دزدانند. زمانی که حق و حقوق زیردستان خود را به درستی نمی‌دهند، پس نام آنها چیست؟ عادل؟ کارفرمای نمونه؟ خیر همه‌ی آنها دزدانند. شاید خودشان فکر می‌کنند که آدم خوبی هستند ولی خیر ابداً اینطور نیست. همه‌ی آنها دزد و فاسداند. اگر حق من ده میلیون باشد ولی شما به من پنج میلیون بدهید، حتی اگر من به پنج میلیون هم راضی باشم، کار شما دزدی است. چون پنج میلیون مابه‌التفاوت به جیب شما می‌رود. پس در کشتن و شکنجه کردن چنین اشخاصی نباید درنگ کرد. سال‌های برای آنها کار می‌کنی و در نهایت عین یک سگ بیرون می‌اندازند. آقای مدیر روزی باید تو را ادب کنم.

در این افکار بودم که متوجه شدم دارد از اتاق مدیر بیرون می‌آید. می‌خواستم جلوی او را بگیرم ولی با خودم گفتم که اگر الآن از او سؤال کنم، قطعاً شک خواهند کرد. برای همین سکوت کردم و منتظر فرصتی مناسب ماندم. نباید دست از پا خطا کنم. من این هرزه‌ها را خوب می‌شناسم. کافی است که نگاهی چپ به آنها بیندازید، آنگاه به جرم تجاوز شما را به دادگاه می‌کشند. آری از این زن‌ها متنفرم. برای همین باید محتاطانه‌تر عمل کنم.

منتظر ماندم تا ساعت کاری به اتمام برسد. در این حین، همکارم که نامش حسین محمدی است، کمی با من صحبت کرد. از وقتی که به اینجا آمده‌ام، با من خوب بوده است. مثل خودم گذشته‌ی سختی داشته. به همین جهت توانستیم با هم خوب باشیم چرا که او هم فقیر بود. فقرا به هم جذب می‌شوند. این قانون است. کمی کار کردم، کمی با محمدی صحبت کردم تا اینکه حوالی ساعت ۶ بود که مدیر

اعلام کرد می‌توانید به خانه بروید. فرصت را مناسب دیدم. از در کارگاه بیرون رفتم و منتظر شدم تا او هم از کارگاه بیرون بیاید. اما قبل از اینکه بیرون بروم متوجه شدم به مدیر لبخند می‌زند و با عشوهِ او خداحافظی می‌کند. مطمئن شدم که با مدیر رابطه دارد. جلوی در کارگاه منتظر ماند. چند دقیقه بعد از کارگاه بیرون آمد.

–خانم اسدی. می‌توانم چند دقیقه با شما صحبت کنم؟

زمانی که از او این درخواست را کردم، پشتش به من بود. با شنیدن صدای من، مانند اینکه احساس خطر می‌کند با سرعت سرش را برگرداند. نگاهی به من انداخت که بیش از همه چیز برای من توهین‌آمیز است. چشمانش را با وضوح به خاطر می‌آورم. چشمانش حسی داشت که برای من بیش از هر چیزی دردآور است. چشمانش به من اعتماد نداشت. آری متوجه شدم که نوعی ترس و بی‌اعتمادی در چشمانش وجود دارد. چرا این آدم‌ها گمان می‌کنند که می‌خواهم به آن‌ها تجاوز کنم؟ نوع نگاهش به من به گونه‌ای بود که دارد به یک متجاوز نگاه می‌کند. چشم تنها عضوی از بدن انسان است که نمی‌تواند دروغ بگوید و من این را بهتر از هر کس می‌دانم.

کمی به من نزدیک شد و گفت:

–بله؟

–نمی‌خوام زیاد وقت شما رو بگیرم، فقط می‌خواستم بدونم که چرا امروز یکم تأخیر داشتید؟

–باید به شما توضیح بدم؟

–راستش من مسئول نظارت بر کار و رفتار کارمندا هستم. فکر می‌کنم خودتون به خوبی می‌دونید. وظیفه دارم که از شما در این مورد سؤال کنم و مدیر رو در جریان امور قرار بدم.

–نیازی نیست شما خودتون رو به زحمت بندازید. مدیر خودش در جریان هست. امروز صبح داخل اتاقشون، باهاشون در این مورد صحبت کردم. فکر نکنم نیازی باشه دوباره برای شما توضیح بدم.

(دروغ می‌گوید. آنقدر دروغ می‌گوید که نه تنها چشمانش، بلکه تمامی وجودش او را لو می‌دهد. به مدیر گفته؟ من از کجا بدانم که به مدیر چه گفته است؟ نه قطعاً در این مورد با مدیر صحبتی نداشته.)

-راستش من نمی‌دونم شما در چه موردی صحبت کردید و شاید در مورد یک چیز دیگه...

-یعنی می‌گید من دروغ می‌گم؟

-نه منظورم این نبو...

-اصلاً به شما چه ربطی داره؟ فردا از خود مدیر بپرسید که من در مورد چه چیزی باهاشون صحبت کردم. به نظرم بهتره حد و حدود خودتون رو بدونید. من اینجا برای شما کار نمی‌کنم که بخوام به شما جواب پس بدم. الان هم عجله دارم و باید سریعاً برم. خدانگهدار.

پشتش را به من کرد و با سرعت از آنجا رفت.

چرا باید به او شک داشته باشم؟ ممکن است راست بگوید. مگر می‌دانم که با مدیر چه حرفی می‌زده است؟ فردا از مدیر خواهیم پرسید. اگر دروغ گفته باشد معلوم می‌شود.

من هم برگشتم و می‌خواستم بروم ولی ناگهان به یاد نیشخند و چشمانش افتادم. مگر می‌شود بی‌دلیل به من نیشخند بزنند؟ چرا باید با چشمانی ترسان به من نگاه کند؟ نه، نه، اینجا خبری است. قطعاً دروغ می‌گوید. آری خودم به یاد دارم که به من نیشخند می‌زد. رفتار مدیر با او فرق کرده است. همه‌ی این‌ها به این معناست که او دروغ می‌گوید. مطمئنم که دروغ می‌گوید. می‌خواهد جای مرا بگیرد. زنی که ی‌جنده! می‌خواهی جای مرا بگیری؟ نه این اجازه را به تو نمی‌دهم. فکر کردی به خاطر یک تکه گوشت بین پاهایت می‌تونی هرکاری دوست داری بکنی؟ این اجازه را به تو نمی‌دهم. باید جلوی هرزه‌هایی مثل تو را گرفت.

خشم تمام وجودم را فرا گرفته بود. برگشتم. نگاهی به اطراف انداختم. هیچکس آنجا نبود. این هرزه حدود صد قدم از من فاصله گرفته بود. کلاهم را سر کردم و با عصبانیت شروع کردم به تعقیب کردنش.

تا ساعت ۶ کار می‌کردم. مشتری‌های مادرم بین ساعت ۱۰ صبح تا ۴ بعد از ظهر وقت می‌گرفتند. برای همین بود که متوجه نشده بودم که مادرم تن فروشی می‌کند. بعد از آن روز غم‌انگیز -گفتم غم‌انگیز؟ شاید نشاط آور- نسبت به خانواده‌ام بی‌حس‌تر شدم. کم‌کم متوجه شدم که از دیدن بدبختی‌های آن‌ها بدم نمی‌آید. راستش برخی مواقع لذت می‌بردم. نمی‌دانم چرا تا آن زمان متوجه نشده بودم (شاید هم خودم را به نفهمی می‌زدم) ولی برخی مواقع از کتک خوردن مادر و خواهرم لذت می‌بردم.

پدرم هیچگاه مرا کتک نزده بود ولی مادر و خواهرم را از وقتی به یاد دارم کتک می‌زد. شاید فریادها و گریه‌های مادرم را بتوانم از دوران نوزادی‌ام بیاد بیاورم. از وقتی به یاد دارم همیشه در خانه‌ی ما جنگ و دعوا بوده است. یکبار از خواهرم پرسیدم که قبلاً هم همینطور بوده؟ جواب مثبت بود. خواهرم هم از نوزادی با جنگ و دعوا بزرگ شده است. نمی‌دانم تا کجا باید به عقب برگردم تا کمی طعم خوشبختی را در میان این خانواده پیدا کنم. احتمالاً هم پدرم و هم مادرم، از نوزادی با جنگ و دعوا بزرگ شده‌اند. به احتمالاً زیاد پدرها و مادرهای آن‌ها هم همینطور بوده‌اند. نمی‌دانم این سلسله‌ی بدبختی‌ها از کجا شروع شده و یا به کجا ختم می‌شود، اما به نظرم می‌رسد یکبار که فقر در زمین ریشه کند، ریشه‌هایش تا ابد رشد خواهند کرد و این چرخه تا ابدیت ادامه خواهد داشت. در هر حال زمین به گدا و بدبخت هم نیاز دارد و ما بودیم بازیگران این صحنه‌ی درد و رنج.

آری برخی مواقع از کتک خوردن مادر و خواهرم لذت می‌بردم. شاید به همین خاطر بود که فقط می‌ایستادم، چرا که لذت می‌بردم. دوست نداشتم رنج آن‌ها تمام شود. شاید خود طبیعت چنین چیزی در وجود من گذاشته بود تا نکند که این چرخه‌ی بدبختی به پایان برسد. خاطرم نیست که اولین بار کی از کتک خوردن مادر و خواهرم لذت بردم ولی مطمئنم بعد از اینکه تن برهنه‌ی مادرم را دیدم، روز به روز نسبت به بدبختی‌های او احساس رضایت بیشتری می‌کردم با این وجود همچنان نسبت به پدرم بی‌تفاوت بودم.

فردای آن روز قرار شده بود که خواهرم با یکی از مردان محله بخوابد ولی همچنان خواهرم مقاومت می‌کرد. بدبخت مجبور بود با یکی از کثیف‌ترین مردان محله بخوابد. مردی که بوی بد دهان و بدنش، همچنان حال مرا بد می‌کند.

همانطور که گفتم خواهرم مقاومت کرد و همین باعث شد فاجعه‌ی دیگری رخ بدهد. از آنجایی که مادر از صبح تا بعد از ظهر کار می‌کرد، قرار بر این شده بود که خواهرم از ۶ عصر تا ۱۰ شب مشتری قبول کند. به همین خاطر آن روز در خانه حضور داشتم و از نزدیک فاجعه‌ای که قرار است برای شما بازگو کنم را دیدم. قرار بود خواهرم ساعت ۷ شب به خانه‌ی این مرد کثیف برود ولی به هیچ عنوان زیر بار نرفت.

من به خانه رسیده بودم و خواهرم را دیدم که دارد از پدرم کتک می‌خورد. خودتان می‌دانید که برای چه بود. متوجه شدم که پدرم به شدت مست است.

-ای هرزه...مثل مادرت جنده‌ای...زود باش برو وگرنه می‌کشمت.

-پدر تو رو خدا...تو رو خدا...به خدا قسمت می‌دم که ولم کن...میرم سر یه کاری...همه‌ی پول‌ها رو می‌دم به تو...تو رو خدا ولم کن.

پدرم با مشت به صورت خواهرم کوبید و فریاد زد:

-ای جنده‌ی کثیف. احمق هر جا بری می‌خوان با یه حقوق کم ازت سوء استفاده کنن. احمق با دادن می‌تونی پولدار بشی. به مادر بدبخت نگاه نکن. اون زنیکه هیچی نمی‌دونه.

با اشاره به مادرم متوجه شدم که او هم در گوشه‌ی اتاق کز کرده و دارد گریه می‌کند. نمی‌دانم چرا متوجه او نشدم ولی برای لحظه‌ای به من نگاه کرد. چشمانش به من التماس می‌کرد که به خواهرم کمک کنم. چشمانش را دیدم که با تمام وجود به من اعتماد کرده است. گویی مرا قهرمان و ناجی خود می‌دید. آری من چشم‌ها را به خوبی می‌شناسم. با چشمانش به من اعتماد کرده بود. چشمانش به من اعتماد داشت. به من می‌گفتند که به خواهرت کمک کن. چشمان او کمی مرا به خودم آورد. اولین باری بود که کسی به من اعتماد می‌کرد. آری هیچوقت این چشم‌ها را ندیده بودم. اولین بار بود که چشمان کسی را می‌دیدم که با حالتی التماس گونه، تمام هستی خود را در دستان من می‌دید. گویی جان‌ش در کف دستان من است. چشم‌ها دروغ نمی‌گویند. در همه‌ی موجودات، تنها چشم است که راست می‌گوید. چشمان مادرم به من اعتماد کرده بود و به همین خاطر قدمی به سمت پدرم برداشتم. می‌خواستم جلوی او را بگیرم. همچنان فحش می‌داد. بازوی او را گرفتم و با قدرت کمی به عقب هلش دادم.

پدرم با نگاهی خشمناک و در عین حال متعجب نگاهی به من انداخت. چشمان او تمام اراده‌ی مرا سست کرد. خودم را باختیم. چند ثانیه قبل می‌خواستم جلوی او را بگیرم و حتی می‌خواستم که اگر مقاومت کند، با او دست به گریبان بشوم ولی چشمانش تمامی اراده‌ی مرا از بین برد. خشک شدم. سر جابیم ایستادم و بعد از چند ثانیه سرم را به پایین انداختم تا با او چشم در چشم نباشم.

پدرم قدمی به جلو برداشت و یک سیلی محکم به صورتم زد.

-می‌خوای جلوی منو بگیری؟ می‌خوای این جنده رو نجات بدی؟ این جنده رو؟

کمر بندش را بیرون کشید. چندبار به کمرم ضربه زد. اولین بار بود که از او کتک می‌خوردم.

-می‌خوای جلوی منو بگیری بچه کونی؟ فک کردی چون یکم قد کشیدی هر غلطی بخوای می‌تونی بکنی؟

و آنقدر با کمر بند مرا کتک زد که تمامی کمرم سیاه شد.

-احمق، مادر و خواهرت جندن. مثل اینکه نمی‌دونی جنده چیه. حالا نشونت می‌دم.

با عصبانیت به سمت خواهرم رفت. پیراهنش را پاره کرد. شلوارش را نیز از پایش بیرون کشید. فقط یک شرت به تن داشت.

-بیا...بیا...دوست داری خواهر جندتو بکنی؟ نترس تا حالا کسی نگاییدتش. هنوز باکره س. تر و تمیز. می‌خوای تو اولین نفری باشی که پارش می‌کنی؟ بیا.

مرا به سمت خواهرم کشید. شلوارم را در آورد و در حالی که تنها یک شرت به پایم داشتم، مادرم خودش را روی خواهرم انداخت.

-به هرکی قبول داری قسمت می‌دم که ولش کن. خودم می‌فرستمش تا بره پیش مشتری...تو رو خدا ولش کن.

-جنده‌ی کثیف کی با تو بود. برو گمشو.

و با مشت و لگد مادرم را از روی خواهرم برداشت. شلوارش را پایین کشید و با تمام قدرت به واژنش لگدی کوبید. پدرم که معلوم بود به خاطر مستی هیچ چیز نمی‌فهمد، خودش را برهنه کرد. هم مست عرق شده بود و هم مست شهوت. خودش را روی مادرم انداخت. مادرم هیچ مقاومتی نکرد چرا که می‌دانست باید هرطور که شده شهوت این مرد را بخواباند. پدرم بدون هیچ شرمی جلوی من و خواهرم با مادرم رابطه برقرار کرد ولی این پایان کار نبود.

-نه تو جنده دیگه پیر شدی. فایده نداری. بذار ببینم دختر باکرت چی داره. خودم باید اول از همه طعم این میوه رو بچشم.

و بدون هیچ شرمی، مادرم را رها کرد و به سمت خواهرم رفت. مادرم برای اینکه جلوی او را بگیرد، خودش را به پای پدرم انداخت و او را گرفت. با اینکه مادرم پای چپ پدرم را گرفته بود ولی پدرم همچنان جلو می‌رفت و مادرم به دنبال او کشیده می‌شد. مستی بر سرش کوبید ولی رها نمی‌کرد. پدرم انگشتش را داخل بینی مادرم کرد و با تمام قدرت او را کشید. همین باعث شد که مادرم او را رها کند. با زانو ضربه‌ای به چشم چپ مادرم کوبید. مادرم دیگر نمی‌توانست کاری بکند. در همین حال خواهرم

می‌خواست لخت و برهنه از خانه بیرون برود ولی پدرم سریعاً او را گرفت و او را از موهایش دوباره به داخل اتاق کشید.

-ای احمق. مگه بهت نگفته بودم که اگه فکر فرار به سرت بزنه مادر جندت رو می‌کشم؟ می‌خوای فرار کنی؟ حالا بهت نشون می‌دم.

مشتی به گیجگاه خواهرم زد و همین کافی بود که او کمی بیهوش شود و دیگر مقاومت زیادی نکند. شرتش را از پایش در آورد و بدن سفید خواهرم مانند یک فرشته‌ی معصوم روی زمین پهن شده بود. پدرم بدون هیچ شرمی با خواهرم رابطه برقرار کرد و بعد از چند دقیقه همه جای اتاق ساکت شده بود. مادرم روی زمین افتاده بود و پدرم نیز از مستی زیاد روی مبل دراز کشید. در حالی که از بین پاهایش خون بیرون میریخت، چشمان خواهرم را دیدم که از آن مانند باران اشک می‌بارد. من نیز نشسته بودم. مانند همیشه فقط به آن‌ها خیره شدم.

جنده‌ی کثافت با این همه غرور و تکبر توی همچین محله‌ی فقیری زندگی می‌کنه. این هرزه‌ها فقط بلدن صورتشون رو آرایش کنند و بعد با تگون دادن باسنشون، مردها رو خر کنند. هیچی ندارن. مطمئناً همه‌ی پول و درآمدهش رو خرج صورت عملی و وسایل آرایش می‌کنه. اینطوری می‌تونه با همه بخوابه. آره همینطوری مدیر رو خر کرده.

آهسته آهسته او را تعقیب کردم. خانه‌اش فاصله‌ی زیادی با کارگاه نداشت و به همین خاطر با پای پیاده به خانه‌اش رفت. حدود ۱۵۰ متر از او فاصله داشتم و تا پایان مسیر این فاصله را حفظ کردم. در نهایت دیدم که به یک خانه‌ی قدیمی کاه‌گلی می‌رسد. مشخص بود که خانه‌ای بسیار کوچک است. به نظرم باید مجرد باشد که در چنین خانه‌ای زندگی می‌کند. نگاهی به اطراف انداختم و متوجه شدم که هیچکس آنجا نیست. خوبی محله‌های فقیر نشین این است که همیشه خلوت است. خود فقرا هم شرم می‌کنند تا در کوچه و خیابان‌های خودشان قدم بگذارند، برای همین همیشه به بالای شهر می‌روند. فرصت کمی داشتم. در طول راه با خودم فکر کردم که چطور جلوی او را بگیرم؟ چه کار باید می‌کردم؟ به این نتیجه رسیدم که باید وارد خانه‌اش شوم. اما چگونه؟ منتظر می‌مانم تا در خانه را باز کند. به

محض اینکه وارد شد و خواست تا در را پشت سر خودش ببندد، بلافاصله با پایم جلوی در را می‌گیرم و با مشت به شقیقه‌ی او می‌کوبم تا فرصت داد زدن نداشته باشد. آری عجب نقشه‌ی خوبی است.

اما اگر کس دیگری در خانه باشد چه؟ اگر خانه‌ی خودش نباشد چه؟ شاید آمده است خانه‌ی پدر و مادرش. چه کنم؟ این افکار در آخرین لحظات به ذهنم رسید. درست در همان لحظه‌ای که کلیدش را در آورد. شک داشتم که چه کنم. ترسیدم. آری ترس وجودم را فرا گرفت. اگر کسی مرا ببیند چه؟ ممکن است کسی در خانه باشد. اگر حتی بتوانم او را بیهوش کنم، چگونه افراد دیگری را که در خانه هستند، از بین ببرم؟ نه، نه، باید راه دیگری باشد. نمی‌توانم ریسک بکنم. کلیدش را وارد قفل در کرد. فاصله‌ی من با او تنها به حدود ۱۰ متر رسید. همچنان مردد بودم. می‌خواستم برگردم؛ دیدم در را باز کرد؛ دیگر فرصتی نداشتم. یا الآن یا هیچوقت. هنوز بی‌اراده به سمت او قدم برمی‌داشتم؛ نه نه نمی‌توانم ریسک کنم؛ باید راه دیگری پیدا کنم؛ تمام فکر و ذهنم مشغول بود؛ باید چه می‌کردم؟ باید برگردم، آری باید برگردم. می‌خواستم برگردم که متوجه شدم صورتش را به سمت من کرده است. دیگر دیر شده. مرا دید. حدود ۵ متر فاصله داشتم که مرا دید؛

-آقای صاد...

با سرعت به سمت او دویدم و بلافاصله مشت به شقیقه‌اش کوبیدم. کمی منگ شد ولی به زمین نیفتاد. بلافاصله بدنش را گرفتم، در خانه را باز کردم و او را به داخل پرتاب کردم. خودم هم وارد شدم و با سرعت در را بستم. روی زمین بود. می‌خواست بلند شود که با لگد ضربه‌ی دیگری به صورتش زدم. افتاد.

دیدم که داخل یک راهروی باریک کوتاه قرار دارم. ترس تمام وجودم را گرفته بود. صدای قلبم را می‌شنیدم. باید چه می‌کردم؟ یعنی کس دیگری هم داخل خانه است؟ چه باید می‌کردم؟ باید بلافاصله خانه را جست و جو می‌کردم. باید بقیه را از بین می‌بردم. در این فکر بودم که صدایی شنیدم.

-مامان...مامان.

صدای دختر بچه بود. بدنم به لرزه افتاد. بچه دارد؟ بچه‌ی خودش است؟ چه کنم؟ حتماً صدای در را شنیده. حالا مرا می‌بیند. اگر کس دیگری هم در خانه باشد چه؟ خواستم قدمی بردارم که دیدم دختر بچه در انتهای راهرو با عروسکی در دست ایستاده است. به من خیره شده بود. من هم به او خیره شدم. نگاهش را به بدن بیهوش مادرش انداخت. کم کم داشت متوجه اوضاع می‌شد. نباید به او فرصت می‌دادم. هنوز صدایش در نیامده بود. باید قبل از اینکه فریاد بزند او را بگیرم. اگر فریاد بزند و کس دیگری هم در خانه باشد، کارم تمام است. چشمانش از بدن مادرش دوباره به سمت من خیره شد. فهمیده بود. آری چشمانش نشان می‌داد که متوجه اوضاع شده است. عروسک از دستش افتاد و من از این فرصت استفاده کردم و به سرعت به دنبال او دویدم. کمی شوک شده بود ولی قبل از اینکه به او برسم جیغ زد و از آنجا فرار کرد. تمام بدنم به لرزه افتاد. آری کارم تمام است. صدای جیغش بقیه را خبر می‌کند. زندگی‌ام را تمام شده می‌دانستم، تمام بدنم از ترس بی‌جان شده بود ولی نمی‌دانم چرا بی‌اراده همچنان به سمت او می‌دویدم. قدم‌های کوچکش نمی‌توانست از من فرار کند. پشتش به من بود. پریدم و خودم را روی او انداختم. هر دو به زمین افتادیم. با صورت به زمین خورد ولی هنوز جیغ می‌زد. فرصت نداشتم فکر کنم برای همین بلافاصله از پشت موهایش را گرفتم و به عقب کشیدم. سرش بالا آمد. جیغ می‌زد. با تمام قدرت سرش را به زمین کوبیدم. جیغ‌هایش به ناله تبدیل شد. ولی بار دیگر سرش را بلند کردم و اینبار با قدرت بیشتری صورتش را به زمین کوبیدم. دیگر صدا نمی‌داد. تنها صدایی که می‌آمد صدای عروسک بود. به خاطر اینکه از دستش افتاد، به صدا در آمده بود. میمونی بود که دو سنج را به هم می‌کوبید.

فقط صدای موسیقی میمون به گوش می‌رسید. به نظر می‌رسید که هیچکس دیگری در خانه نیست ولی بلافاصله بلند شدم و در خانه به دنبال افراد دیگر گشتم. سرم گیج می‌رفت. همه‌ی خانه دور چشمانم می‌چرخید. خوشبختانه خانه کوچک بود. همه جا را گشتم ولی هیچکسی نبود. هیچکس به جز یک نفر دیگر. داخل یکی از اتاق‌ها پیرزنی را دیدم که روی ویلچر نشسته بود. شاید مادر اون زنیکه‌ی هرزه بود. اما مهم نیست که چه کسی است. به من نگاه می‌کرد ولی نمی‌توانست خودش را تکان بدهد. زبانش، چشمانش بود. دیدم که با دلهره و ترس به من نگاه می‌کند. کمی عصبی شدم. از روی ویلچر بلندش کردم و به دنبال خودم کشیدمش. می‌خواستم او را کنار دختر بچه بگذارم که متوجه

شدم زنیکه‌ی جنده نیست. نبود. به هوش آمده بود. پیرزن را انداختم. بدنش صدای شکستگی داد. شاید یکی از استخوان‌هایش شکست. دوباره شروع کردم به جست و جو تا اینکه دیدم این زنیکه‌ی جنده داخل اتاق روی زمین دارد تلاش می‌کند تا خودش را به تلفن برساند. اما خوشبختانه برای اینکار قدرت لازم را نداشت. دستش را به سمت تلفن دراز کرده بود ولی نمی‌دانست که هیچوقت قرار نیست به آن برسد. از پا او را گرفتم و به دنبال خودم کشیدمش. او را کنار دختر و پیرزن گذاشتم. بلافاصله کفشم را در آوردم و جورابم را به دهانش فرو کردم تا جیغ نزند. با بند کفش‌هایم دست و پایش را بستم. پیرزن تکان نمی‌خورد. یعنی نمی‌توانست تکان بخورد. دختر بچه را برگرداندم و متوجه شدم که دماغش شکسته و از سرش خون می‌آید. ولی هنوز زنده بود.

نمی‌توانستم ریسک کنم برای همین با پارچه‌هایی که داخل اتاق پیدا کردم، دست و پای دختر بچه و پیرزن را بستم. آری خودش است. دیگر هیچ صدایی نمی‌آمد. می‌توانستم در کمال آرامش کارم را بکنم. سکوتی که در خانه حکم فرما شده بود، دوباره به من اعتماد به نفس داد. دوباره می‌دانستم که باید چکار کنم. دیگر نمی‌ترسیدم. حالا باید این زنیکه‌ی جنده را ادب کنم. باید بفهمد که تحقیر دیگران به چه معناست.

داخل آشپزخانه یک میز غذا خوری قرار داشت. میز را خالی کردم و این زنیکه را روی آن گذاشتم. هنوز به خاطر ضربه‌ای که به او وارد کرده بودم، گیج بود. با ملحفه‌هایی که پیدا کردم، دور تا دور بدن او را به میز بستم. دیگر نمی‌توانست تکان بخورد. برای اینکه حواسش به من باشد کمی آب به صورتش پاشیدم. انگار کمی به خودش آمد. شروع کرد به تکان خوردن. از داخل آشپزخانه یک چاقوی بزرگ پیدا کردم و بلافاصله فکش را گرفتم و در حالی که چاقو را روی گردنش گذاشته بودم، گفتم:

-ای کثافت عوضی. می‌خواهم جوراب‌ها را از دهانت بیرون بیاورم. اگر جیغ بزنی بلافاصله گردنت را می‌برم. نه، نه. اول این بچه را جلوی چشمانت می‌کشم و بعد به سراغ تو می‌آیم. آری پس حواست را جمع کن. فهمیدی؟

سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. آرام آرام جوراب را از دهانش بیرون آوردم.

-هرزه این دختر بچه کیه؟

-تو رو خدا رحم کن...

-خفه شو به سؤالم جواب بده.

در حالی که به گریه افتاده بود گفت:

-دخترمه. ولش کن. تو رو خدا ولش کن.

-با او کاری ندارم. شوهرت کجاس؟

-ط. . طلاق گرفتم. دو سال پیش.

-کس دیگه‌ای هم توی این خونه هست؟ یعنی ممکنه کس دیگه‌ای هم بیاد؟

-نه...به خدا نه. فقط ما سه تا اینجا زندگی می‌کنیم. به خدا هیچکس دیگه‌ای رو نمی‌شناسم. اگه

ولم کنی مطمئن باش به هیچکس هیچی...

-خفه شو. حالم ازت بهم می‌خوره. چن‌دش کثیف. توی کارگاه این همه به شکل و قیافت می‌نازی

ولی داری توی این سگ‌دونی زندگی می‌کنی. یالا بگو با مدیر چه رابطه‌ای داری؟

-به خدا هیچی...

یک سیلی محکم به صورتش زد.

-ببین هرزه به من دروغ نگو. من همه چیزو می‌دونم. از چشمات می‌فهمم. راستشو بگو. با مدیر

می‌خوابی؟ می‌خواستی زیر آب منو بزنی؟

-نه. . نه...نه همچین چیزی نیس...

یک سیلی دیگر زد.

-فکر کردی کسی براش مهمه که تو چی می‌گی؟ هرزه به من نیش‌خند می‌زنی؟ منو مسخره می‌کنی؟

چشمات منو تحقیر می‌کنه. چرا منو مثل یک متجاوز می‌بینی؟ ها؟

-من همچین ...فکری نکردم به خدا...

-خفه شو پدرسگ. باید به من اعتماد کنی. فهمیدی. باید اعتماد رو توی چشمت ببینم. ببین من آدم بدی نیستم. منم دوست دارم با بقیه خوب باشم. ولی بقیه به من اعتماد نمی‌کنن. از چشماشون می‌فهمم. می‌تونن به من اعتماد کنی؟

-آ...آ...آره حتماً

-دروغ می‌گی کثافت. از چشمت می‌فهمم. اما بهت این فرصت رو می‌دم که اعتماد منو جلب کنی. کجا چسب داری؟ ها؟

-توی...توی اون کابینت شاید داخل جعبه ابزار باشه.

در کابینت را باز کردم. یک جعبه‌ی ابزار متوسط داخل آن قرار داشت. همه‌ی چیزهایی که دوست داشتم را می‌شد داخل آن پیدا کرد. همه چیز خوب پیش می‌رفت. دوباره جوراب‌ها را داخل دهانش گذاشتم و با چسب ۵ سانتی دور تا دور دهانش را بستم. حالا زمان شروع کار بود. باید اعتماد را در چشمانش می‌دیدم. آری باید به من اعتماد کند. پلک بالا و پلک پایین چشم راستش را باز کردم و با چسب، آن‌ها را چسباندم. اینگونه نمی‌توانست چشمش را ببندد. چشم راستش کاملاً باز بود. پلک نمی‌زد. اینگونه می‌توانستم تغییرات چشم را به خوبی مشاهده کنم. می‌توانستم بفهمم که دروغ می‌گوید یا خیر. تخم چشم زیبایش، مدام اینور و آنور می‌شد. هنوز از من می‌ترسید. نباید از من بترسی ای چشم زیبا. من بهتر از هرکسی تو را می‌شناسم. چشمان عسلی‌اش، به من خیره شد. گویی آن‌ها هم حس کرده بودند که من دوستشان دارم. باید رامشان کنم. چشم‌ها چه موجودات زیبایی هستند. آری لذت بخش هستند. باید لمسش کنم. باید چشمش را لمس می‌کردم تا بفهمم که چقدر مرا دوست دارد. سرم را به او نزدیک کردم. دوباره تخم چشمش به حرکت در آمد. نه، نه، نباید از من بترسی. با دو انگشت دست راستم، پلک بالا و پایین چشم راستم را باز کردم. اینگونه چشم من نیز، نمی‌توانست لحظه از این منظره‌ی زیبا را از دست بدهد. صورتم را به او نزدیک‌تر کردم. کمی گردنش را عقب کشید ولی فایده نداشت. نمی‌توانست زیاد از من فرار کند. با دست چپم فکش را گرفتم. دیگر نمی‌توانست تکان بخورد و در همین حال تخم چشم راستم را روی تخم چشم راست او گذاشتم. چشمانمان با هم

ارتباط برقرار کرد. خشکی تخم چشمش را حس کردم. یکی دو دقیقه‌ای می‌شد که باز بود و برای همین هوا آن را خشک کرده بود برای همین آن مایعی که چشمان ما را خیس نگه می‌دارد، از چشم من به چشم او منتقل شد. عجب حس خوبی بود. کمی تخم چشمم را فشار دادم. عجب لذتی داشت. آرام آرام سرم را تکان دادم. لرزش سرم موجب شد که تخم چشم من بتواند تخم چشم او را مالش دهد.

لذت بخش بود. سرم را بلند کردم. نباید بگذارم چشمش خشک شود برای همین کمی آب داخل آن ریختم. چسب‌ها را باز کردم تا بتواند پلک بزند. اما پلک نزد. عضلات پلک‌هایش با تمام قدرت از چشمش محافظت می‌کردند. چشم را بسته بود. نباید اینطور باشد. مگر به من اعتماد نداری؟ باید بگذاری ببینمت. وگرنه چطور بفهمم به من دروغ می‌گویی یا نه؟

انگشت اشاره‌ی دست راستم را گذاشتم روی چشم راستش. کمی فشار دادم. سرش را برگرداند. مجبورم کرد تا دوباره فک او را محکم بگیرم تا تکان نخورد. در همین حال انگشت اشاره‌ی دست راستم را بار دیگر روی چشمش گذاشتم. آرام آرام چشمش را می‌مالیدم. می‌دانید که چقدر مالیدن چشم خوب است. مطمئناً آن حس خوبی که موقع خارش چشم به شما دست می‌دهد را تجربه کرده‌اید؟ اینطور نیست؟ انگشت خود را روی تخم چشمتان می‌گذارید و شروع می‌کنید به مالیدن. هیچوقت به در آمدن تخم چشمتان فکر نکرده‌اید؟ با خودتان نگفته‌اید که ممکن است تخم چشمم بیرون بیاید؟ نه گمان نمی‌کنم چنین فکری کرده باشید. چرا که مالیدن چشم لذت بخش است. یا وقتی از خواب بیدار می‌شوید. با تمام قدرت چشمانتان را می‌مالید. لذت بخش است. به این فکر نمی‌کنید که ممکن است تخم چشمتان از حدقه بیرون بیاید. آری چون لذت بخش است. چشم چنین قدرتی دارد. با انگشت دست راستم چشمش را می‌مالیدم. آرام آرام. ولی گویی لذت نمی‌برد؟ چرا؟ مگر مالیدن چشم لذت بخش نیست؟ چرا این هرزه مقاومت می‌کند؟ شاید فشارش کم است.

با قدرت بیشتری چشمش را می‌مالیدم. انگشت اشاره‌ام، مدام روی برآمدگی چشمش تکان می‌خورد. مدام انگشتم را از چپ به راست و از راست به چپ حرکت می‌دادم. سرعتش را افزایش دادم. آیا تا به حال خودارضایی دختران را دیده‌اید؟ دیده‌اید که چگونه با سرعت زیاد انگشت خود را روی کلیتوریسشان حرکت می‌دهند؟ لذت بخش است. من هم درست به همان صورت انگشتم را روی تخم

چشمش حرکت می‌دادم. اینگونه لذت بیشتری می‌برد. حتماً لذت می‌برد. اما نه. چرا لذت نمی‌برد؟ این هرزه لذت نمی‌برد. چشمانش از من دوری می‌کند. مرا نمی‌خواهند. به من اعتماد نمی‌کنند. ای هرزه. باید تاوان این بی‌اعتمادی و تمسخرت را بدهی.

دوباره پلک‌هایش را با چسب بستم. دیدم که سفیدی‌های چشمش کمی قرمز شده. رگ‌های قرمز رنگ را دیدم که روی سفیدی چشمش نقش بسته‌اند. بدتر از همه این بود که چشمش از من می‌ترسید. آری بی‌اعتمادی و ترس را از چند کیلومتری هم می‌توانستم از روی آن بفهمم. التماس می‌کرد. به من التماس می‌کرد که رهایش کنم. زبان چشم‌ها را به خوبی می‌دانم. چرا اینقدر از من می‌ترسید؟ من چه کردم؟ هرزه من با تو چه کردم؟ کثافت من با تو چه کردم؟

دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم. این زن تا جایی که می‌توانست به من توهین کرد. مستحق مجازات بود. همانطور که چشمش باز بود به او خیره شدم. باید برای مجازات این چشم، چاره‌ای می‌اندیشیدم. اما چشم است. به راحتی از بین می‌رود. اینگونه دیگر لذت بخش نیست. چه باید بکنم؟ چگونه می‌توان یک چشم را شکنجه کرد؟ نباید به این راحتی‌ها از بین برود. به خاطر بی‌احترامی و توهین‌ها، باید تاوان سنگینی بدهد ولی حیف که عضو بسیار حساسی است. با کوچکترین چیزها از بین می‌رود. نمی‌توانم یک چاقو به آن فرو کنم. کم‌اش است. بیش از این‌ها باید زجر بکشد. آری. اطرافم را نگاهی انداختم و خوشبختانه جایی که در آن قرار داشتم، بهترین شکنجه گاه برای یک چشم بود. دو چیز بیش از هر چیزی مرا به خود جلب کردند. یک نمک پاش و یک فلفل پاش. آری. چشم بیش از هر چیزی از این‌ها بدش می‌آید. چشم راستش هنوز به من خیره شده بود. فهمید که قرار است مجازاتش کنم. با دست راست در فلفل پاش را باز کردم و با دست چپم فکش را گرفتم تا حرکت نکند و بلافاصله به اندازه‌ی یک نوک انگشت، فلفل داخل چشمش ریختم. درد داشت. می‌دانم. دست و پای این هرزه شروع به تکان خوردن کرد. سرش را مدام به چپ و راست تکان می‌داد. با تمام وجود جیغ می‌کشید ولی صدایش به جایی نمی‌رسید. رگ‌های گردنش بیرون زده بود. آری درد داشت.

دوباره کمی آب به چشمش ریختم. کمی آرام شد. چسب‌ها را باز کردم تا پلک‌ها به کمک چشمش بیایند. مدتی منتظر ماندم تا چشم، نیروی خودش را باز یابد. بیچاره سرخ شده بود، اما این تازه اول

کار بود. دوباره پلک‌هایش را با چسب بستم. اینبار در نمک پاش را باز کردم و به همان روش قبل، نمک‌ها را داخل چشمش ریختم. می‌سوزد. همه‌ی ما کمی از چنین سوزشی را حس کرده‌ایم. برخی مواقع زمانی که چشم خود را با انگشت می‌مالید، متوجه می‌شوید که چشم می‌سوزد. چرا؟ چون انگشت کثیف بوده است. آری کثیف بودن نوعی سوزش در چشم ایجاد می‌کند. فکر کنم سوزشی که نمک برای تخم چشم ایجاد می‌کند، به نوعی شبیه همان سوزش چرکی است. اما به مراتب بیشتر. گمان می‌کنم کمی از دردی را که این چشم با آن دست و پنجه نرم می‌کند را درک کردید. مشخص بود که خیلی درد داشت. زن به خودش می‌پیچید. اما این پایان کار نبود. دوباره چشمش را شست و شو دادم و گذاشتم برای چند دقیقه آرام باشد. در تمام طول این مدت پلک‌هایش را بسته بود. برای همین ندید که شکنجه‌ی بعدی قرار است چه باشد.

از داخل کابینت یک شیرجوش پیدا کردم. همان چیزی بود که می‌خواستم. اما بهترین چیزی که داخل آن شکنجه گاه توانستم پیدا کنم، یک شیشه روغن سرخ کردنی بود. شیرجوش را گذاشتم روی گاز. با روغن آن را پر کردم. پس از چند دقیقه بهترین شنج‌گر چشم آماده شده بود. روغن داغ. دوباره با چسب، پلک‌های چشم راستش را بستم. سرخ شده بود. دیگر نمی‌توانستم بفهمم در چه حالتی است. این چشم حواس و ادراکات خودش را از دست داده بود. دیگر نمی‌توانست ابراز احساسات کند. البته دیگر مهم نبود که چه حسی دارد. شیرجوش را از روی گاز برداشتم. چشم دید. کار چشم دیدن است. نمی‌تواند نبیند. پلکی هم وجود نداشت که حجابش شود. خودش فهمید که چه خبر است. چشم تمامی اطلاعات را به مغز این هرزه ارسال کرد و مغز به این هرزه دستور داد که با تمام قدرت خودت را از آنجا نجات بده. تکان‌های بدنش آنقدر شدید بود که میز بالا و پایین می‌شد. این دیگر قدرت اراده نبود. غریزه‌اش وارد عمل شده بود. دوباره شیرجوش را روی گاز گذاشتم. نباید دمای خود را از دست بدهد.

از داخل اتاق‌ها چند لباس پیدا کردم. برایم کافی بود. لباس‌ها را پاره کردم و با آن‌ها یک طناب بسیار بلند ساختم. میزی که این هرزه روی آن خوابیده بود، حدود یک متر عرض داشت. سرش را روی میز فشار دادم. طناب را روی دهانش گذاشتم و با قدرت تمام، طناب را به دور میز پیچیدم، درست همانطور که یکی را به یک درخت می‌بندند. اینگونه دیگر نمی‌توانست سرش را تکان بدهد. ثابت ماند.

حالا می توانستم به خوبی کارم را تمام کنم. به سمت گاز رفتم. شیرجوش را برداشتم. خانه بوی روغن سوخته گرفته بود، اما اهمیتی نداشت. آرام آرام به سمت میز قدم برداشتم. چشم راستش با تمام وجود التماس می کرد ولی فایده ای نداشت. شیرجوش را بالای چشم راستش گرفتم و با چرخش دستم، روغن های داغ مستقیماً وارد تخم چشمش شدند. هرزه با تمام وجود جیغ می زد. بدنش را تکان می داد. رگ های گردنش از فشار زیاد، به اندازه ی یک شلنگ شده بودند. چقدر لذت بخش بود. دوباره شیرجوش را به بالای چشمش گرفتم و باز هم روغن های داغ را روی تخم چشمش ریختم. و باز هم... و باز هم... و باز هم. دیگر چیزی در شیر جوش باقی نمانده بود. طرف راست صورتش تا پایین گردنش به کلی سرخ شده بود. روی پوستش حباب تشکیل شد. از آن حباب هایی است که هنگام سوختگی روی پوست ایجا می شود. دیده اید؟ حباب هایی سفید رنگ که می توان آن ها را ترکاند و یک مایع سفید از آن ها بیرون می آید. شاید موقع سوختگی با آب داغ آن ها را دیده باشید. ولی این ها به خاطر روغن داغ، حالتی سفت داشتند. نمی شد آن ها را ترکاند.

هرزه دیگر نای جیغ زدن نداشت. کار چشم تمام شده بود. کمی به آن نگاه کردم و دیدم که مانند تخم مرغ سرخ کرده شده است. اما این تازه اول کار بود. حالا نوبت چشم چپش است. سریعاً پلک های چشم چپ او را با چسب، باز نگه داشتم.

حالا نوبت شکنجه ی جدید است. از داخل آشپزخانه یک لیوان کریستالی برداشتم و آن را بین یک پارچه پیچیدم. از داخل جعبه ابزار یک چکش برداشتم و شروع کردم به شکستن لیوان. آنقدر با چکش ضربه زدم که خرده های شیشه، به کوچکترین حد خود رسیدند. پارچه را باز کردم. همان چیزی شده بود که می خواستم. خرده شیشه های کوچکی که مانند نمک شده بودند را جمع کردم. از نمک پاش کمک گرفتم و خرده های شیشه را وارد آن کردم. حالا نوبت بهترین قسمت کار است. دوباره به سمت این هرزه قدم برداشتم. تخم چشم چپش به من خیره شده بود. نا نداشت. می توانستم بفهمم. اما نمی دانست که قرار است چه اتفاقی بیفتد. نمک پاش را بالای چشمش بردم. آن را دید. شاید پیش خودش فکر کرده که می خواهم باز هم نمک به چشمش بریزم ولی خیر. سیگنال های عصبی احتمالاً مغز او را برای دردی مشابه آماده کرده اند. مغز، زمانی که یک درد را تجربه می کند، اگر بفهمد که قرار

است بار دیگر آن را تجربه کند، خودش را آماده می‌کند تا شدت درد کمتر شود. و این بد است. چرا که از شدت رنج کاسته می‌شود. ولی اگر کسی باهوش باشد و بتواند مغز را گول بزند، آنگاه درد چند برابر خواهد شد. چرا که مغز با چیزی غیر منتظره روبرو می‌شود و خودش را برای آن آماده نکرده. برای همین درد چند برابر بیشتر می‌شود. آری این شوک بهترین نوع شکنجه است. و من عاشق آنم. به خصوص اگر مغز در آرام‌ترین حالت خود باشد و به صورت ناگهانی با بدترین دردها روبرو شود. آه که چه لذتی دارد. اینجا هم این هرزه گمان کرده است که می‌خواهم دوباره داخل چشم او نمک بریزم. اما خیر. داخل نمک‌دان خرده شیشه است. بدون هیچ درنگی، خرده‌های شیشه را روی تخم چشمش ریختم. آه که چقدر لذت بخش بود. بلافاصله چسب‌هایی که به پلک‌هایش زده بودم را باز کردم تا اینگونه با یک واکنش غیر ارادی، چشمش را ببندد. اینگونه خرده‌های شیشه داخل چشمش به حرکت در می‌آیند و عذاب او بیشتر می‌شود. سریعاً پلک‌هایش را بست. خرده‌های شیشه داخل چشمش بود. برای اینکه بر درد او بیفزایم، بار دیگر انگشت اشاره‌ی دست راستم را روی چشمش گذاشتم و شروع کردم به مالیدن آن. آری چه لذتی دارد. حتماً همه‌ی شما رفتن یک خرده سنگ یا خاک و یا یک چیز نوک تیز کوچک به چشمتان را حس کرده‌اید. خودتان می‌دانید که چه عذابی دارد. دقایق طولانی باید صرف کنید تا آن چیزی که به چشمتان رفته است را بیرون بیاورید. حال به این فکر کنید که چشمتان پر شده است از خرده‌های شیشه.

می‌توانید تصور کنید که این هرزه چگونه به خودش می‌تابید. حتماً آرزوی مرگ داشت. به هیچ وجه نمی‌توانست چشمش را پاک کند. به نظر خودم بدترین قسمت عذاب همینجاست. اینکه نمی‌توانست دستش را بلند کند و چشمش را بمالد.

اما مطمئناً دیگر نمی‌تواند به کسی با تحقیر نگاه کند. آری دیگر چشمانش چنین قدرتی را ندارند. برای اطمینان (از آنجایی که من بسیار محافظه کار هستم) با یک قاشق، تخم هر دو چشمش را بیرون کشیدم. ممکن است بتوانند چشمانش را درمان کنند. برای همین آن‌ها را بیرون کشیدم. اما مگر قرار است زنده بماند؟ مطمئناً مرا لو می‌دهد. پس باید می‌کشتمش. آری باید می‌کشتمش. چاقو را روی قلبش گذاشتم و با یک فشار آن را به داخل هل دادم. چاقو قلبش را پاره کرد. پس از چند دقیقه دیگر

شکمش تکان نمی خورد. چون نفس نمی کشید. پس مرده است. سریعاً دهانش را باز کردم تا جورابم را بیرون بکشم. نباید هیچ ردی از خودم به جا بگذارم. خوشبختانه زمستان بود و در تمام این مدت دستکش به دست داشتم. برای همین کسی نمی توانست اثر انگشتی از من پیدا کند.

خواستم که از خانه بیرون بروم ولی متوجه شدم که دو نفر دیگر هم مرا دیده اند. دختر بچه و مادر بزرگش. نمی توانستم رهایشان کنم. ممکن است مرا لو بدهند. برای همین چاره ای برایم نماند. دوباره برگشتم. چکش را برداشتم و به سراغ پیرزن رفتم. تکان نمی خورد. از کشتن او خوشحال بودم چرا که مطمئناً خودش هم راضی بود که او را بکشم. آخر یک آدم فلج چرا باید بخواهد که زندگی کند؟ مطمئناً به من التماس می کرده تا او را از این زندگی نکبت بار رها کنم. برای همین بدون فوت وقت، با چکش به شقیقه اش ضربه زدم. کمی خون آمد. کافی نبود. برای همین بار دیگر ضربه زدم. سه، چهار، پنج... چه خوب است... ده بار پشت سر هم با چکش به شقیقه اش ضربه زدم. ضربه ی دهم وارد مغزش شد. جمجمه اش کاملاً خرد شده بود و چکش توانست راهش را به مغز او پیدا کند. می توانستم داخل مغزش را ببینم. وسوسه شدم تا ببینم مغز چه حسی دارد. برای لحظه ای دستکش را در آوردم و انگشتم را به آن سوراخ بزرگ وارد کردم. کمی انگشتم را پیچاندم تا ببینم چه حسی دارد. مانند یک دُنبه بود. نرم و دوست داشتنی.

آه چه کار کردم؟ ممکن است اثر انگشتم را پیدا کنند. ممکن است از داخل مغزش اثر انگشتم را پیدا کنند. برای همین دوباره دستکش را به دست کردم و یک لیوان آب برداشتم و ریختم داخل مغزش. سپس با انگشتم تمامی آن سوراخ را هم زدم. اینگونه دیگر اثر انگشتی باقی نمی ماند.

حالا نوبت دختر بچه بود. متوجه شدم که به هوش است. به نظر می رسید تمامی شکنجه های مادرش را دیده است. مهم نیست، چون قرار است بکشمش. حیف که نمی توانستم زنده بگذارمش. اینگونه آن تصویر تا پایان عمر عذابش می داد. صورتش خونی بود و فقط به جسد مادرش خیره شده بود. مثل یک مجسمه خشکش زده بود. در همان حالی که به جسد مادرش خیره شده بود، بلافاصله چکش را برداشتم و با تمام قدرت به صورتش کوبیدم. چکش به حدقه ی چشمش برخورد کرد. برای همین تخم چشم راستش له شد. دوباره چکش را بالا بردم و بار دیگر ضربه زدم. برایم مهم نبود که چکش به کجا فرود

می‌آید. اینبار به دماغش خورد. دماغ کوچکش کاملاً کنده شد. بار دیگر چکش را بالا بردم و ضربه زدم. اینبار باز هم به حذقه‌ی چشم راستش برخورد کرد. استخوان کاسه‌ی چشمش خرد شد. باز هم زدم. نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم. در آن لحظه به یاد خواهرم افتادم و برای همین مدام ضربه می‌زدم. زدم و زدم. شاید ۳۰ بار به صورتش ضربه زدم. نفهمیدم چه شد ولی وقتی به خودم آمدم دیدم که تمامی استخوان‌های صورتش خرد شده و تقریباً مغزش پیداست. قطعاً مرده بود. رهایش کردم. دستم را در حالی که دستکش‌ها را پوشیده بودم، زیر آب شستم. چند لکه خون روی لباسم بود. با آب پاک کردم و بلافاصله به سمت در رفتم. کمی لای در را باز کردم و نگاهی به کوچه انداختم. هیچکس نبود. در را به آرامی بستم و از آن محله‌ی نفرت‌انگیز بیرون آمدم.

۱۰

آن شب خواهرم به محل مشتری نرفت و به همین خاطر فاجعه‌ی بزرگتری برای ما رخ داد. حدود ساعت ۱۰ شب بود که مشتری به پدرم زنگ زد و به خاطر اینکه خواهرم سر قرار حاضر نشده بود، گله می‌کرد. اما پدرم برای رضایت این مرد، راه جدیدی پیدا کرد و آن این بود که از این به بعد، مشتری‌ها به خانه‌ی ما می‌آمدند. آری اینگونه بود که هر روز شاهد تن فروشی خواهر و مادرم بودم.

پدرم فقط برای خواهرم نقشه نکشیده بود بلکه فکر جدیدی هم در مورد من به ذهنش خطور کرده بود. قرار شد که دیگر کارگری نکنم. پدرم با همسایه‌ای که مرا با خودش می‌برد، کمی حرفش شد، چرا که فکر می‌کرد پول زیادی از این کار به او نمی‌رسد. اما شغل جدیدی برای من پیدا کرد که درآمزش بسیار بیشتر بود. قرار شد که کار جدیدم را از آخر هفته شروع کنم و به همین دلیل روز بعد که چهارشنبه بود، در خانه ماندم و همین باعث شد که اولین تن فروشی خواهرم را با چشم ببینم.

مردی که قرار بود شب قبل بیاید، صبح روز بعد آمد و پدرم برای جلب رضایت او، خواهرم را با نصف قیمت به او فروخت. این صحنه را هیچگاه از یاد نمی‌برم. حوالی ساعت ۱۰ بود که دیدم زنگ خانه به

صدا در می‌آید. پدرم طبق معمول در خانه بود و به من دستور داد تا در را باز کنم. به محض اینکه در را باز کردم، با یکی از کریه‌ترین موجوداتی که در عمرم دیده‌ام، مواجه شدم. مردی بود حدوداً ۵۰ ساله، کچل و فوق‌العاده چاق. به قدری چاق بود که با هر قدمی که بر می‌داشت، به نفس نفس زدن می‌افتاد. آنقدر کثیف بود که بوی جسد می‌داد و به محض اینکه دهان باز کرد تا سلام بگوید، فهمیدم که عرق خور قهاری است. بوی بد دهانش تا چند متر آنطرف‌تر هم می‌آمد. این بوی حال به هم زن را با بوی بدن او مخلوط کنید و آنگاه خواهید فهمید که خواهرم چه دردی را متحمل شده است.

با احتیاط وارد خانه شد و بعد از اینکه با پدرم سلام علیک کرد، به سمت اتاقی رفت که پدرم برای این کار مقدس آماده کرده بود. پدرم فریادی کشید و خواهرم بلافاصله در اتاق را باز کرد. دیدم که با حالتی غمگین، به این مرد کریه‌المنظر سلام می‌کند. مرد کثیف بدون اینکه جواب او را بدهد وارد اتاق شد و قبل از اینکه در را ببندد، پدرم جلوی او را گرفت.

-این پسر بچه رو می‌بینی؟ می‌خوام اینم با خودت ببری توی اتاق.

مات و مبهوت سر جای خود ایستاده بودم. نمی‌دانستم چه کنم. فقط چهره‌ی خواهرم را دیدم که از خجالت سرخ شده بود.

-می‌خوای منو ببینه؟

-آره این بچه کونی یکم باید ادب بشه. باید ببینه که خواهر و مادرش چه حالی می‌کنن. با خودت ببرش.

مرد کریه‌لبخندی زد و مرا از بازو گرفت. مرا با خودش به داخل اتاق کشید و در را پشت سرش بست. اتاقی که در آن قرار داشتیم یک اتاق پنج در پنج بود که مادرم وسط آن یک تشک پهن کرده بود. در کنار تشک، چندتا بسته دستمال کاغذی و وسایل بهداشتی قرار داشت. من در گوشه‌ای ایستادم و بدون اینکه چیزی بگویم فقط به تشک خیره شدم.

-یالا دیگه جنده. پس چرا معطل می‌کنی. یالا لخت شو.

خواهرم با شنیدن این جملات، آرام آرام برهنه شد. از بودن من خجالت می کشید. مرد کثیف برای در آوردن لباس هایش مشکل داشت. چاقی زیاد، اجازه نمی داد که به راحتی خودش را از شر لباس ها خلاص کند. اما هرچه بود، توانست خودش را برهنه کند. شکم بزرگ و چندش آورش به قدری شل و ول بود که برای بیرون آوردن آلتش مجبور بود شکمش را بالا نگه دارد. خواهرم روی تشک دراز کشید و این مرد نجس خودش را روی او انداخت. تفاوت جثه ای این دو به قدری زیاد بود که خواهرم زیر بدن او اصلاً پیدا نبود. خواهرم در تمام مدت فقط اشک میریخت. این مرد فاسد اشک های او را لیس می زد و هرگاه که با دهانش به دهان خواهرم نزدیک می شود، به خواهرم حالت استفراغ دست می داد. آنقدر بوی دهانش بد بود، که هرگاه دهانش را برای بوسیدن باز می کرد، من که یکی دو متر با آن ها فاصله داشتم، حالم بد می شد، چه برسد به خواهرم.

تمامی این کارها ۵ دقیقه هم طول نکشید. مرد نجس آهی کشید و این بود پایان لذت هایش. برعکس بوی بد بدنش، که تا چند روز در خانه ای ما می شد آن را استشمام کرد، لذت های شهوانی اش دوام چندانی نداشت. ۵ دقیقه بیشتر طول نکشید. بلند شد و لباس هایش را پوشید و با عجله از خانه بیرون رفت.

بین تمامی مردانی که برای ارضا هوس هایشان وارد خانه ای ما می شدند، تنها یک وجه مشترک پیدا کردم. همه ای آن ها با احتیاط وارد خانه می شدند و با عجله از خانه بیرون می رفتند. قبل از اینکه شهواتشان ارضا شود، بسیار محتاطانه عمل می کنند ولی به محض اینکه شهواتشان ارضا شود، دیگر احتیاط و محافظه کاری را کنار می گذارند و بدون توجه به هیچ چیز، از خانه بیرون می روند. هیچگاه نفهمیدم که چگونه ارضا شهوت می تواند ترس را از بین ببرد. شاید ویران کردن فرد دیگر است که به آن ها شهامت می دهد. زمانی که این مردها وارد خانه ای ما می شوند، از آنجایی که نتوانسته اند شهوت خود را ارضا کنند، با نگاهی تحقیرآمیز نسبت به خودشان، قدم در خانه ای ما می گذارند. آن ها از اینکه نتوانسته اند در زندگی معمولی خود موفقیتی کسب کنند، خودشان را بدبخت و بیچاره می پندارند و برای همین قبل از ورود به خانه، محتاطانه عمل می کنند. چرا که دوست ندارند کسی حقارت و بدبختی آن ها را ببیند. دوست ندارند کسی ببیند که با چه حقارتی، پشت در یک فاحشه خانه کز کرده اند و

منتظر باز شدن در هستند. از دیده شدن حقارتشان می‌ترسند و به همین جهت محتاطانه عمل می‌کنند. اما به محض اینکه وارد خانه می‌شوند و زنی را می‌بینند که به خاطر کمی پول، حاضر است خودش را به آن‌ها بفروشد، آنگاه نسبت به خودشان حس خوبی پیدا می‌کنند. آنجاست که به خودشان می‌گویند بدبخت‌تر از من هم هست. کسانی هستند که من هم می‌توانم بخرم. در فاحشه‌خانه‌ها، انسان‌ها شهوت جنسی خود را ارضا نمی‌کنند بلکه این شهوت قدرت است که ارضا می‌شود. زمانی که یک زن را با نگاهی تحقیرآمیز نگاه می‌کنند، بدنش را به تسلط خود در می‌آورند و تمام شخصیت او را له می‌کنند، به خودشان مغرور می‌شوند و عجله می‌کنند تا هرچه سریع‌تر از خانه بیرون بروند تا فریاد بزنند که ببینید، ما هم می‌توانیم بقیه را از آن خود کنیم، ما هم می‌توانیم از بقیه استفاده کنیم و به همین جهت با سربلندی در کوچه‌ها قدم می‌گذارند و بعد از این، داستان رفتنشان به فاحشه‌خانه را با غرور برای دوستانشان تعریف می‌کنند. گویی که در جنگی عظیم به یک پیروزی بزرگ دست پیدا کرده‌اند. آری همین نگاه تحقیرآمیز است که به آن‌ها شهامت می‌دهد. زمانی که انسان بدبخت‌تر از خودش را می‌بیند، به خودش امیدوار می‌شود. نگاه‌های تحقیرآمیزی که در همه‌ی طول زندگی به او می‌شده است را، با نگاه‌های تحقیرآمیزی که به بدبخت‌تر از خودش می‌اندازد جبران می‌کند. من از چنین نگاهی متنفرم.

بعد از اینکه از خانه رفت، بدون اینکه به خواهرم نگاهی بیندازم از اتاق بیرون آمدم. پدرم را دیدم که روی مبل دراز کشیده و دارد پول‌هایی را که از آن موجود نجس گرفته است می‌شمارد. فرصتی پیدا کرده بودم و برای همین به گوشه‌ای خزیدم تا کمی مطالعه کنم.

حوالی ساعت ۱۱ دوباره زنگ خانه به صدا در آمد و اینبار مشتری جدیدی وارد شد. مانند بقیه با احتیاط در خانه قدم گذاشت و پس از کمی صحبت با پدرم، وارد اتاق شد. باز هم مشتری خواهرم بود و باز هم من تماشاگر آن بودم. تا شب ۶ نفر دیگر با خواهرم خوابیدند و من شاهد همه‌ی آن‌ها بودم.

حدود ساعت ۱۰ شب بود که دوستان پدرم وارد خانه شدند و برای چند ساعت عیاشی کردند. پدرم معمولاً از دوستانش دعوت می‌کرد تا در خانه‌ی ما مشروب بخورند. اغلب اوقات کار به کشیدن مواد مخدر هم می‌رسید. اما آن شب کار به جاهای بدتری هم کشیده شد. بعد از اینکه پدرم و همه‌ی

دوستانش مست شدند (با پدرم پنج نفر می شدند)، نوبت به مادرم رسید. پدرم تلوتلو خوران وارد اتاق شد و مادرم را بیرون کشید و با خشونت او را وسط سالن انداخت. همه مست بودند و دیدم که دست‌های بی‌عفتشان، روی بدن مادرم حرکت می‌کند. همه مانند پلنگی گرسنه که گوسفندی بینوا را پیدا کرده‌اند، دور مادرم حلقه زده بودند و او را لمس می‌کردند. پدرم نیز به آن‌ها ملحق شد و به من دستور داد تا به این مراسم هتک حرمت نگاه کنم. این مراسم حدود ۲ ساعت طول کشید و هرکاری می‌خواستند با مادرم انجام دادند. آن روز آخرین باری بود که پرتوی عفت را در چهره‌ی مادرم دیدم. از آن روز به بعد دیگر هیچ چیز برایش اهمیت نداشت و مانند یک جسد مرده، به هرچه پدرم می‌گفت گوش می‌داد. گمان می‌کنم که همان روز مادرم مرد. هم برای من و هم برای خودش.

صبح روز بعد باید وارد کار جدیدم می‌شدم و آن دست فروشی و گدایی بود. پدرم مرا به یک باند سپرده بود. کار این باند جمع‌آوری بچه‌ها برای دستفروشی و گدایی سر چهار راه‌ها و خیابان‌ها بود. به نظر می‌رسید که در آمد خوبی برای پدرم دارد چرا که از این به بعد، عیاشی‌های پدرم روز به روز بیشتر می‌شد.

۱۱

ساعت ۱۰ شب بود. باید به خانه برمی‌گشتم. بعد از اینکه از خانه‌ی آن هرزه بیرون آمدم، فوراً خودم را به خیابان رساندم و با گرفتن یک تاکسی به سمت خانه‌ام رفتم. چقدر خوب ادب شد. دیگر جرات نخواهد کرد تا کسی را به با تحقیر نگاه کند. باید با چنین اشخاصی با خشونت رفتار کرد. چقدر خوب است که توانستم یکی دیگر از این حشرات مضر را از روی زمین حذف کنم.

حدود ساعت ۱۱ به خانه‌ام رسیدم. خانه‌ام بوی بدی می‌داد. شاید به خاطر فاضلاب است. خانه‌ی بدبخت‌ها همیشه یک مشکلی دارد. لباس‌هایم را در آوردم و از آنجایی که به شدت گرسنه بودم، فوراً شام خوردم. معمولاً از غذای آماده استفاده می‌کنم برای همین همیشه چندین بسته الویه یا سویس و کالباس داخل یخچالم قرار دارد و سریعاً می‌توانم برای خودم غذا درست کنم. حوصله‌ام سر رفته بود برای همین تلویزیون را روشن کردم. کمی کانال‌ها را عوض کردم. طبق معمول چیزی نداشت. فقط در

یکی از شبکه‌ها، یک نفر از این آدم‌های مشهور نشسته بود و صحبت می‌کرد. کمی به صورت او خیره شدم. در مورد دوران کودکی و سختی‌های آن صحبت می‌کرد. کثافت دروغگو! از چشمانش می‌توانستم بفهمم که دروغ می‌گوید. تمام کسانی که در شبکه‌های تلویزیون حضور پیدا می‌کنند، دروغگو هستند. مدام در مورد بدبختی‌ها و سختی‌هایی که در طول زندگی با آن مواجه شده‌اند، صحبت می‌کنند ولی همه‌ی آن‌ها دروغ است. این هرزه‌های کثیف، که هیچ چیزی از فقر نمی‌دانند، برای خر کردن مردم مدام از درد و بدبختی سخن می‌گویند. فقط برای این است که بگویند ما درد مردم را می‌فهمیم. ولی نمی‌فهمند. همه‌ی آن‌ها یک مشت پولدار بی‌درد و مرفه هستند که در خانه‌های مجلل و ماشین‌ها گران قیمت، به ریش مردم می‌خندند. آن‌ها از مردم نفرت دارند. از اینکه مردم را کنار خودشان ببینند، متنفرند. اگر فقری به لباس‌های گران قیمت آن‌ها دست بزند، مطمئناً لباس را در آتش می‌سوزانند چرا که در ذهن آن‌ها، دست مردم نجس است. هیچ چیز آن‌ها برای مردم نیست. ولی مدام می‌گویند که ما برای مردم کار می‌کنیم. خیر شما برای پول کار می‌کنید. شما کار می‌کنید تا با بهترین زنان سکس کنید. چقدر نفرت‌انگیز هستند. برای یک مشت فیلم و سریال پوچ و بی‌ارزش میلیارد‌ها تومان دستمزد دریافت می‌کنند ولی باز هم طلبکارند. همه‌ی پول‌هایشان را خرج عیاشی و سکس می‌کنند ولی زمان پیری از مردم طلبکارند که چرا ما یک خانه از خودمان نداریم! شما کثافت‌ها را باید یکی یکی شکنجه کرد. باید به بدترین شکل بمیرید. اگر این آدم‌های پولدار بی‌سواد احمق در جامعه حضور نداشتند، چه می‌شد؟ مگر انسان میلیون‌ها سال بدون فیلم و سینما سر نکرده است؟ پس چه ارزشی دارند؟ هیچ. باید بمیرند. مخصوصاً آن زن‌های جنده‌ی کثیفشان که برای یک دقیقه حضور در یک فیلم یا سریال، با صد نفر می‌خواهند. خنده‌های دروغین. یک ساعت است که می‌خندد. مردم را به خنده دعوت می‌کند. ولی در باطن دوست دارد تا با دستان خودش همه‌ی مردم را بکشد. حاضر است برای رفاه خودش و فرزندانش، از روی جنازه‌ی مردم رد شود. ولی حالا نشسته و به خاطر این جوک‌های بی‌مزه و حال به هم زن، مانند یک خوک می‌خندد. هرزه‌های کثیف. خودشان را بالاتر از همه می‌دانند. به خاطر چند دقیقه دلقک بازی خودشان را هنرمند می‌دانند. یک مشت بی‌سواد جاهل. حق شما مردن است.

در این افکار بودم که خوابم برد. دوباره همان کابوس دیشب به سراغم آمد. چند شب است که در گوشه‌ی اتاقم صدای ناله‌ی کسی را می‌شنوم. هر وقت به سراغش می‌روم با من صحبت می‌کند ولی هیچگاه نمی‌فهمم که چه می‌گوید. می‌شناسمش ولی نمی‌فهمم چه می‌گوید.

صبح از خواب بیدار شدم و مانند همیشه دچار یک گیجی عجیب شده بودم. طبق معمول برای رفتن به سر کار آماده شدم و مثل همیشه با اتوبوس که در واقع ماشین کفن و دفن است به محل کارم رسیدم. آه، همیشه یک مشت جسد داخل اتوبوس‌ها نشسته‌اند.

طبق معمول کمی زودتر از ۸ به کارگاه رسیدم. تا به حال دیر نکرده‌ام. برای همین خوش ندارم کسی هم دیر کند. از ساعت ۸ گذشت ولی باز هم یکی از کارمندان حاضر نشد. همان کسی که دیروز هم تأخیر داشت. نامش فاطمه اسدی است. گمان می‌کنم در مورد او صحبت کردم. دیروز با تأخیر نیم ساعته آمد و بعد هم با مدیر صحبت کرد. ولی امروز نیامد. برای همین به اتاق مدیر رفتم تا غیبت او را اعلام کنم.

مدیر ما مردی است ۶۰ ساله به نام احمد میثاقی با قدی متوسط و اندامی ریز. گمان می‌کنم مرد خوب و خانواده داری باشد. البته که نه، همین دیروز با اون زنیکه هرزه لاس می‌زد. با حقوقی ناچیز، ما را به بردگی خودش در آورده... در هر حال این مردی است که سال گذشته به من اعتماد کرد و اجازه داد تا در کارگاه او کار کنم. حقوق زیادی نمی‌داد ولی بهتر از هیچ بود. در این وضعیت اقتصادی اغلب کارگاه‌های کشور تعطیل شده‌اند ولی کارگاه ما وضعیت خوبی داشت. بعد از ۶ ماه به من ترفیع داد و از آن زمان تا کنون شده‌ام ناظر کارگاه. دوتا بچه دارد. بچه‌ی بزرگ او سالهاست که در خارج از کشور (به گمانم کانادا) زندگی می‌کند. فکر می‌کنم بچه‌ی دیگر او دو یا سه ساله باشد. در هر حال با اجازه وارد اتاق او شدم.

-جناب مدیر، خانم اسدی هنوز نیامده. در مورد غیبتشون هم با کسی هماهنگی نکردند. فکر کنم بهتره که بهشون زنگ بزنیم.

-متوجه شدم. ممنون که گفتی. باشه خودم بهش زنگ می‌زنم.

-قربان اگر مشکلی دارید یا وقت نمی‌کنید، اجازه بدید تا خودم زنگ بزنم.

-نه نیازی نیست. خودم باهاش تماس می‌گیرم. شما می‌تونید برید.

-چشم.

می‌دانستم که این مرتیکه پیر با اون هرزه می‌خوابه. چرا دوست داره خودش زنگ بزنه؟ معلومه که با هم رابطه دارن. در حالی که فکر می‌کردم از اتاق بیرون آمدم و به کار مشغول شدم. تا ساعت ۲ بعد از ظهر هم نیامد.

داخل سالن کارگاه یک تلوزیون نسبتاً بزرگی وجود دارد که همیشه روشن است. اگر مسابقه‌ی فوتبال یا اخبار پخش شود، صدای آن را زیاد می‌کنند در غیر اینصورت در طول روز بی‌صداست. متوجه شدم که اخبار ساعت دو اعلام می‌کند که دو روز قبل داخل پارک بوستان اصفهان، دو جوان به طرز فجیعی به قتل رسیده‌اند و هنوز هیچکسی مضمون نیست. مقتول مذکر یک پسر ۲۳ ساله بوده است که به خاطر ضربه مغزی شدن جان باخته و مقتول مؤنث هم به خاطر ضربات شدید به صورت، جان خودش را از دست داده. نمی‌دانم چرا ولی هنگامی که این خبر را شنیدم سرم گیج رفت. حال تهوع داشتم. نمی‌توانستم کارم را ادامه دهم. همکارم محمدی چندبار نام مرا صدا کرد ولی نمی‌توانستم به او پاسخ دهم، برای همین فوراً از مدیر اجازه گرفتم و از کارگاه بیرون رفتم. بدنم میلرزید. نمی‌دانم چرا این خبر مرا نگران کرد. تصاویر عجیبی به ذهنم می‌آمد. گویی که من آنجا حاضر بوده‌ام. انگار می‌دانستم که چه شده است. داخل پیاده رو قدم می‌زدم و بدون اینکه بفهمم، دیدم که نزدیک پارک کوچکی هستم که برای افراد آن محله ساخته بودند. یک فضای سبز کوچک بود با چند وسیله‌ی بازی و چند نیمکت. فوراً روی یکی از نیمکت‌ها نشستم.

به فکر فرو رفته بودم. حالم بد بود. می‌خواستم استفراغ کنم. کمی به روبرویم خیره شدم. بچه‌ها را می‌دیدم که بازی می‌کنند ولی سرم گیج می‌رفت. همه جا برایم تار شده بود؛ نمی‌توانستم تحمل کنم. خواستم بلند شوم که به نظرم آمد کسی مرا صدا می‌زند. کسی می‌گفت "آقا". کمی خودم را جمع و جور کردم که دیدم پسری سمت راست من ایستاده و مرا صدا می‌زند.

- آقا؟ آقا؟ حالتون خوبه؟

پسری حدوداً ۱۲-۱۳ ساله بود. ولی نسبت به سنش قد کوتاه‌تری داشت.

- آره عزیزم. خوبم. مرسی که ازم پرسیدی. اینجا چکار می‌کنی؟

- بازی می‌کردم. اونطرف بازی می‌کردم که دیدم شما هی تکنون می‌خورید. آب می‌خواید؟ براتون میارم. این نزدیکی یک شیر آب هست.

- نه، نه، نیازی نیست. ممنونم. با کی بازی می‌کنی؟ خودت تنهایی؟

- نه آقا. با دوست‌های هم محله‌ایم اومدیم بازی.

- آها. پس پدر و مادرت اینجا نیستند؟ نه؟

- نه. ما دیگه خودمون بزرگ شدیم میایم اینجا بازی می‌کنیم.

- خب چی بازی می‌کنی؟

- همه چی. بیشتر وقت‌ها فوتبال.

- آفرین خوبه که ورزش می‌کنی. چرا نمی‌شینی؟ بیا اینجا روی نیمکت بشین.

- نه باید برگردم. دوست هام منتظرن. البته مامان و بابام هم گفتن با غریبه‌ها نباید صحبت کنی.

- پس چرا داری با من صحبت می‌کنی؟

- چون دیدم حالتون بده. مامان و بابام گفتن باید به هرکسی که حالش بده کمک کنی.

(نگاه این بچه، نگاه بچه‌هاییست که توی پر قو بزرگ شدن. بچه‌هایی که نمی‌دونن کار و تلاش چیه.

از بچگی همه چیز براشون مهیاست. حاله از این بچه‌ها بهم می‌خوره)

- چه پدر و مادر خوبی. اما بذار منم یه نصیحت بهت بکنم. ممکنه بعضیا فیلم بازی کنن. می‌فهمی

چی می‌گم؟ ممکنه الکی خودشون رو به بد حالی بززن. پس باید مراقب باشی.

-آره درست می‌گید آقا. ممنون که به من کمک می‌کنید. باید اینو یادم باشه.

-آفرین. به همه نباید اعتماد کرد. بعضی آدم‌ها خود شیطانند... کمی سرفه کردم-می‌گم فکر کنم اگه یکم برام آب بیاری بد نباشه. می‌تونم زحمت بکشی برام یکم آب بیاری؟

-آ. آره حتماً. الان براتون میارم.

به سرعت از آنجا دور شد. من از این بچه‌هایی که پولدار هستند و فکر می‌کنند همه چیز خوبه، بدم میاد. بچه‌هایی که بهشون یاد می‌دهند هر بدبختی رو دیدی باید بهش کمک کنی. اون نگاه نفرت‌انگیزی که خودشون نسبت به فقرا دارند رو به بچه هاشون هم منتقل می‌کنند. این بچه‌ی احمق چه می‌دونه که بدبختی یعنی چی. همیشه هرچی خواسته سریعاً براش خریدن. از لباس هاش معلومه که بچه پولداره. از اوناس که وقتی بزرگ بشه، به راحتی می‌تونه هر دختری رو که خواست، باهاش رابطه برقرار کنه. کثافت. شکل میمون بود. چرا این میمون باید بتونه هرچیزی رو که بخواد بهش برسه؟ باید بهش راه درست زندگی رو یاد بدم.

پس‌ریجه بعد از چند دقیقه برگشت. لیوان را از او گرفتم و کمی آب نوشیدم.

-آخیش. ممنون. گفتمی اسمت چیه؟

-محمد آقا.

-بگو ببینم مامان بابات هرچی بخوای برات می‌خرن، نه؟

-نه الان یک ماهه بهشون می‌گم که یه دوچرخه‌ی نو می‌خوام ولی می‌گن باید بزرگتر بشی. آخه یه دوچرخه‌ی کوچیک دارم که دوتا تایر کمکی داره ولی دیگه زشته با اونا برم بیرون.

-آها. خب فقط همین رو می‌خوای؟

-نه خب چیزای زیادی هست. ماشین، پلی استیشن، تفنگ. البته پلی استیشن دارم ولی الان مدل جدیدش اومده.

-پس هرچی بخوای برات می‌خرن، نه؟

- نه خب. ولی بعد از یه مدت برام می خرن.

-اگه نخرن گریه می کنی؟

-نه. من هیچوقت گریه نمی کنم.

-خوبه. پس پسر بزرگی شدی. یه پسر هیچوقت گریه نمی کنه. حتی اگه کسی رو جلوش بکشن.

می دونی که چی می گم؟ پس تا حالا گریه نکردی، نه؟ حتی از مردن کسی هم گریه نگرفته؟

-ن...نه آقا.

-تا حالا دیدی حیوونی بمیره؟

-آ.. آره.

-گریه نکردی؟ حالت بد نشده؟

-نه.. به هیچ وجه.

-دروغ می گی. می خوام بگی من خیلی نترسم.

-سرش را صاف کرد و با صدایی بلندتر گفت:نه به خدا. من تا حالا گریه نکردم. هیچوقت هم نخواهم

کرد. مرد که از چیزی نمی ترسه. مرد که نباید گریه کنه.

-آها. خب بیا یه کاری بکنیم. می خوام آزمایشت کنم. اگه راست بگی یه جایزه ی خوب بهت می دم.

-به خدا راست می گم. من از هیچی نمی ترسم. گریه هم نمی کنم.

در حالی که موبایلم را بیرون می آوردم ادامه دادم:

-خب ببین چی می گم. می خوام یه فیلم نشونت بدم. چیز خاصی نیست. ولی می خوام ببینم راست

می گی یا نه. بچه ها همیشه برای اینکه بگن ما نمی ترسیم، دروغ می گن. حالا بذار این فیلم رو نشونت

بدم. اگه گریه نکردی یه جایزه ی خوب بهت می دم.

-نه مطمئن باشید دروغ نمی‌گم. همه‌ی دوست‌ها می‌دونن که من از هیچ چیزی نمی‌ترسم. نیازی نیست آزمایشم کنید.

-پس می‌خوای از دوستانت بپرسی. مطمئناً دوست‌هاست می‌گن. دوستانت کجان؟

-نه نمی‌خواد. برای چی از اونا بپرسید؟ خودم که اینجام.

-آفرین. چه پسر شجاعی. خب پس بذار ببینم چقدر راست می‌گی.

موبایل‌م را باز کردم و داخل یکی از پوشه‌های موبایل‌م، فایلی را پیدا کردم که روی آن نوشته شده بود شکنجه‌ی حیوانات. من از شکنجه‌ی همه‌ی موجودات خوشم می‌آید. چرا که بر این عقیده‌ام که موجودات برای شکنجه شدن خلق شده‌اند. یکی از فیلم‌ها را پخش کردم و به این پسر بچه نشان دادم. فیلمی بود از یک سگ، که زنده زنده پوستش را می‌کنند. چه جالب بود. بعد از اینکه پوستش را می‌کنند، هنوز زنده بود. سرش را تکان می‌داد. با چاقو یک شکاف روی پوستش ایجاد می‌کردند. بعد با دست آن قسمتی را که پاره کرده بودند، می‌گرفتند و با زور، پوستش را از تنش جدا می‌کردند. نگاهی به پسر بچه انداختم. همه‌ی فیلم را بدون اینکه پلک بزند تماشا می‌کرد. بیچاره می‌خواست خودی نشان بدهد. مطمئنم که بدنش از ترس میلرزید. صورتش سرخ شده بود ولی گریه نکرد. سر جایش خشک شده بود و نمی‌توانست تکان بخورد. اولین بارش بود که شکنجه و مردن یک موجود زنده را می‌دید. مطمئنم. از همان اول که به چشم‌هایش نگاه کردم متوجه این موضوع شدم. چشم‌هایش، چشم‌های بچه‌های معصومی را داشت که تا به حال هیچ دردی نکشیده‌اند. چشم همه‌ی پولدارها یک شکل است.

-خب خب. می‌بینم که گریه نکردی. آفرین. نترسیدی؟

-ن...ن...نه به خدا. اصلاً...ترس نداشت. من بدتر...بدتر از این‌ها رو می‌تونم تحمل کنم.

-جدی؟ آفرین پسر خوب. من از بچه‌های شجاع خوشم می‌آید. می‌بینم که تو هم شجاعی. تا به حال حیوانی را کشته‌ای؟

-خودم؟ نه. ماما من می‌گه نباید به حیوانات ظلم...-مادام آب دهانش را قورت می‌داد. دهانش خشک شده. می‌دانم- ظلم کرد. گناه دارن.

-گناه دارن؟ نه مامانت اشتباه کرده. می دونی برای چی؟

-چرا؟

-ببین، حیوانات فقط یک ماشینن. تو از اینکه به یک دوچرخه یا یک موتور ضربه بزنی ناراحت

میشی؟

-نه...ولی حیوانات که ماشین نیستند.

-چرا. اونا روح ندارن. می دونی که فقط انسان روح داره. اینو می دونستی؟

-آره...شنیده بودم.

-آفرین. خب چیزی که روح نداره چطوری می تونه درد بکشه؟ چیزی که روح نداره مثل یک ماشینه.

می تونی هرکاری که بخوای باهاش انجام بدی. این سگه رو دیدی؟ زنده زنده پوستش رو کندن تا از

پوستش لباس درست کنند. ولی دیدی از انسان لباس درست کنند؟ نه، چون روح داره. آدم دردش

میاد. ولی سگ که دردش نمیاد. چون روح نداره. مثلاً اون کبوتر رو بالای اون درخت می بینی؟ اون مثل

یک ماشینه. روح نداره. میشه کشتش. می خوای امتحان کنی؟

-ن...نه.

-عه، پس چرا ترسیدی؟ تو که شجاع بودی.

-نه نترسیدم. فقط گناه داره.

-نه. پس مگه به من گوش نمی دادی؟ چطوری چیزی که روح نداره، می تونه درد بکشه؟

-خب پس چرا مامانم یکبار که جوجه اردکم مرد به من گفت میره بهشت؟

-کمی عصبی شدم و گفتم: جوجه اردک. نه، نه. جوجه اردک روح نداره. خودم می دونم. روح نداره.

خودم دیدم. مامانت دروغ گفته. کی گفته اردک روح داره؟ ها؟ کی گفته؟ بگو؟

پسر بچه کمی ترسید. رفتارم او را ترسانده بود. باید خودم را کنترل می کردم. وگرنه نقشه ام شکست می خورد.

-نه...من باید برگردم...

-نه، نه. وایسا. ببخشید. نباید باهات بلند صحبت می کردم. وقتی مامانت گفت اردک رفته به بهشت، چند سالت بود؟

-هش...هشت سال.

-آها. ببین. معلوم شد. می دونی چرا مامانت همچین چیزی گفته؟ چون بچه بودی. اگه بهت می گفت که این اردک برای همیشه مرده، گریه می کردی. برای اینکه ناراحت نشی بهت گفته میره بهشت. وایسا ببینم، تو که گفتی هیچوقت ناراحت نشدی.

-نه...نشدم.

-پس چرا اینو گفتی؟ وقتی از مامانت پرسیدی که این اردک کجا میره، یعنی ناراحت بودی. چون ناراحت بودی، می خواستی مطمئن باشی که به یه جای امن میره؟ اینطور نیست؟ راستش رو بگو؟ گریه هم کردی؟

-نه به خدا...من گریه نمی ک...نمی کنم.

-چرا. الان دوست داری گریه کنی؟

-نه...نه.

-ولی فکر می کنم دروغ می گی. باید از دوستانت بپرسم.

-راست می گم. باور کن. به خدا راست می گم.

-خب پس بذار یه آزمایش دیگه بکنیم. اون کبوتر رو دیدی؟ من با یه سنگ می زنمش. مطمئن باش که نمی میره. فقط می خوام بیفته. نمی ترسی که؟ می خوام جلوی منو بگیری و گریه کنی؟

-نه...بزنش اشکالی نداره.

یک سنگ کوچک برداشتم. خوشبختانه زمانی که در بچگی کارگری می‌کردم، برای پرتاب آجرها، قدرت نشانه‌گیری‌ام پیشرفت کرده بود. برای همین با یک ضربه کبوتر به زمین افتاد.

-افتاد. دیدی؟ بیا بریم ببینیم چی شد.

-من...آقا باید برم. دیر شده.

-نگو که می‌ترسی؟ واقعاً می‌خوای فرار کنی؟ دلت می‌خواد به دوستان بگم که از یک کبوتر می‌ترسی؟ واقعاً فکر نمی‌کردم اینقدر ترسو باشی.

-نه. . آخه...

بدون اینکه ادامه دهد به سمت کبوتر رفتم و دیدم که به دنبال می‌آید. دیگر موم دستم شده بود. زمانی که به کبوتر رسیدم، هنوز زنده بود. کمی هم خون از بدنش آمده بود. پسر بچه با دیدن کبوتر، خشک شد. صورتش را دیدم که کاملاً قرمز شده است و مطمئناً عین سگ ترسیده بود. اما غرور بچه‌گانه‌اش اجازه نمی‌داد تا خودش را تخلیه کند.

-ببین هنوز زنده‌س. ولی باید بمیره. چون دیگه بدرد نمی‌خوره.

-اما آقا گناه داره...نباید بک-

-نه ببین چندبار بهت بگم. حیوانات روح ندارن. پس اصلاً مهم نیست که بکشیمشون. ببینم تا حالا مرغ یا گوشت نخوردی؟

-چرا...

-خب مگه اونا گوشت حیوانات زنده نیستند؟ باید کشته بشن تا تو بتونی بخوریشون.

-اما اون فرق داره.

-چه فرقی داره؟ آها راستی بذار بهت نشون بدم. -دوباره موبایلم را در آوردم-ببین این کشتارگاه گوسفنده. ببین گردنشون رو می برن تا بعد گوشتش رو بیارن توی قصابی ها. ببین این همین گوشتیه که می خوری. می بینی؟ -موبایل را جلوی صورتش گرفتم- ببین. صدتا صدتا پشت سر هم کشته میشن. اون آدمارو می بینی؟ اصلاً مهم نیست که دارن صدتا صدتا گوسفندها رو می کشن. چون روح ندارن. دردی حس نمی کنن. باید بمیرن تا ما بتونیم ازشون یه غذای خوشمزه درست کنیم. خب حالا بذار ببینم با این کبوتر چیکار میشه کرد.

کمی اطراف را جست و جو کردم تا اینکه یک پاره آجر نسبتاً بزرگ پیدا کردم.

-ببین می خوام با این آجر بکشمش.

-نه. . نه گناه داره. من میرم.

می خواست برود که بازویش را گرفتم.

-نه نترس. باشه نمی کشمش. ولی بیا حداقل ببینش که داره می میره. بیا.

برگشت و دوباره به کبوتر خیره شد.

-نزدیک تر شو.

در حالی که نزدیک کبوتر می شد، آجر را در دستم فشار می دادم. آجر به صورت عمودی در دستم بود. کم کم آن حس اعتماد را در چشم هایش می دیدم. نور اعتماد در چشمانش شروع به درخشیدن کرد.

-ببین. یک راه برای نجاتش هست. اگه بهش دست بزنی ممکنه زنده بمونه.

چشمانش را به من انداخت. مبهوت شده بود. مطمئنم از اینکه چنین امیدی پیدا کرده، خوشحالی تمام وجودش را فرا گرفته است. آری چشمانش به من اعتماد داشت. آن حالت آرامش را در چشمانش دیدم. آرامشی توأم با اعتماد، که گویی می خواهد تمام وجودش را در اختیار من بگذارد. می خواست با تمام وجود به من گوش کند.

-ببین اگه بهش دست بزنی ممکنه زنده بمونه. باید یکم نوازشش کنی.

چشمانش غرق در خوشحالی بود. دوباره به سمت کبوتر خیره شد. آرام آرام دستش را به سمت کبوتر دراز کرد. میلرزید ولی برای چند ثانیه او را نوازش کرد. سپس در حالی که همچنان به کبوتر خیره شده بود، دستش را عقب کشید و من در همین حال با تمام قدرت آجر را جلوی چشمان پسر بچه، به سر کبوتر کوبیدم. سرش له شد ولی با این حال بدنش تکان می خورد. پسر بچه کاملاً خشکش زده بود و هنوز به جان کندن کبوتر نگاه می کرد. مطمئنم که مغزش برای هضم چنین صحنه ای هنوز کوچک است. درک چنین منظره ای برایش ناممکن است ولی تحلیل آن تا ابد در ذهنش باقی خواهد ماند. آری مطمئنم که تا آخر عمر، این صحنه را تجزیه و تحلیل خواهد کرد.

-ببین داره می میره. نگران نباش. چیزی نمی فهمه. حالا می خوام یه چیز بهتر نشونت بدم.

موبایلم را در آوردم. اینبار یک فیلم بهتر پخش کردم. فیلم جذابی بود از بریدن سر یک انسان. آری یک انسان.

-ببین.

پسر بچه با اینکه خشکش زده بود، سرش را به سمت موبایل چرخاند. برای دو دقیقه به صفحه ی گوشی خیره شده بود و خشن ترین صحنه هایی که از شکنجه و کشتار انسان می توان پیدا کرد، جلوی چشمانش رژه می رفتند. کاملاً مبهوت بود. موبایل را داخل جیبم گذاشتم و از آنجا رفتم. بعد از حدود صد قدم، نگاهی به عقب انداختم و دیدم که بچه هنوز بی حرکت ایستاده است و شلوارش را خیس کرده. آری هضم چنین چیزی برایش ناممکن است. شاید هیچگاه نتواند آن را هضم کند. جهان بهشت و خوب و گل بارانی را که در ذهنش پرورانده بودند، طی حدود نیم ساعت به جهنم تبدیل کردم. چه لذتی دارد. حالا می داند که واقعیت این جهان چیست و تا ابد، پلیدی این جهان مانند یک نوار ویدئویی از جلوی چشمانش عبور خواهند کرد. مطمئناً روحش همانجا مرد. جسدی به جسدهای دیگر اضافه شد. حالا می توان جسدهای بیشتری را در اتوبوس ها مشاهده کرد.

حالا که به گذشته فکر می‌کنم، به نظرم سخت‌ترین دوران زندگی‌ام مربوط به همان زمانی است که در خیابان‌ها دستفروشی می‌کردم. مردی که با او کار می‌کردم، حدوداً ۶۰ ساله بود و تا جایی که به یاد می‌آورم، همیشه لباس کهنه و ژنده به تن داشت. با اینکه ثروتمند بود ولی تا پایان عمرش یک ریال از این پول‌ها را خرج خودش نکرد. نمی‌دانم برای چه پول‌هایش را جمع می‌کرد.

روز اول، زمانی که این مرد که به حاج رضا معروف بود، مرا دید کمی عصبانی شد. چرا که قد من نسبت به بقیه‌ی بچه‌ها بلندتر بود. همچنین چهره‌ی من، آن معصومیت کافی را نداشت. حاج رضا می‌گفت که من نمی‌توانم ترحم کسی را برانگیزم و فکر می‌کنم درست می‌گفت. کار ما این بود که در خیابان و سر چهارراه‌ها آدامس و کیک و لواشک بفروشیم. برخی مواقع، پشت چراغ قرمز، شیشه‌ی ماشین‌ها را پاک می‌کردیم.

مطمئناً همه‌ی شما بچه‌های خیابانی را دیده‌اید. همه‌ی آن‌ها لباس کهنه به تن دارند. من هم از این قاعده مستثنی نبودم. البته اگر هم می‌خواستیم، نمی‌توانستم چیز جدیدی به تن کنم. بچه‌هایی که آنجا کار می‌کردند، هر کدام گذشته‌ی خود را داشتند. برخی بی‌سرپناه بودند. برخی را رها کرده بودند و برخی هم مثل من، توسط خانواده‌شان مجبور به انجام این کار شده بودند. هیچکدام از آن‌ها را به یاد نمی‌آورم چرا که هیچگاه با هم صحبت نمی‌کردیم. مانند گله‌ی گوسفند، هرچه را که حاج رضا می‌گفت انجام می‌دادیم. حق نداشتیم اعتراض کنیم. به خصوص کسانی که بی‌سرپناه بودند. آن‌هایی که پدر و مادر نداشتند، همیشه با حاج رضا زندگی می‌کردند ولی کسانی مثل من که خانه و زندگی داشتند، بعد از اتمام کار می‌توانستند به خانه برگردند.

شروع کار از ۷ صبح بود. باید جمع می‌شدیم و حاج رضا به ما می‌گفت که در کدام منطقه کار کنید. معمولاً تا ساعت ۷-۸ شب یکسره کار می‌کردم ولی برخی مواقع اجازه می‌داد تا زودتر به خانه بروم. البته من برای رفتن به خانه اشتیاق نداشتم ولی از آنجایی که می‌توانستم در خانه برای دقایقی از جهان و مشکلاتش دور بشوم و کتابی بخوانم، برایم مهم بود که حتماً به خانه بروم.

پدرم ساعت کاری خواهر و مادرم را زیادتر کرده بود و معمولاً تا ۱۰ شب هم مشتری داشتیم و به همین جهت اغلب اوقات مجبور می‌شدم تا به آن منظره‌ی کثیف نگاه کنم. برخی مشتری‌ها قبول می‌کردند که من در اتاق به رابطه‌ی آن‌ها نگاه کنم ولی برخی از آن‌ها هم قبول نمی‌کردند. ولی از آنجایی که پدرم قصد ویران کردن مرا داشت، به کسانی که می‌گذاشتند من در اتاق حاضر بشوم، تخفیف می‌داد. البته بعد از مدتی دیگر برایم اهمیتی نداشت چرا که خواهر و مادرم برای من مرده بودند. از آن زمان بود که هیچ حسی نسبت به آن‌ها نداشتم و به نظرم می‌رسید که حقشان است. در

واقع برخی مواقع از اینکه می‌دیدم زجر می‌کشند، لذت می‌بردم. صدایی در درونم پدید آمده بود که مرا به لذت بردن از این صحنه‌ها تشویق می‌کرد. اما همچنان نسبت به پدرم بی‌تفاوت بودم.

جهان دیگر برای من بی‌معنا شده بود. هیچ چیز از جهان نمی‌فهمیدم و به نظرم پوچ و بیهوده می‌آمد. زمانی که در خیابان‌ها مشغول دستفروشی بودم، پسران و دخترانی را می‌دیدم که با بهترین لباس‌ها، در حال خوشگذرانی هستند در حالی که من باید این همه زجر بکشم. چنین چیزی برای من قابل هضم نبود. چرا باید بقیه‌ی بچه‌ها و بقیه‌ی آدم‌ها اینقدر خوشبخت و موفق باشند ولی زندگی من روز به روز سیاه و تاریک‌تر بشود؟ زمانی که می‌دیدم دختر و پسرها در پارک‌ها دست در دست هم، به قدم زدن مشغول‌اند، واقعاً به آن‌ها حسادت می‌کردم. برخی مواقع چیزی به من می‌گفت که در کارشان اختلال ایجاد کن. دوست نداشتم با هم دوست باشند. دلم می‌خواست چیزی آن‌ها را از هم جدا می‌کرد. چرا من همیشه باید تنها باشم و این‌ها همیشه با هم خوش بگذرانند؟ نمی‌فهمیدم.

زمانی که یک دختر و پسر خوشحال را می‌دیدم که در کنار هم قدم می‌زنند، تمام بدنم میلرزید و با تمام وجود آرزو می‌کردم که ای کاش چیزی خوشی آن‌ها را به غم و اندوه تبدیل کند. زمانی که برای فروختن چیزی جلوی راهشان را می‌گرفتم، با دیدی چندش‌آور به من نگاه می‌کردند. با خودشان می‌گفتند که این موجود کثیف چه می‌خواهد؟ حالا لباس‌های گران‌قیمتم را خراب می‌کند. آن نگاه تحقیرآمیزی که این افراد به من می‌انداختند مرا دیوانه می‌کرد. شب‌ها تمام صورت و نگاهشان را با خودم تحلیل می‌کردم. با خودم می‌گفتم که در مورد من چه فکری می‌کنند. ذهنشان را در تخیلاتم بازسازی می‌کردم و به همین خاطر می‌فهمیدم که پیش خودشان چه فکری می‌کردند. برخی مواقع نیازی به تخیل نبود. با زبان خودشان مرا تحقیر می‌کردند. می‌گفتند برو گمشو کثافت. به من دست نزن.

سر چهارراه‌ها زمانی که به یک ماشین گران‌قیمت نزدیک می‌شدم، صاحب آن به گونه‌ای مرا نگاه می‌کرد که گویی با یک جنایتکار جنگی طرف است. مطمئنم پیش خودشان فکر می‌کنند که اگر من به ماشین گران‌قیمت آن‌ها دست بزنم، قیمت آن کاهش پیدا می‌کند. نیشخندهایی که از پشت شیشه‌های همیشه بالای ماشین‌هایشان می‌زدند، مرا عذاب می‌داد. برخی از آن‌ها زمانی که ماشین را

پاک می‌کردم، حاضر نمی‌شدند پنجره‌ی ماشین را کامل پایین بدهند. شاید بوی بد بدن من، زندگی سراسر شاداب آن‌ها را مسموم می‌کرد. به اندازه‌ی چند سانتی‌متر شیشه را پایین می‌دادند و پول را از آن شکاف کوچک به سمت من پرت می‌کردند. شاید فکر می‌کردند که من جذام دارم.

برخی مواقع در میان کافه‌های سرباز برای فروختن آدامس و لواشک، با افرادی روبرو می‌شدم که بیش از هر چیزی حالم را به هم می‌زنند. پسران و دخترانی که با ژست‌های روشنفکرانه و فیلسوف مآبانه دور هم نشسته بودند و برای مشکلات جامعه با هم بحث می‌کردند. دخترانی که شلوارهایشان تا زانو بالا آمده بود و روبروی پسرانی که سرشان را روی دست‌هایشان گذاشته‌اند و در حال تفکر فیلسوفانه هستند، صحنه‌ای بود که بارها و بارها در تن افراد متفاوت مشاهده کردم. این ژست‌ها برایشان شده بود لباسی گران قیمت که هرگاه موقعیت اقتضا می‌کرد، آن را به تن می‌کردند. سیگاری بین دو انگشت اول و پا روی پا انداختن. همه‌شان یک مدل بودند و همه‌شان هم یک حرف می‌زدند. اما زمانی که نزدیکشان می‌شدم، خودشان را جمع می‌کردند گویی دوست نداشتند بوی من، فضای فلسفی و الهی که در اطراف آن‌ها شکل گرفته است را مسموم کند. ثانیه‌ای قبل در مورد وضعیت بد بچه‌ها در کشورهای اروپایی و آمریکایی بحث می‌کردند ولی با دیدن من تمام تئوری‌ها و نظریات و اعتقاداتشان از بین می‌رفت. برای چند ثانیه کنار میز آن‌ها می‌ایستادم تا بلکه چیزی از من بخرند ولی نگاهی تحقیرآمیز، نیشخندی منجرکننده و در غالب اوقات بی‌توجهی کامل به شکلی که گویی اصلاً وجود ندارم، تنها پاسخی بود که دریافت می‌کردم. از میز دور می‌شدم و کشیدن سیگارشان را از سر می‌گرفتند. این افراد که تمامی فلسفه‌ی خود را در ژست‌های بدن و کشیدن سیگار می‌دانند، آنقدر در نظریاتشان غرق خواهند شد که در نهایت خون بالا می‌آورند و اینبار در دریایی از خون جان خواهند کند. این‌ها افرادی هستند که به کافه‌ها می‌آیند تا در کنار فنجان قهوه و تکه‌ای کیک، در حالی که سیگار می‌کشند و پا روی پا انداخته‌اند و در حال خواندن کتاب یا نگاه به افق هستند، عکسی ناگهانی از آن‌ها گرفته شود تا قوت مخاطبان اینستاگرامی خود را که قرار است تا ابد در فضایی مسموم به خودارضایی بپردازند، فراهم کنند. این‌ها کسانی هستند که قرار است ناجی بشریت باشند و وای به حال بشری که چنین منجی‌هایی دارد.

هر جا که قدم بر می‌داشتم، نگاه‌های تحقیرآمیز بر شانه‌هایم سنگینی می‌کرد. همه مرا به عنوان یک موجود عجیب و غریبی می‌دیدند که قرار است ناگهان به آن‌ها تجاوز کند. غالب اوقات زمانی که چیزی می‌فروختم، به گونه‌ای به من نگاه می‌کردند که انگار قرار است پول آن‌ها را بدزد و یا به آن‌ها تجاوز کنم. من از چنین نگاهی متنفرم. نگاهی که بی‌اعتمادی از آن می‌بارد. نگاهی سنگین که می‌گوید من به هیچ چیز تو اعتماد ندارم، من تو را شیطنانی می‌بینم که قرار است جامعه را به هم بزند، من تو را حیوانی می‌بینم که نمی‌تواند شهواتش را کنترل کند و این نگاه مرا دیوانه می‌کند.

چرا هیچکس از سر رحمت به من نگاهی نمی‌انداخت؟ به خاطر لباس‌هایم بود؟ اگر لباس‌های گران قیمت به تن می‌کردم، نگاه مردم به من عوض می‌شد؟ قطعاً همینطور است. انسان‌هایی را دیده‌ام که تنها به خاطر لباسی که بر تن دارند، چنان تأثیری روی مخاطب خود می‌گذارند که مخاطب با تمام وجود به آن‌ها اعتماد می‌کند. بارها چشمان این افراد را دیده‌ام. زمانی که فردی ثروتمند را می‌بینند، با تمام وجود به او اعتماد می‌کنند. چشمانشان ناگهان حالت خود را عوض می‌کند و چنان آرامشی در آن پدید می‌آید که گویی قرار است به آغوش مادرشان بروند. اما با دیدن من، بارها دیده‌ام که این آرامش از چشم‌ها رخت بر می‌بندد. گویی حضور من آرامش بقیه را بر هم می‌زند.

کم کم متوجه شدم که از همه‌ی انسان‌ها متنفرم. هرکسی را می‌دیدم، تمام وجودم از نفرت پر می‌شد. دوست نداشتم موفقیت و ثروت کسی را ببینم. زمانی که در خیابان‌ها حرکت می‌کنم، از ته قلب آرزو می‌کنم تا بلای بدی به سر آن‌ها بیاید. دختران و پسران را که می‌بینم دوست دارم در همان دم گلویشان را ببرم. دوست دارم زمانی که پسر و دختری در آغوش هم چشمانشان را بسته‌اند، یعنی در اوج آرامش، چاقویی به قلب آن‌ها فرو کنم تا طعم رنج را بچشند. آری طعم رنج را باید در اوج آرامش چشید تا شدت آن چند برابر شود. فرض کنید پسری عاشق، بعد از چند سال در نهایت به معشوقش برسد. درست زمانی که می‌خواهد به آغوش معشوق بیفتد، کسی با یک آجر مغز او را بیرون بپاشد. درست جلوی چشمان معشوق. آه چه لذتی دارد. چقدر خوب می‌شد که لیلی را جلوی مجنون سلاخی می‌کردند. نه، نه، مجنون نباید بداند. نه. باید لیلی را جلوی او بگذارند و درست زمانی که فکر می‌کند به معشوقش رسیده است، کسی گردن او را قطع کند. اینگونه بهتر است. باید چشم همه‌ی

کسانی را که ما را تمسخر می‌کنند، از حدقه بیرون کشید. کسی حق ندارد مرا مسخره کند. من... باید آن‌ها را یکی....

.... حقشان است.... چه می‌نویسم.... آه دیگر نمی‌توانم بنویسم.... باید استراحت کنم.

آه چقدر خسته‌ام. گویی سالهاست که نخواهی بیدارم. چه می‌گفتم؟ درست به یاد نمی‌آورم. گمان می‌کنم در پارک بودم. آری آری با یک بچه صحبت می‌کردم. اما چه می‌گفتم؟ نمی‌توانم به یاد بیاورم. این آخرین چیزی است که به یاد می‌آورم. نمی‌دانم چه می‌نویسم. برخی مواقع حس می‌کنم قلم خودش

به حرکت در می‌آید و هرچه می‌خواهد می‌نویسد. هیچگاه نمی‌توانم آنچه را قبلاً نوشته‌ام، دوباره بخوانم، چرا که همیشه حال مرا بد می‌کند. به همین خاطر باید بنویسم و ادامه دهم. آنچه می‌خوانید خاطرات من است. خاطرات فردی به نام علی صادقی. سه روز است که شروع به نوشتن کرده‌ام و قرار است آنچه را که از بچگی تا الآن به یاد می‌آورم برای شما بازگو کنم. فرصت زیادی ندارم. نمی‌دانم تا کی می‌توانم خودم را مخفی نگه دارم ولی همسایه‌ها کم کم متوجه خواهند شد. باید عجله کنم. من جنایتی عظیم مرتکب شده‌ام که باید در این نوشته به آن اعتراف کنم ولی باید بدانید که گذشته‌ی من چیست. به شما می‌گویم و مطمئن باشید که به هیچ عنوان دروغ نخواهم گفت....

چه می‌گفتم. برای لحظه‌ای حواسم پرت شد. حالا ادامه می‌دهم.

از پارک بر می‌گشتم. حالم بد شده بود ولی الآن حس بهتری دارم. یعنی آن موقع. حالم بهتر شده بود و به همین خاطر به کارگاه برگشتم. حوالی ساعت ۳،۳۰ بود. متوجه شدم که هنوز آن کارمند غایب، حاضر نشده است. از مدیر پرسیدم که خبری از او به دست آمده یا نه. مدیر پاسخ داد که خیر و تلفنش را جواب نمی‌دهد. کمی نگران شدم. اما ناگهان بعد از این همه وقت متوجه سوزش عجیبی در دست راست خود شدم. عجیب است که به دستم هیچ توجه‌ی نکرده بودم. چسب روی دستم را برداشتم و متوجه شدم که دستم به شدت چرک کرده است. هنوز هم علت آن را به یاد نمی‌آورم ولی چرکی دستم به قدری بود که با برداشتن چسب، بوی بد آن حالم را بد کرد. به همین جهت فوراً دستم را به مدیر نشان دادم و از او خواستم اجازه دهد تا امروز زودتر بروم. باید دستم را به یک دکتر نشان می‌دادم. ممکن است وضعم بدتر شود. مدیر موافقت کرد و من با سرعت و کلاه و دستکش‌م را برداشتم و از کارگاه بیرون رفتم.

حدود ساعت ۵ بود که وارد بیمارستان شدم. دولتی بود. برای همین مجبور بودم تا برای رسیدن نوبتم، منتظر بمانم. در طول این مدت به اطرافم نگاهی انداختم و باز هم یک مشت جسد دیدم که همه به نقطه‌ای خیره شده‌اند. نمی‌دانم چرا روز به روز تعداد جسدهای این کشور بیشتر می‌شود. هر روز که به اطرافم نگاه می‌کنم، آدم‌های بیشتری را می‌بینم که مرده‌اند و فقط بدنشان حرکت می‌کند.

بعد از حدود دو ساعت نوبت من شد. وارد اتاق دکتر شدم.

-سلام.

دکتر بدون اینکه جواب مرا بدهد، و در واقع بدون اینکه سرش را بالا بیاورد گفت:

-چته؟

-دستم چرک کرده جناب دکتر.

-زودباش نشون بده.

دستم را به سمت او دراز کردم. کمی دستم را معاینه کرد و بدون هیچ حرفی شروع به نوشتن نسخه کرد.

-قربان مشکل جدیه؟

جوابی نداد.

-ببخشید می پرسم ولی میشه بگید چرا اینطوری شده؟

جوابی نداد.

-ببخشید. آقای دکتر...

-بیا. اینو ببر داروخانه.

همچنان سرش پایین بود.

-ببخشید ولی میشه یکم توضیح بدید...

ناگهان سرش را بالا کرد و با نگاهی خشمناک گفت:

-چیو می خوای بدونی. اینو ببر داروخانه و داروها رو بگیر و بخور. من نمی دونم شما بی سوادها که هیچی نمی دونید، هیچی هم که نمی فهمید ولی همیشه سؤال می پرسید. برو بابا. مگه نمی بینی که چقدر شلوغه. زودباش برو.

آه متوجه شدم. چشمان مغرورش را دیدم. این چشمان مغرور که با تحقیر دیگران را نگاه می‌کند مرا به جنون می‌رساند. همیشه از دکترها بدم می‌آید. این‌ها فکر کرده‌اند که همه‌ی کشور را خریده‌اند. فکر می‌کنند که مریض‌ها یک مشت حیوان نفهم هستند که ارزش زنده ماندن را ندارند. آری می‌دانم. من این نگاه را به خوبی می‌شناسم. نگاهی که مرا خرد می‌کند. مطمئناً با خودش می‌گوید که این حیوان چه ارزشی دارد که باید زنده بماند؟ اگر قانونی وجود نداشت مطمئناً به من دارویی می‌داد تا هرچه سریع‌تر بمیرم. به خاطر چند سال بیشتر درس خواندن، گمان می‌کنند که حق دارند هرکاری که دوست دارند انجام بدهند. بعد هم می‌گویند حاصل تلاش خودم است. تلاش؟ کثافت نجس گفתי تلاش؟ کدام تلاش؟ چون چند ساعت در روز درس خواندی یعنی خیلی تلاش کردی؟ ها؟ کثافت نجس یعنی تو بیشتر از یک بچه که روزی ۱۸ ساعت حمالی می‌کنه تلاش کردی؟ به خاطر چند ساعت درس خواندن فکر کردی حق داری هرکاری بخواهی بکنی؟ کثافت نجس. باید ادبش می‌کردم. کسی حق ندارد مرا تحقیر کند. این حشرات کثیف باید حذف بشوند. برای همین منتظر ماندم. برای فرصتی مناسب صبر کردم. حتماً زن خوش هیכלی داره. آره این بچه پولدارها همیشه خوشگلترین زن‌ها رو دارن. یعنی بچه هم داره؟ حتماً داره. بچه‌ای که توی عمرش هیچ درد و رنجی نکشیده. چون چند ساعت درس خوندی فکر کردی زن و بچت و خودت حق دارین این همه خوشبخت باشید؟ نه شما همچین حقی ندارید. حالا نشونت می‌دم.

در حالی که به او خیره شده بودم، نقشه‌ام تکمیل شد. فوراً از اتاق او بیرون رفتم و از پذیرش پرسیدم که این دکتر تا چه ساعتی بیمار می‌پذیرد؟ به من گفت تا ساعت ۸ شب. فقط یک ساعت دیگر. پس فرصت داشتم. سریعاً از بیمارستان بیرون رفتم تا وسایل مورد نیازم را بگیرم. حدود ۱۰ دقیقه به ۸ بود که با یک کیف به بیمارستان برگشتم و متوجه شدم که دکتر هنوز نرفته.

منتظر ماندم و پس از دقایقی دیدم که از در بیرون می‌آید. کلاهی به سرم گذاشتم و یک ماسک تنفسی هم بر دهانم گذاشتم و بدون اینکه متوجه شود، دنبالش کردم. مسیر حرکتش به سمت یک پارکینگ خصوصی بود که برای کارکنان بیمارستان ساخته بودند. به خاطر چند ساعت درس خواندن

پارکینگ خصوصی دارد. منتظر ماندم تا به ماشینش برسد. خوشبختانه پارکینگ خلوت بود. به محض اینکه داخل ماشینش نشست، در ماشین را باز کردم و یک چاقوی بزرگ روی دهانش گذاشتم.

-اگه داد بزنی همینجا می کشمت. کثافت نجس فکر کردی کی هستی؟ چون یکم درس خوندی فکر کردی هر غلطی بخوای می تونی بکنی؟ هرچی می گم باید انجام بدی.

ترسیده بود. سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. فوراً یک پارچه‌ی بزرگ به دهانش فرو کردم و گفتم به صندلی کناری برو. در همان حالت، از داخل ماشین صندلی‌اش را عوض کرد. خودم روی صندلی راننده نشستم. در تمام این مدت چاقو را روی گلویش گرفته بودم. طنابی که خریده بودم را از داخل کیف بیرون آوردم و در همان حالی که نشسته بود او را به صندلی بستم. دیگر نمی توانست تکان بخورد. ماشین را روشن کردم و بعد از حدود ۲۰ دقیقه ماشین را به بیرون از شهر رساندم. پارچه را از دهانش بیرون آوردم و چاقو را دوباره زیر گلویش گذاشتم.

-کثافت نجس. چند سالت؟

-من...هرچی بخوای بهت می دم.

با پشت چاقو ضربه‌ای به دهانش زدم. یکی از دندان‌هایش شکست.

-جواب منو بده.

-۵۵

-زن و بچه داری؟

-آ...آره.

-چندتا بچه داری؟

-یک پسر.

-چند سالشه؟

-۲۳

-چی می خونه؟

-پزشکی.

-پزشکی؟ کثافت نجس. پزشک پزشک به دنیا میاره. فکر کردی هرچی بخوای می تونی داشته

باشی، نه؟ کجاس؟

-باید خونه باشه.

-اسمش چیه؟

به خاطر ضربه ای که زده بودم کمی بی حال جواب می داد.

-پارسا

خون هایی که از دهانش بیرون ریخته بود را با دستمال پاک کردم.

-خونت کجاست؟ ها؟

-برا. . برای چی می پرسی؟

از داخل جیب کتش، موبایلش را بیرون آوردم. رمز نداشت. داخل مخاطبین به دنبال همسرش گشتم. خوشبختانه همسرش را به عنوان "همسرم" ذخیره کرده بود. نگاهی به تاریخچه ی پیامک هایی که با هم رد و بدل کرده بودند انداختم. متوجه سبک نوشتار او شدم و بلافاصله پیامک زیر را برای همسرش فرستادم.

-عزیزم. می تونی آدرس خونه به همراه کد پستی رو برام بفرستی؟ می خوام یک چیزی سفارش بدم تا مستقیم بیاد در خونه. راستی پارسا الان توی خونه س؟

بعد از چند دقیقه همسرش پاسخ داد. آدرس را فرستاد. پسرش هم در خانه بود. از این بهتر نمی شد.

-ببین کثافت. آدرس خونت رو پیدا کردم. حالا میریم اونجا. باید با هم بریم توی خونه. اگه حرکت احمقانه‌ای انجام بدی، اول خودتو می‌کشم و بعد هم میرم سراغ زن و بچت. فهمیدی؟

-ن...چی می‌گی؟...تو رو خدا ولم کن...هرچی بخوای بهت می‌دم.

از داخل جیب شلوارش یک دسته کلید پیدا کردم.

-ببین. سه تا کلید بیشتر نداری. وقتی تو رو بکشم. توی کمتر از یک دقیقه می‌تونم این کلیدها رو امتحان کنم و زن و بچت رو بکشم.

این را که گفتم شروع به گریه کردن کرد و مطمئن شدم که یکی از این کلیدها، کلید در خانه است.

-ببین اگه باهام همکاری کنی کاری به زن و بچت ندارم. فهمیدی؟

-باشه. تو رو خدا کاری بهشون نداشته باش.

-نه ندارم.

ماشین را روشن کردم و به سمت خانه‌اش به راه افتادیم. ماشین او از آن ماشین‌های مدل بالا بود که از بیرون نمی‌شد به داخل آن نگاه کرد. شیشه‌هایش را دودی کرده بود. ای احمق. سال‌ها به خاطر این شیشه‌های دودی مردم را تحقیر می‌کردی ولی حالا باعث بدبختی تو شدند.

بعد از حدود یک ساعت به خانه‌ی دکتر رسیدم. خانه‌ای در بالاشهر. آپارتمان نبود بلکه یک خانه‌ی حیاطی بسیار بزرگ بود و این مرا خوشحال کرد. داخل دسته‌ی کلیدش یک ریموت قرار داشت که مطمئناً برای باز کردن در خانه به کار می‌رفت. در را باز کردم و با ماشین به داخل خانه رفتیم. حیاط خانه‌اش حدود ۱۰۰ متر بود و انواع و اقسام درخت و گل را می‌شد در آنجا دید. یک استخر نسبتاً بزرگ هم در گوشه‌ی حیاط قرار داشت که پر از آب بود. هرچه به جزئیات خانه‌اش توجه بیشتری می‌کردم، بیشتر عصبانی می‌شدم. دیگر نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم، برای همین دوباره پارچه را به دهان دکتر فرو کردم و بعد از خاموش کردن ماشین، از داخل کیفم یک شوکر برداشتم و با آن دکتر را بیهوش کردم و فوراً از ماشین پیاده شدم. خون جلوی چشمانم را گرفته بود. باید با سرعت هرچه تمام‌تر این

دو نفر را پیدا می‌کردم. وارد خانه شدم، به اطرافم نگاهی انداختم، کسی نبود. از دور صدای زنی را شنیدم که می‌گفت سلام عزیزم. همین برای من کافی بود تا از روی صدایش بفهمم که کجاست. با قدم‌های بلند به سمت صدا حرکت کردم. متوجه شدم که به آشپزخانه رسیدم. آشپزخانه‌ای بزرگ بود و همسرش پشت به من، در حال آماده کردن شام بود. بدون اینکه فرصت را از دست بدهم خودم را به پشت او رساندم و شوکر را روی کمرش گذاشتم. فقط چند ثانیه طول کشید و بلافاصله روی زمین افتاد. کافی بود. حالا فرصت کافی داشتم تا به دنبال پسر بگردم. در انتهای سالن، پله دیدم. از پله‌ها بالا رفتم و دیدم که در آنجا چهار اتاق وجود دارد. در اولی را به آرامی باز کردم ولی کسی نبود. دومی را باز کردم و باز هم کسی نبود. سومی را که باز کردم دیدم پسری روی یک تخت، به روی شکمش دراز کشیده است. فوراً خودم را به او رساندم و شوکر را روی کمرش گذاشتم و در عرض چند ثانیه او هم خشک شد. بلافاصله بلندش کردم. لاغر بود برای همین به راحتی می‌توانستم حملش کنم. سریعاً خودم را به آشپزخانه رساندم و همسرش هنوز آنجا بود.

خوشبختانه در آن خانه‌ی بزرگ، هر کاری که می‌خواستم می‌توانستم انجام دهم. بعد از اینکه دست و چشمان زن و پسر را بستم، دکتر را هم به داخل خانه آوردم. دیگر زمان شروع جشن بود.

بعد از حدود نیم ساعت همه‌ی آن‌ها به هوش آمدند. از چشمان متعجبشان می‌توانستم بفهمم که چقدر ترسیده‌اند. در طول این ۳۰ دقیقه، پسر را به میز آشپزخانه بسته بودم، زن را به میزی که داخل اتاق نشیمن قرار داشت و دکتر را هم به یک میز شیشه‌ای که وسط سالن گذاشته بودند. از آن میزهای شیشه‌ای گران قیمتی بود که پولدارها برای تماشای تلویزیون، خوراکی‌ها خود را روی آن می‌گذارند. البته همه را نزدیک به هم جمع کرده بودم. به غیر از پسر، دکتر و همسرش می‌توانستند مرا ببینند و چشمان پسر را بسته بودم چون برنامه‌ی خاصی برای او در نظر داشتم. البته کلاه و ماسک همچنان بر صورت‌م بود و نمی‌توانستند مرا تشخیص دهند.

برای چند دقیقه روی صندلی که وسط سالن قرار داشت نشستم و نگاهی به اطراف خانه انداختم. عجب خانه‌ی بزرگ و زیبایی بود. با پول امثال من توانسته‌اند چنین خانه‌هایی برای خودشان درست کنند. به آرامی روی سینه‌ی دکتر نشستم و به چشمان کثیفش خیره شدم. ترسیده بود ولی دیگر مرا

با تحقیر نگاه نمی‌کرد. ترس جای آن نگاه تحقیرآمیز را گرفته بود ولی دیگر فایده نداشت، چرا که ترس همیشه به عنوان نقاب عمل می‌کند و چهره‌ی حقیقی انسان‌ها را زیر خود پنهان می‌کند. اما این دکتر عوضی، به خاطر اینکه چند سال درس خوانده، گمان می‌کند می‌تواند بقیه را مسخره کند. این حقیقت ذات اوست. قبلاً خودش را به من نشان داده. ترس دیگر نمی‌تواند چهره‌ی پلید او را پنهان کند. هنوز هم می‌توانم آن چشمان تحقیرکننده را به یاد بیاورم.

من هیچوقت نمی‌توانم تحمل کنم که کسی به خاطر چند ساعت درس خواندن در روز، آن هم به خاطر چند سال، خودش را از بقیه بالاتر ببیند. من سال‌هاست که تلاش می‌کنم، کار می‌کنم، حمالی می‌کنم ولی هیچوقت روی خوشی را ندیده‌ام. چه چیزی باعث می‌شود که چند ساعت درس خواندن او، ارزش بیشتری از سال‌ها کارگری من داشته باشد؟ تلاش کرده‌ام، اما به هیچ جا نمی‌رسم. او هم تلاش کرده ولی به هرچه می‌خواسته است رسیده. پس بین تلاش‌ها فرق است؟ چرا بعد از سال‌ها زجر کشیدن، پاسخی که به من داده می‌شود این است که خودت احمق بوده‌ای، خودت ناتوان بوده‌ای، خودت درست تلاش نکردی؟ ولی این کثافت نجس به خاطر چند ساعت درس خواندن هرچه انجام دهد می‌گویند درست است. چون دکتر است، حرف غلط او را هم درست می‌دانند. نمی‌توانم چنین تبعیضی را تحمل کنم. در حالی که به دکتر خیره شده بودم با حالتی عصبی گفتم:

—ساله‌است که به خاطر علم توی سر ما زده‌اند. بارها و بارها از زمان کودکی، تحقیر شده‌ام که چرا درس نخوانده‌ام. مردم چند ساعت درس خواندن را علم می‌دانند. اما همه‌اش تبعیض است. کجای علم به نفع مردم فرودست عمل کرده است؟ علم در خدمت اشراف است. علم مال پولدارهاست. علم و تکنولوژی برآمده از آن همیشه مال ثروتمندان است. هیچگاه برای فقرا کاری نکرده است، بلکه موجب بدبخت‌تر شدن افراد ضعیف شده. آری همین است. زمانی که علم جدیدی تولید می‌شود یا دانشمندان تکنولوژی جدیدی اختراع می‌کنند، اولین استفاده‌کننده‌های آن ثروتمندان هستند. این زمان است که تکنولوژی و علم را به فقرا می‌رساند. باید سال‌ها بگذرد تا ثروتمندان از آنچه در دست دارند خسته شوند تا آنگاه تکنولوژی و علم کهنه شده به دست فقرا برسد. تمام علم در خدمت طبقه‌ی مرفه جامعه است. اگر یک انسان فقیر و یک انسان ثروتمند به سرطان مبتلا شوند، آنگاه فرق این مسأله را بهتر

می‌توان متوجه شد. تمام تکنولوژی و علم روز در خدمت آن فرد ثروتمند است، اما فرد فقیر باید منتظر مرگ خودش بماند و شما پزشکان کثیف، که همیشه خودتان را به عنوان بالاترین طبقه‌ی جامعه می‌دانید، تمام انرژی خودتان را صرف کسی می‌کنید که پولدارتر است. برای شما مهم نیست که انسان فقیر بتواند پول عمل جراحی‌اش را جور کند یا نه. مردن او برای شما اهمیتی ندارد. مطمئناً اگر می‌توانستید، کاری می‌کردید تا زودتر بمیرند. من به چشمان شما توجه زیادی کرده‌ام. چشمان شما در برابر انسان‌های ثروتمند، تواضع دارد ولی در برابر انسان‌ها ضعیف، به خودش مغرور می‌شود. زمانی که در اتاق هایتان، یک بیمار فقیر می‌بینید، حتی حاضر نمی‌شوید تا سرتان را بالا کنید و اگر هم بالا کنید، با چنان تحقیر و تمسخری به او خیره می‌شوید که گویی با یک موش مردنی طرف هستید. این ذات علم است. علم تبعیض است. خوب به یاد دارم که در ایام کودکی، بیماری کرونا تمام جهان را فرا گرفته بود. زمانی که واکسن آن ساخته شد، طبق معمول افراد ثروتمند اولین کسانی بودند که موفق به دریافت آن شدند. اما می‌دانی چرا گذاشتند به فقرا هم واکسن برسد؟ می‌دانی چرا در زمان کوتاهی واکسن به فقرا هم رسید؟ چون جان شما ثروتمندان هم به خطر افتاده بود. اگر همه واکسن نمی‌زدند، شما نمی‌توانستید به راحتی به خیابان‌ها بیایید و پز ماشین و زن خوش هیكلتان را بدهید. شما همیشه چشم می‌خواهید. ثروتمندان همیشه به دنبال چشم هستند. چشمانی که به آن‌ها خیره شود و تا ابد غبطه‌ی آن‌ها را بخورد. البته که شما برای جلو رفتن کارهایتان به کارگر نیازی دارید. اگر کارگران مدام مریض شوند، کار شما با مشکل روبرو می‌شود و به همین خاطر گذاشتید که به آن‌ها هم واکسن برسد. همیشه همین وضع است. کدام یک از وجوه علم را می‌توانی به من نشان دهی که در خدمت اشراف نیست؟ هان؟ تمام علم و تکنولوژی مال شما پولدارهاست. به خانه‌ات نگاه کن. هرچه می‌خواهی داری. آن هم به خاطر چند سال درس خواندن. چه کسی به تو این حق را داده تا به خاطر چند سال درس خواندن، به چنین رفاهی برسی؟ درس خواندنی که باز هم در خدمت پولدارهاست. تمام آنچه انجام می‌دهی به نفع پولدارهاست. درس خوانده‌ای تا پولدارها را نجات بدهی. فقرا که خواهند مرد. دانشمندان چشمانشان را به روی حقایق جهان بسته اند و خودشان را در آزمایشگاه‌ها محبوس کرده اند. چشمان آنها تنها چیزی که می‌بیند خطوط نقش بسته بر روی کتاب‌ها و مقالات است. اساساً اگر کسی جلوی آن‌ها از گرسنگی بمیرد، آنها توجهی نمی‌کنند. تنها چیزی که برای آنها مهم است، آمار

و ارقام دروغ و من در آوردی مقالات است که هیچ کمکی به هیچکس نمی کند. من نخواهم گذاشت که شما هر چه می خواهید انجام دهید. تاوان تحقیر کردن دیگران را خواهید داد. من جهان را از شما حشرات پولدار بی غم پاک خواهم کرد.

با عصبانیت از روی سینه‌ی او بلند شدم و به سمت همسرش رفتم. دکتر می توانست گردنش را تکان دهد برای همین به محض اینکه دید من چشمان همسرش را باز می کنم، شروع به تکان خوردن کرد. ولی فایده نداشت چون محکم به میز بسته بودم. همسرش با چشمانی ترسان به من خیره شده بود. دهانش بسته بود ولی احتمالاً می گفته تا رهایش کنم. رگ گردنش به خاطر فشاری که به گلویش می آورد بیرون زده بود. با انگشت دستم پلک هایش را بالا نگه داشتم تا تخم چشمش را به صورت کامل ببینم. سرم را به او نزدیک کردم و با زبانم تخم چشم او را لیس زدم. چقدر خوب بود. اما دیگر نمی توانستم خودم را نگه دارم. پلک های چشم راست او را با چسب بستم. یک میله ی آهنی کوچک پهن در دست راستم گرفته بودم. در دست چپم هم یک فندک بود. برای یک دقیقه با آتش فندک، میله را گرم کردم. میله به خاطر حرارت سرخ شده بود. بدون فوت وقت، میله ی گداخته شده را گذاشتم روی تخم چشم راست همسر جناب دکتر. سرش را تکان می داد برای همین با دستم صورت او را گرفتم تا حرکت نکند و در همین حال کمی میله را بیشتر فشار دادم. صورتش سرخ شده بود. خواستم تا میله را بردارم ولی متوجه شدم که کمی به تخم چشم او چسبیده است. کمی زور بیشتری آوردم و میله از چشم او جدا شد. بخشی از چشم او به میله چسبیده بود.

بلافاصله پلک های چشم چپش را بستم. آنقدر هیجان داشتم که می خواستم با سرعت همه ی نقشه هایم را عملی کنم. از داخل کیف یک چسب قطره ای قوی بیرون آوردم. این چسب ها به قدری قوی است که می تواند دو فلز را به هم بچسباند. سریع هم خشک می شود. بدون اتلاف وقت، با دست چپ صورت او را گرفتم تا تکان نخورد و با دست راستم، چسب را فشار می دادم تا همه ی مایع چسب به داخل چشمش بریزد. چسب تمام شد و دیگر چشمش را نمی شد دید چرا که زیر مایع چسب، غرق شده بود. کمی چشم او را فوت کردم تا زودتر خشک شود. عجب منظره ای شد. حالت یخ به خود گرفته بود و زن همچنان دست و پا می زد. راستش بخار چسب که به چشمانم خورد، موجب شد تا چشمم به

شدت بسوزد. دیگر ریخته شدن آن در چشم چه دردی می‌تواند داشته باشد؟ اما حقش است. این زنان هرزه خودشان را عمل می‌کنند تا یک آدم پولدار آن‌ها را بگیرد. بعد از این هم مانند انگل به او می‌چسبند و همه را یک مشت احمق و عقب مانده و بدبخت می‌دانند و فکر می‌کنند با تلاش خودشان به جایی رسیده‌اند. باید جلوی آن‌ها را گرفت. این زنیکه‌ی هرزه، همه جای صورتش عملی بود. به خصوص لب‌هایش!

نگاهی به دکتر انداختم. از اشک‌هایش معلوم بود که از این صحنه لذت می‌برد.

چسب دهان همسرش را باز کردم و پارچه‌ای که در دهانش بود را بیشتر به داخل فشار دادم. اینگونه فضای بیشتری در اختیار داشتم. البته زمانی که می‌خواستم پارچه را بیشتر فرو بدهم، برای لحظه‌ای انگشت مرا گاز گرفت. این غریزه‌اش بود. می‌دانم. با تمام قدرت فشار می‌داد. اگر عجله نمی‌کردم، انگشتان دستم قطع می‌شد. ولی بلافاصله انگشت دست دیگرم را به حدقه‌ی چشم راستش فرو کردم و تخم چشمش را بیرون کشیدم. اینگونه دستم را رها کرد. خوشبختانه دستکشی که در دست داشتم، نگذاشت صدمه‌ی زیادی ببینم. برای اینکه دوباره گاز نگیرد، یک میله‌ی آهنی درشت به دهانش فرو کردم. اینگونه دیگر نمی‌توانست فکش را ببندد. چون میله به دندان‌های عقبی‌اش گیر می‌کرد و نمی‌گذاشت تا دهانش بسته شود. پارچه را بیشتر فرو کردم و حالا آماده بود. اول از همه، چاقوی تیزی برداشتم و با سرعت لب بالایی او را بریدم. دندان‌های فک بالایی او پیدا شده بود. لب پایینی او را هم بریدم. بعد از این گونه‌هایش را هم با چاقو کردم. حالا یک دهان نیمه باز، جلویم ظاهر شده بود. شاید بارها در دندان پزشکی‌ها، مجموعه‌ای را دیده باشید که دهانش نیمه باز است و چون لب و گونه ندارد، دندان‌های او را به خوبی می‌توان دید. این هرزه هم به همان شکل در آمده بود. میله‌ی فلزی هم راحت‌تر شده بود. چون تا قبل از این، گوشت گونه‌ها جای او را تنگ کرده بود ولی بعد از این، اضافه‌های میله‌ی آهنی به راحتی از کنار دندان‌های عقبی او بیرون آمد. متوجه شدم از درد، دارد میله را گاز می‌گیرد. آنقدر فشار آورده بود که دندان‌های عقبی‌اش ترک برداشت. اما تازه شروع کار بود.

از داخل کیف، یک سوهان آهنی برداشتم. از آن‌هایی که مانند پیچ گوشتی است و برای ساییدن فلز از آن استفاده می‌شود. حتماً دیده‌اید. با سرعت به سمت این هرزه شتافتم و سوهان را روی

دندان‌های جلوی فک پایینی او گذاشتم و شروع کردم به ساییدن. خرده‌های دندان‌های او مانند خاک روی زمین می‌ریخت. چقدر لذت داشت. پس از حدود یک دقیقه سوهان به لثه‌های او رسید. دیگر دندان جلو نداشت. ولی ادامه دادم. گوشت لثه‌هایش هم ساییده شد و باز هم ادامه دادم تا سوهان به استخوان فک پایینی‌اش رسید. با تمام قدرت ادامه دادم و صدای ساییده شدن استخوان فکش پایینی‌اش، که صدای اره شدن چوب را می‌داد، مرا به آسمان برده بود. در آن لحظه متوجه شدم که این هرزه خودش را خیس کرده است. حتماً خیلی درد داشته.

این هرزه‌های پولدار زمان زیادی صرف رسیدگی به ناخن‌هایشان می‌کنند. آنقدر بیکار هستند که ساعت‌ها برای ناخن‌آرایی، روی یک صندلی می‌نشینند. حالا می‌خواستم خودم ناخن‌آرایی کنم ولی نه با ناخن‌هایش! یک ناخن‌گیر بزرگ برداشتم و دوباره بالای سر این جنده حاضر شدم. می‌خواستم دندان‌های او را درست کنم. دو دندان جلویی فک بالا، برای کار من بسیار مناسب بودند. با ناخن‌گیر یکی از دندان‌های جلوی فک بالای او را گرفتم. شروع کردم به فشار دادن دسته‌ی ناخن‌گیر. باید فشار زیادی وارد می‌کردم. تا به حال ناخن پای خود را گرفته‌اید؟ برخی مواقع ناخن آنقدر کلفت است که باید به ناخن‌گیر فشار زیادی وارد کنید. دندان هم کلفت است. برای همین باید زور زیادی به ناخن‌گیر وارد می‌کردم. با دو دستم ناخن‌گیر را فشار می‌دادم تا اینکه صدای خرد شدن دندانش به گوشم رسید. نوک دندانش کنده شد. ناخن‌گیر را کمی عقب‌تر بردم. دوباره زور زدم. بخش دیگری از دندان او خرد شد. باز هم ناخن‌گیر را عقب‌تر بردم. حالا اندازه‌ی دندان او نصف شده بود. دوباره فشار آوردم و تکه‌ای دیگر از دندان او کنده شد. حالا نوبت دندان کناری بود. با ناخن‌گیر آن را گرفتم. این هرزه به خاطر تکان زیاد اجازه نمی‌داد تا کارم را به درستی انجام دهم ولی مهم نبود چرا که من توانستم دندان او را با ناخن‌گیر خرد کنم. حالا دو دندان جلویی او به اندازه‌ی کافی کوتاه شده بودند.

اما همان لحظه فکر جدیدی به ذهنم رسید. خارج از برنامه بود ولی آنقدر عالی بود که بلافاصله می‌خواستم آن را انجام بدهم. از داخل آشپزخانه‌ی آن‌ها یک چاقوی میوه خوری پیدا کردم. این چاقو کمی شیار دار بود. بلافاصله به سمت آن زنیکه‌ی هرزه رفتم و در همین حال متوجه شدم که چسب دهان جناب دکتر باز شده و می‌خواهد فریاد بزند.

چاقو را به زمین انداختم و با سرعت به سمت او دویدم. کلمه‌ی "ک" را فریاد زده بود که دستم را روی دهانش گذاشتم. دوباره دهانش را چسباندم. اما عجب اشتباهی کرده بودم چون یادم رفته بود داخل دهان او یک پارچه فرو کنم. نباید چنین خطاهایی از من سر بزند (البته آن خانه آنقدر بزرگ بود که گمان نمی‌کنم صدایش به کسی می‌رسید) برای همین فوراً از داخل کیف، یک چسب قطره‌ای دیگر برداشتم و روی لب‌های او ریختم. اینگونه دیگر نمی‌توانست داد بزند چون لب‌هایش به هم چسبید و اگر می‌خواست آن‌ها را از هم باز کند، باید آنقدر فشار می‌آورد که لب بالایی یا لب پایینی‌اش کنده شود.

چاقوی میوه خوری را دوباره برداشتم و به سمت آن جنده رفتم. با سرعت، بدون اینکه اجازه‌ی نفس کشیدن به او بدهم، چاقو را روی دندان‌های فک بالای او گذاشتم و با تمام قدرت شروع کردم به بریدن. تا به حال در مهمانی‌ها، از چاقو برای بریدن خیار استفاده کرده‌اید؟ آسان می‌برد اینطور نیست؟ تا به حال سعی کرده‌اید با چاقو یک تکه چوب را ببرید؟ سخت است نه؟ دندان‌ها هم به سختی با چاقو بریده می‌شوند. ولی هر بار که دستم جلو و عقب می‌رفت و شیارهای چاقو، روی دندان او کشیده می‌شد و بخشی از دندان او را با خودش می‌برد، تمام وجودم با لذت پر می‌شد. صدای خش خش بریده شدن دندان او، بهترین صدایی بود که در عمرم شنیده‌ام. متأسفانه چون وقت زیادی نداشتم، نمی‌توانستم با چاقو همه‌ی دندان‌های او را خرد کنم. برای همین این کار لذت بخش را ناتمام رها کردم.

با یک انبر، چسب‌های خشک شده‌ای را که کل چشم چپ او را فرا گرفته بود گرفتم. با فشار زیاد می‌خواستم چسب‌ها را از چشمش بیرون بکشم. ولی گویی چسب‌ها به گوشت او تبدیل شده بودند. ولی در نهایت چشم او، و تمامی گوشت‌های حلقه‌ی چشم او که به چسب چسبیده بودند، بیرون آمد. بعد از این با چاقو دماغش را هم بریم.

نگاهی به او انداختم، صورتش دیگر هیچ چیزی نداشت. دیگر نمی‌توانست با آن چهره‌ی مصنوعی‌اش، مردی را خر کند. دیگر نمی‌توانست با چشمانش، کسی را تحقیر کند. اما هنوز زنده بود. تکان‌هایش کم شده بود. شاید به خاطر درد زیاد، مغزش دستور بیهوشی موقت صادر کرده است. کمی

آب به صورتش پاشیدم و دوباره تکان خورد. فکر کنم به هوش آمد. با حوله، صورتش را خشک کردم چرا که نقشه‌ی بعدی‌ام، با آب سازگاری زیادی نداشت.

داخل آشپزخانه یک شیرجوش را پر از روغن کردم. بعد از اینکه روغن‌ها به خوبی داغ شد، دسته‌ی شیرجوش را گرفتم و سراغ آن زنیکی‌ی جنده رفتم. تمامی روغن‌های داغ را روی صورتش ریختم. بخش زیادی از روغن‌ها وارد حدقه‌های چشمش شد. بخش زیادی هم وارد سوراخ‌های دماغش شد. ولی بیشتر روغن‌ها وارد دهانش شد. جنده هنوز زنده بود. حوصله‌ام را سر برد. برای همین با چاقو گلویش را بریدم. دیگر نمی‌توانست نفس بکشد. البته روغن‌های داغ هم جلوی تنفس او را گرفته بود و اگر رهایش می‌کردم بعد از چند دقیقه می‌مرد ولی ترجیح دادم با چاقو کارش را تمام کنم.

خب خب، جناب دکتر. حالا نوبت شماست.

شلوار او را در آوردم. با چاقو، ماهیچه‌ی پایش را بریدم. دستم را به داخل آن زخم بزرگ فرو کردم و مانند انبر، گوشت ماهیچه‌ی او را گرفتم. با تمام قدرت تلاش کردم تا گوشت ماهیچه‌ی او را بکنم. تا به حال در قصابی‌ها دیده‌اید که گوشت را چگونه از استخوان جدا می‌کنند؟ قصاب سر گوشت را می‌گیرد و با زور آن را از استخوان جدا می‌کند. درست به همان صورت که پلاستیک لواشک را از روی آن جدا می‌کنید. می‌خواستم با پایش چنین کنم. با افزایش زور، قسمتی از گوشت ماهیچه‌ی پای او کنده شد. شاید بتوانم بگویم به اندازه‌ی یک مشت دست، از گوشت او کنده شد. استخوان پایش را می‌توانستم ببینم. همین برایم کافی بود. دوباره چاقوی میوه خوری را برداشتم و اینبار شروع کردم به بریدن استخوان پایش. دستم را با قدرت زیاد عقب و جلو می‌کردم و صدای خش خش بریده شدن استخوانش، درست مانند صدای اره شدن یک تکه چوب بود. بعد از این نوک چاقو را روی استخوان او گذاشتم و شروع کردم به خط خطی کردن. آیا تا به حال تلاش کرده‌اید که با نوک چاقو دیوار را خط خطی کنید؟ دیوار کم کم سوراخ می‌شود و خرده‌های آن مانند خاک به زمین میریزد. یا تلاش کرده‌اید که با نوک کلید یا نوک چاقو یک لک را از بین ببرید؟ حال تصور کنید که خط خطی کردن استخوان پا با نوک چاقو چه حسی دارد. خرده‌های استخوانش مانند آرد به زمین میریخت. بیچاره از شدت درد خودش را کثیف کرد. صورتش پر از گه شده بود. این یکی برای فریاد زدن کار سختی داشت. چون هم

به دهانش پارچه فرو کردم، هم لب‌هایش را چسباند و هم دور دهانش را بسته بودم. هرچه کمتر فریاد بکشد مطمئناً دردش بیشتر خواهد بود. فریاد کشیدن از شدت درد میکاهد. به همین خاطر است که بدبختان همیشه در حال گریه و ضجه زدن هستند.

شورتش را در آوردم. حالا نوبت این بود که کیرش را شکنجه کنم. از زمانی که در بیمارستان دیدمش، مطمئن بودم که با هر دختری که بخواد می‌تواند بخوابد. مطمئناً با بیشتر پرستاران بیمارستان خوابیده بود. کارشان همین است. دکترها همیشه پرستاران را عروسک جنسی خودشان می‌بینند. چقدر با این یک تکه گوشت خوشگذرانی کرده است! اما این پایان کارش بود.

یک میله‌ی نازک را با فندک داغ کردم. این میله حدود ۱۰ سانتی‌متر طولش بود ولی من فقط به حدود ۵ سانتی‌مترش نیاز داشتم. با فندک میله را داغ کردم. به اندازه‌ی ۵ سانتی‌متر میله سرخ شده بود. کیر دکتر را در مشتم گرفتم و میله را وارد سوراخ کیرش کردم. بدنش مانند کسانی که تشنج می‌کنند، شروع به تکان خوردن کرد. میله را بیشتر فرو کردم و گذاشتم همانجا بماند. با فندک، چاقو را داغ کردم تا سرخ شود. سپس با این چاقوی گداخته، کیسه‌ی بیضه‌ی او را بریدم. تخمش‌هایش را بیرون کشیدم و بین انگشتانم لهشان کردم. سپس با انبر یک گوی فلزی، که اندازه‌ی توپ تنیس بود را از روی گاز برداشتم. از چند دقیقه قبل این گوی فلزی را روی آتش گذاشته بودم تا به خوبی گداخته شود. سپس گوی فلزی را به داخل بیضه‌اش فرو کردم. کیسه‌ی بیضه‌اش را با منگنه به هم دوختم تا گوی فلزی برای همیشه آنجا بماند.

یک پیراهن سفید راه راه به تن کرده بود. سریعاً آن را پاره کردم. حالا شکمش درست مقابل من قرار داشت. چاقو را روی انتهای جناغ سینه‌اش گذاشتم و با حرکتی نرم، تا زیر شکمش را برش دادم. با حرکت چاقو، کمی از دل و روده‌اش از بین این شکاف بیرون زد. با دستم دو طرف شکاف را گرفتم و پوست شکم او را کنار زدم. لایه‌ای از گوشت روی دل و روده‌اش را پوشانده بود. آن را هم کنار زدم و حالا می‌شد روده‌های او را دید. هنوز زنده بود و من فرصت کمی داشتم. اینبار یک قابلمه‌ی بزرگ که از روغن پر شده بود، روی گاز گذاشته بودم. قابلمه را برداشتم و همه‌ی روغن‌های داغ را ریختم روی دل و روده‌اش. بوی سوختگی اعضای داخلی بدنش به مشام رسید و این مرا مست می‌کرد. حش بود.

تاوان کارهایش را داد. ولی هنوز هم زنده بود و جان می‌کند. دیگر وقت آن بود که خلاصش کنم. از داخل کیف یک چکش برداشتم و به سراغ گلویش رفتم.

لوله‌ی نای یکی از قسمت‌های دوست داشتنی بدن است. هم غذا و هم هوا از آن عبور می‌کند. یکی از راه‌های کشتن این است که این لوله را ببریم. اما قبلاً گلوئ همسرش را با چاقو بریدم. برای همین دیگر این کار لذت نداشت. برای همین به دنبال راه جدیدی می‌گشتم. برای همین بود که ایده‌ی چکش به ذهنم رسید. بالای سر او نشستیم؛ دست راستم که با آن چکش را نگه داشته بودم بالا بردم و ضربه‌ای به گلویش وارد کردم. یک بار دیگر این کار را تکرار کردم و دیدم که لوله‌ی گلویش شکست. پوست گلویش پاره نشده بود ولی از زیر پوست معلوم بود که لوله‌ی گلویش شکسته است. بار دیگر با چکش به این ناحیه ضربه زدم و اینبار گلویش پاره شد و صدای خرخر جان کندن به گوشم رسید.

در همین حال صدای پارس یک سگ به گوشم رسید. سگ داشتند؟ کمی به دنبال صدا راه افتادم و دیدم که داخل یکی از اتاق‌های طبقه بالا، یک سگ کوچک سفید داخل یک گهواره خوابیده است. کثافت‌های حرامزاده. برای سگشان گهواره خریده‌اند. زندگی سگ پولدارها از زندگی میلیاردها انسان بهتر است. از کسانی که سگ دارند متنفرم. بارها دیده‌ام که در خیابان و پارک‌ها، یک گلابه به دور گردن سگشان انداخته‌اند و با چنان غروری قدم می‌زنند که گویی سگ آن‌ها از همه‌ی آدم‌ها با ارزش‌تر است. برای پولدارها سگ ارزش بیشتری از یک انسان دارد. هزینه‌ی نگهداری یک سگ، چندین برابر حقوق ماهیانه‌ی من و امثال من است. چرا باید یک سگ کثیف این همه در زندگی‌اش لذت ببرد؟ کثافت‌ها. این پولدارها باید از بین بروند. اگر به سگشان توهین کنی، حاضر می‌شوند تا جان تو را بگیرند. برای سگشان حاضرند هزاران انسان را از بین ببرند. برای چنین افرادی ارزش زندگی یک سگ، برابر است با میلیون‌ها آدم. ولی خودشان را پشت سخنان انسان دوستانه پنهان می‌کنند. به خصوص دخترهای هرزه. یک مشت حیوان احمق که با داشتن یک سگ، گمان کرده‌اند ملکه‌اند. چنان در مورد حقوق بشر و حیوانات صحبت می‌کنند که گویی از آسمان برای چنین کاری به پیغمبری مبعوث شده‌اند. ولی وقتش که برسد برای نجات سگ خودشان حاضرند هزاران کودک را سر ببرند. چند ثانیه پیش گفتم حقوق حیوانات؟ خیر باید می‌گفتم حقوق سگان. این کثافت‌های نژادپرست، حتی میان حیوانات

هم تفاوت می‌گذارند. همانطور که در خیابان قدم می‌زنند و بقیه‌ی انسان‌ها را یک مشت حیوان و برده می‌بینند، هر حیوانی به جز سگ را هم یک شیء بی‌هوده می‌دانند. برای همین اگر هزاران اسب و پرنده و گوسفند و حیوانات دیگر را جلوی آن‌ها بکشی، ابداً ناراحت نخواهند شد. اما کافی است در دور افتاده‌ترین مناطق جهان، انگشت پای یک سگ بشکند، آنگاه همه‌ی این حرامزاده‌ها تبدیل می‌شوند به حامی حقوق حیوانات. از این‌ها متنفرم. باید از بین بروند. باید پوستشان را زنده زنده کند.

کمی به سگ نزدیک شدم. با دیدن من سر جایش خشک شد. بدبخت بیچاره. اگر یک سگ خیابانی بدبخت بود تا به حال مرا تکه تکه کرده بود. ولی پول حیوانات را هم تنبل و احمق می‌کند. مثل صاحبانش در طول زندگی، هیچ غم و رنجی ندیده است. از چشمانش معلوم بود که چقدر زندگی مرفهی داشته است. به او نزدیک‌تر شدم. چند بار پارس کرد. ولی با یک حرکت سرعتی، با دو دستم گردنش را گرفتم. آنقدر به این سگ و زندگی‌اش حسادت کرده بودم که با تمام قدرت گلویش را فشار دادم تا خفه شود. ولی به خودم آمدم. خفگی برایش کم است. همه‌ی پولدارها باید زجر بکشند. برای همین با خودم به طبقه‌ی پایین بردمش. گذاشتمش روی زمین. زانویم را گذاشتم روی گردنش تا تکان نخورد. پنجه‌ی دست راستش را به زمین فشار دادم. چکش را با دست راستم بالا بردم و با تمام قدرت به پنجه‌اش کوبیدم. پارس می‌کرد. بدنش را برای رها شدن تکان می‌داد. پنجه‌ی دست چپش را گرفتم. دوباره با چکش به آن ضربه زدم. چقدر خوب بود. انبر را برداشتم. دندان نیش او را که قطعاً خیلی به آن می‌نازید، بیرون کشیدم. در واقع تک تک دندان‌هایش را با انبر بیرون کشیدم. خنده دار شده بود. حالا می‌توان به او یک حیوان خانگی گفت. قیچی را برداشتم. پایش چپش را گذاشتم بین قیچی و آنقدر فشار آوردم که در نهایت پایش قطع شد. پای راستش را هم با قیچی بریدم. رهایش کردم. نمی‌توانست راه برود. فقط روی زمین می‌خزید و زوزه می‌کشید. چنگال غذا خوری را برداشتم و به چشم چپش فرو کردم. کمی چنگال را داخل حدقه‌ی چشمش چرخاندم تا تخم چشمش له شود. هنوز نمرده بود. پس جان سگ داشتن واقعیت دارد. دماغش را با چاقو بریدم. هنوز زنده بود و ناله می‌کرد. با انبر گوشش را گرفتم و آنقدر کشیدم که در نهایت کنده شد. گوش دیگرش را با چاقو بریدم. خنده‌ام گرفته بود. نمی‌مرد. عجب سگ جانی! با دست‌هایم فک بالایی و پایینی‌اش را گرفتم. آنقدر در جهت مخالف فشار آوردم که فکش شکست. دیگر نمی‌توانست دهانش را ببندد و زبانش ول شده بود. نفس

نفس می‌زد ولی هنوز نمرده بود. در نهایت یک میخ بزرگ روی کاسه‌ی سرش گذاشتم و با چکش آن را به مغزش فرو کردم. میخ با چند ضربه فرو رفت و سگ بعد از چند دقیقه زندگی سراسر شادش را ترک گفت.

حالا نوبت پسر خانواده بود. او را از زیر بغلش گرفتم و به سمت پدرش کشیدم. این یکی نباید می‌مرد. دوست داشتم تا ابد رنج بکشد. چون بچه‌ی دکتر است، آینده‌اش تضمین شده بود ولی می‌خواستم کاری کنم که تا ابد و تا روزی که زنده است، رنج بکشد. خوشبختانه زمانی که پسر را بیهوش کردم، روی شکمش دراز کشیده بود و نمی‌توانست مرا ببیند. بعد از این هم که چشمانش را بسته بودم. برای همین چسب دهانش را باز کردم، با انبر زبانش را گرفتم و بیرون کشیدم. حدود ۵ سانتی‌متر از زبانش بیرون آمده بود که با چاقو آن را بریدم. دیگر زبان نداشت و نمی‌توانست برای بقیه‌ی عمرش حرف بزند. خون در دهانش جمع شده بود و برای همین خر خر می‌کرد. چکش را برداشتم و با آن چندین بار به دندان‌های جلویی فک بالایی‌اش ضربه زدم. چندتا از دندان‌هایش شکست. به دندان‌های فک پایینی او نیز ضربه زدم. دیگر دندان جلو نداشت. پسر جناب دکتر زشت شده بود. دیگر نمی‌توانست برای خودش دوست دختر پیدا کند.

چشم بند او را به آرامی برداشتم ولی بلافاصله انگشت شست هر دو دستم را به حلقه‌ی هر دو چشمش فرو کردم. آنقدر فشار دادم تا مطمئن شدم تخم چشم‌هایش له شده‌اند. متأسفانه فرصتی برایم پیش نیامد تا چشمان او را ببینم. بعد از این پلک‌هایش را باز کردم و تخم هر دو چشمش را بیرون کشیدم. حالا برای بقیه‌ی عمرش زجر می‌کشید. دیگر نمی‌توانست پزشک شود. دیگر نمی‌توانست موفق شود.

گمان می‌کردم به اندازه‌ی کافی این خانواده را شکنجه کرده‌ام. برای همین تمام وسایلی که آورده بودم را جمع کردم و می‌خواستم از آنجا بروم ولی با خودم گفتم که این پسر به اندازه‌ی کافی زجر نکشیده است و می‌تواند باز هم از زندگی لذت ببرد. برای همین دوباره از کیفم چکش را بیرون آوردم و به سراغ آن پسر رفتم. گردنش را گرفتم و کمی پیراهنش را پایین دادم. ستون فقراتش نمایان شد. با دستم ستون فقرات او را که از گردنش شروع می‌شد، لمس کردم. سپس سرش را زیر بغل دست چپم

گذاشتم و با چکش به ستون فقراتش ضربه زدم. با زیر بغلم کمی به سرش فشار آوردم و گردنش را خم کردم، به همین خاطر استخوان گردنش کمی برجسته تر شد. دوباره با چکش ضربه زدم. برای بار سوم و چهارم هم ضربه زدم. صدای خرد شدن استخوان ستون فقرات گردنش مثل همیشه لذت بخش بود. دیدم که پسر خودش را کثیف کرد. هم ادرار کرده بود و هم مدفوع. متوجه شدم که کارم موفقیت آمیز بوده است. آری فلج شد. با خرد کردن ستون فقراتش، رابطه‌ی تمام بدن با مغز او را قطع کردم. حالا بهتر شد. اینگونه مجبور است تا آخر عمر، کور و لال و فلج یک گوشه بنشیند. ناگهان به ذهنم رسید که باید کر هم باشد. پس با چاقو هر دو گوش او را بریدم. سپس یک میله به سوراخ هر دو گوش او فرو کردم تا پرده‌های گوشش پاره شود. این پسر زنده بود ولی قرار است تا پایان عمرش مثل یک تکه گوشت، به یک گوشه بیفتد.

وسایلم را جمع کردم. برای احتیاط خانه را جست و جو کردم تا مبادا چیزی جا گذاشته باشم. از حیاط خانه عبور کردم و خودم را به در رساندم. با احتیاط از لای در به بیرون نگاهی انداختم و از آنجایی که ساعت حدوداً ۲ نصف شب بود، هیچکس در خیابان نبود. برای همین با آرامش از خانه بیرون رفتم.

همانطور که قبلاً گفتم، در دوران کودکی با سختی زیادی روبرو شدم. حدود یک سال به عنوان دستفروش کار می‌کردم و از آنجایی که چهاره‌ام دیگر برای این کار مناسب نبود، برای همین مجبور شدم به عنوان کارتن جمع کن و زباله گرد به کارم ادامه دهم. وضعیت خانه‌ی ما هم به همان منوال گذشت و اتفاق خاصی رخ نداد. تا اینکه خواهرم خودکشی کرد.

پنجشنبه، ۲۳ آبان ۱۳۹۲ جسد خواهرم را داخل خانه پیدا کردم. ۲۲ سال بیشتر در این جهان رنج نکشید و شاید تنها جایی که می‌توان گفت در زندگی‌اش برنده شده، همین بود. روز قبل یعنی چهارشنبه، تاسوعا بود و به همین جهت مشتری نداشتند. پدرم همیشه در هیئت‌ها شرکت می‌کرد. به همین جهت فرصت خوبی پیدا کرده بود تا خودش را بکشد. صبح روز بعد یعنی روز عاشورا، زمانی که می‌خواستم برای بیرون رفتن از خانه آماده شوم، متوجه شدم که خواهرم روی مبل دراز کشیده است. تا به حال ندیده بودم که روی مبل بخوابد. کمی به او نگاه کردم. اول فکر می‌کردم که خوابیده است ولی متوجه شدم که دور دهانش کف جمع شده و برای همین تکانش دادم. جوابی نداد. باز هم تکانش دادم. جوابی نداد. صدایش زدم. جوابی نداد. مرده بود.

کمی جلوی او ایستادم. ذهنم تلاش می‌کرد تا خاطراتی که با او داشتم را مرور کند. تصاویر مبهمی از او در ذهنم پدیدار گشت ولی از آنجایی که تمام زندگی ما تیره و تاریک بود، بلافاصله ذهن من نیز تاریک شد. هیچ خاطره‌ای از او نداشتم و همانجا صورتش از یادم رفت. فراموشش کردم. ما انسان‌ها فقط چیزهایی را به یاد می‌آوریم که برای ما خوشایند بوده‌اند. چیزهای غم‌انگیز را از یاد می‌بریم. شاید به همین خاطر است که همیشه به گذشته‌ی خود غبطه می‌خوریم چرا که فقط شادی‌های آن به یادمان می‌ماند. ولی غم‌ها و غصه‌ها و تمامی افرادی که با ما در آن شریک بوده‌اند، سریعاً از یاد می‌روند. من هم خواهرم را فراموش کردم. همان لحظه که بالای سرش ایستاده بودم.

کمی به اطرافم نگاه کردم. اگر بخواهم با شما صادق باشم، باید بگویم که از مردن او خوشحال شدم. چرا که به نظرم درد و رنجش پایان یافت. پدرم در خانه نبود. معمولاً بعد از هیئت با رفقاییش به عیاشی می‌پرداخت و برای همین از دیشب هنوز به خانه نیامده بود. به سمت اتاق مادرم رفتم. بیدارش کردم و گفتم:

-زهره مرده است.

شاید برای اولین بار در چند سال گذشته بود که نامش را به زبان می‌آوردم. حالا که این متن را می‌نویسم، برای اولین بار در ۲۸ سال اخیر است که دوباره نام او را به یاد می‌آورم. الآن که فکرش می‌کنم شاید در همه‌ی عمرم، پنج بار هم نام او به زبانیام نیامده باشد.

چشمان مادرم به من خیره شد. دیگر در فهمیدن منظور چشم‌ها استاد شده بودم. بعد از دیدن هزاران جفت چشم در طول روز، در فهمیدن منظور آن‌ها استاد می‌شوید. چشمان مادرم بی‌روح بود. سال‌ها قبل مرده بود. از جایش برخاست. به سمت خواهرم رفت و کمی به او خیره شد. دست او را گرفت و ته دل فریاد زد. هیچوقت ندیده بودم که مادرم چنین فریادی بکشد. ته مانده‌ی جانش نیز خرج آن فریادها شد. بعد از نیم ساعت که سر جایش خشک شده بود، تلفن را برداشت و با اورژانس تماس گرفت. ساعتی بعد آمبولانسی به خانه‌ی ما آمد، جسد را برداشت و از آنجا برد. تفاوت زیادی بین مرگ خواهر و اردکم وجود نداشت. هر دو در یک سطح بودند. سال‌هاست که به ما می‌گویند مرگ، گدا و ثروتمند نمی‌شناسد. ولی من آن روز دیدم که عزرائیل نیز برای گرفتن روح خواهرم حاضر به خم شدن نشد. فقر چندان‌آور است و هیچکس حاضر نیست خودش را برای فقرا به زحمت بیندازد، حتی خود حضرت مرگ.

بعداً طبق گفته‌ی پزشکی قانونی، خواهرم با قرص برنج خودش را کشته بود.

شب آن روز، زمانی که به خانه برگشتم، پدرم هنوز نیامده بود. ولی مادرم روی زمین نشسته و به دیوار نگاه می‌کرد. در نهایت، پدرم حوالی ساعت ۱۰ شب به خانه برگشت. مانند همیشه مست بود و تلوتلو می‌خورد. مادرم را که دید، او را خطاب کرد:

-اوی جنده چرا اینجا نشستی...

مادرم نگاهی خشمناک به او انداخت. از جایش بلند شد و به سمت پدرم حمله کرد. اولین بار بود که می‌دیدم مادرم جلوی پدرم می‌ایستد. همچنین اولین بارم بود که می‌دیدم پدرم در مقابل چنین حرکتی، ساکت مانده است. اما قضیه این نبود که پدرم نمی‌خواهد جلوی مادرم را بگیرد. متوجه شدم که مادرم دارد می‌لرزد. کمی عقب رفت و دیدم که چاقویی وارد شکم پدرم شده است. حالا فهمیدم که چرا به دیوار خیره شده بود. مطمئناً برای انجام اینکار مردد بوده است ولی متأسفانه از یک چاقوی میوه خوری استفاده کرد که تأثیر زیادی روی پدرم نداشت. آن شب پدرم به بیمارستان رفت. روز بعد هم مرخص شد. شب که به خانه برگشتم، مادرم را دیدم که همه جای بدنش کبود شده و از سرش خون

می‌آید. از آن به بعد، پدرم با خشونت بیشتری با مادرم رفتار می‌کرد. هیچوقت نفهمیدم که چرا مادرم خودش را نمی‌کشد و چگونه می‌تواند این زندگی را تحمل کند. نمی‌دانم.

خودکشی خواهرم، هیچ تأثیری روی پدرم نداشت و گویی یک پشه مرده است. حتی یکبار گفت "یک نون خور کم شد." البته نون خور واقعی پدرم بود.

روز بعد برای مراسم خاکسپاری خواهرم، به باغ رضوان رفته بودیم. در اصفهان، بزرگترین گورستان شهر نامش باغ رضوان است که هیچ نشانه‌ای از باغ نمی‌شد در آن پیدا کرد و بیشتر به یک کویر شباهت داشت. در طول راه به این فکر می‌کردم که زمین، تنها جایی است که از فقرا چندش‌اش نمی‌شود و آن‌ها را در آغوش خودش می‌پذیرد. اما اشتباه می‌کردم. به محض اینکه به گورستان رسیدیم، دیدم که باز هم میان فقرا و ثروتمندان فرق است. فقرا در یک گوشه‌ی دور افتاده از گورستان، که رسیدن به آن تقریباً مانند هفت خان رستم سخت است، خواهند آرامید و ملحفه‌ای که قرار است تا ابد، تن کرم خورده‌ی آن‌ها را گرم کند، یک پاره سنگ است. اما ثروتمندان در بهترین قسمت گورستان خاک می‌شدند و سنگ قبرشان، مانند خانه‌هایشان باشکوه بود. البته زمین حق داشت که چنین تبعیضی قائل شود چرا که فقرا هیچکس را نخواهند داشت تا به یاد آن‌ها باشد و از آن‌ها زیارت کند و به همین جهت باید در دور افتاده‌ترین قسمت‌ها دفن شوند. ولی ثروتمندان برای همیشه، یا بهتر است بگویم به اندازه‌ی ثروتشان، در یادها خواهند ماند و برای سهولت زائران، قبرهای آن‌ها باید در بهترین مکان گورستان باشد و از آنجایی که زائران آن‌ها، خودشان نیز ثروتمند هستند، رسم مهمان نوازی این است که سنگ قبرهایشان نیز مانند خانه‌هایشان، باشکوه باشد.

بدبخت‌ها فامیل‌های کمی دارند. برعکس ثروتمندان که فامیل‌های زیادی دارند. اما عجیب این است که تعداد فقرا هزاران برابر بیشتر از ثروتمندان است و این به ما می‌گوید که فقر، تنهایی می‌آورد. ثروتمندان اجتماعی می‌شوند و یکی از مهمترین دلایل پیشرفتشان نیز همین است. اما برای مراسم خواهرم، که واجب‌ترین عمل شرع را انجام داده بود، چند تن از فامیل‌های ما نیز حضور داشتند. اینجا نقطه‌ی عطفی است در زندگی سراسر تاریک من. در میان این مراسم، دختری را دیدم که همان دم به او دل باختم. آری این همان دختری است که قرار بود خودم را به او برسانم.

نوهی خاله‌ی مادرم، دختری بود که سه سال با من تفاوت سنی داشت و آن روز در مراسم حاضر شده بود. دختری ساده، با موهایی مشکی و چشمانی عسلی. برقی که در چشمانش وجود داشت، آن صداقت و آن مهربانی، مرا شیفته‌ی خودش کرد. تا به حال چشمانی به این زیبایی ندیده بودم. از همه مهمتر این بود که چشمانش مرا تحقیر نمی‌کرد. مرا هم سطح خودش می‌دید. نه به من ترحم داشت و نه خودش را از من بالاتر می‌دید. برای اولین بار در زندگی‌ام حس کردم که دارم انسان می‌بینم. اولین بار بود که صدای قلبم را شنیدم. در آن لحظات، تمام سیاهی‌های زندگی‌ام، ناگهان رنگ باخت و همه‌ی وجودم پر از روشنایی شد. فکر می‌کنم در کودکی، یکبار او را دیده بودم ولی آنجا بود که عاشقش شدم. عشق در یک نگاه. این چیزی بود که من تجربه کردم.

خانواده‌ی او از نظر مالی، در سطح خوبی قرار داشتند. فاصله‌ی ما بقدری زیاد بود که گویی از دو کهکشان مختلف با هم فامیل شده بودیم. در طول مراسم، من چند بار دزدکی به او نگاه کردم. اولین کسی بود که چشمانش مرا شرمنده می‌کرد. پس از مدتی خودش به من نزدیک شد. اگر کسی در آن نزدیکی مرا می‌دید، مطمئناً از رنگ سرخ صورتم می‌ترسید. صدای قلبم را می‌شنیدم. نمی‌توانستم درست نفس بکشم. به من نزدیک‌تر شد و گفت:

-سلام.

زبانم بند آمده بود. نمی‌توانستم جوابش را بدهم. با کلی زحمت توانستم با لکنت بگویم:

-س...سلا...سلام.

با لحن کودکانه‌اش گفت:

-امیدوارم غم آخرت باشه. قبلاً با خواهرت بازی کرده بودم. حیف شد که اینقدر زود رفت. ولی می‌دونی؟ مامانم می‌گه رفته به بهشت.

-ب. . بهشت؟

-آره. اونجا همه‌ی آدم‌های خوب جمع میشن. بچه‌ها همیشه با هم بازی می‌کنن. همه چیز خوبه. هرکی هرچی بخواد می‌تونه بدست بیاره. خدا به همه کادو می‌ده.

گویی اولین بار بود که کلمه‌ی بهشت را می‌شنیدم. بارها و بارها تا قبل از این، در تلویزیون و خیابان‌ها و مراسم‌ها کلمه‌ی بهشت را شنیده بودم ولی هیچگاه به آن باور نداشتم. مخصوصاً بعد از مطالعاتی که انجام داده بودم. ولی صدای او چنان آرامش بخش بود که گویی واقعاً از بهشت برای من خبر آورده. تمام کلماتش با اینکه می‌دانستم بچه‌گانه است، ولی بر دل من نشست و برایم معنادار شد. گویی تازه با بهشت آشنا شده‌ام.

-می‌دونی بهشت چیه؟ همه‌ی ما میریم بهشت.

-واقعاً؟

-آره. خدا همه رو دوست داره. همه رو می‌بره به بهشت. خواهرت هم الآن بهشته.

-پس راحت شد؟

-از چی؟

-از این زندگی.

متوجه حرفم نشد. برای درک چنین چیزهایی بچه بود. نه، برای فهم چنین چیزهایی رنج زیادی نکشیده بود.

-اسمت چیه؟

-علی.

-میای با هم دوست بشیم؟

ضربان قلبم تندتر شد.

-دو...دوست؟ با من؟

-آره. من و تو.

-من؟ فکر نکنم دوست...دوست خوبی باشم.

—چرا؟ با هم بازی می‌کنیم. بیا تا الآن با هم بازی کنیم. من قایم میشم و تو منو پیدا کن.

دستم را گرفت و به دنبال خودش کشاند. دقایقی با او بازی کردم و برای اولین بار متوجه شدم که من هم بچه‌ام. آری ۱۲ سالم بود ولی این ۱۲ سال به اندازه‌ی یک آدم صد ساله عمر کردم. فراموش کرده بودم که من هم یک کودک‌ام. تمامی دردها و رنج‌های زندگی از یادم رفت و برای اولین بار به ذهنم رسید که من هم می‌توانم خوشبخت باشم. من هم خوشبختی را دوست دارم. در آن لحظات از کسی متنفر نبودم بلکه دوست داشتم. آری برای اولین بار انسانی را دوست داشتم. ولی حیف که این لحظات زیاد طول نکشید. مراسم تمام شد و پدر و مادرش او را صدا زدند. خداحافظی کرد و از من جدا شد.

امروز که این خاطرات را می‌نویسم، حاضرم به عقب برگردم و تا ابد در آن چند دقیقه زندگی کنم. اما چقدر بد است که زمان به عقب باز نمی‌گردد. وقتی که از من جدا شد، تمامی سیاهی‌های زندگی‌ام دوباره بازگشت. دوباره از همه متنفر شدم و می‌توانم بگویم بعد از آن جدایی نفرت من بیشتر شد. به خودم آمدم و متوجه شدم که رسیدن من به او یک توهم است. دوباره خود بدبخت و بی‌چیز نمایان شد و فهمیدم که نمی‌توانم خودم را به او برسانم. همه چیز جلوی چشمانم سیاه شد. از اینکه فهمیده بودم هیچگاه نخواهم توانست خودم را به او برسانم، عذاب می‌کشیدم. و این بدترین عذابی بود که در همه‌ی عمرم تجربه کردم. آنجا بود که طعم واقعی بدبختی را چشیدم. تا قبل از این، از آنجایی که هیچ آرزویی نداشتم، نمی‌توانستم بفهمم که بدبختی و فقر چقدر بد است. ولی به محض اینکه در دلم آرزویی پدید آمد، متوجه شدم که هیچگاه نمی‌توانم به آن برسم و این بود که عذابم را بیشتر می‌کرد. اینکه آرزویی نداشته باشی و هیچوقت هم به فکر آن نیفتی، مشکل نیست، مشکل آن است که آرزویی داشته باشی و بدانی که به آن نمی‌رسی.

نفرتم بیشتر شد ولی در عین حال، برای رسیدن به او تلاشم را بیشتر کردم. ولی اتفاقی غیر منتظره رخ داد. چند ماه پس از فوت خواهرم.....

دیگر نمی‌توانم بنویسم. خسته‌ام. باید بخوابم.

چه می‌کردم؟ ...خسته‌ام...دوباره صبح شده است.... باز هم روی مبل خوابم برده...باز هم همان کابوس را دیدم. چه بوی بدی می‌آید. باید فکری به حال این بو کنم. از چیست؟ نمی‌دانم. دیشب چه می‌کردم؟ به یاد نمی‌آو...آهان. می‌نوشتم. از بیمارستان آمدم و کمی در مورد خاطرات کودکی‌ام نوشتم. آری همین است. باید سریع‌تر این کار را به اتمام برسانم. وقت زیادی ندارم. چه کردم؟ نه کاری نکردم. تقصیر من نبود. نباید ذهنم را با چنین چیزهایی درگیر کنم.

بهتر است نوشتن را کنار بگذارم. شب برمی‌گردم و ادامه می‌دهم. باید به محل کارم بروم. شب برمی‌گردم....

.... عجب روز عجیبی بود. اتفاق ناگواری رخ داد. بهتر است آن را بنویسم. خوب است که در کنار خاطراتم، این مسأله را هم به عنوان یک یادداشت اینجا نقل کنم. دنیای عجیبی شده. هیچوقت انتظار چنین چیزی را نداشتم.

بعد از اینکه از خانه به سمت کارگاه رفتم، متوجه شدم که بیرون از کارگاه، چندین ماشین پلیس ایستاده است. با کمی درنگ وارد کارگاه شدم و دیدم که همه کارشان را متوقف کرده‌اند و به سؤالات پلیس‌ها پاسخ می‌دهند. با پلیس‌ها سلام و علیک کردم و خودم را به مدیر رساندم.

-جناب مدیر چه خبر شده است؟ چرا این همه پلیس اینجا جمع شده‌اند؟

-خانم اسدی کشته شده.

متوجه شدم که صورت مدیر سرخ شد. چرا باید صورت او سرخ شود؟ چرا باید از مردن چنین هرزه‌ای ناراحت شود؟ مطمئناً با او می‌خوابیده است.... آه افکار لعنتی. این چه افکار کثیفی است که به ذهن و قلمم می‌آید. ابداً اینطور نیست. با فهمیدن اینکه خانم اسدی کشته شده، به شدت شوکه شدم. به مدیر گفتم:

-چه می‌گویید؟ کی؟ ...کجا؟ ...چرا؟

-مشخص نیست. پلیس هم به همین خاطر اینجا است. باید به همه ی سؤالاتشان با دقت جواب بدهی. مخصوصاً تو که ناظر اینجایی. باید با دقت رفتار چند روز گذشته ی او را برای پلیس‌ها تعریف کنی.

-نمی‌فهمم... آخه چرا؟ ...

-هیچکس نمی‌داند. ما هم منتظ....

در همین حین جناب سرگرد صحبت ما را قطع کرد.

-شما باید آقای علی صادقی باشید، درسته؟

-بله قربان.

-بسیار خب. لطفاً منو همراهی کنید. باید چندتا سؤال از شما بپرسم.

نگاهی به مدیر انداختم. سرش را تکان داد تا او را همراهی کنم. همراه سرگرد وارد اتاق مدیر شدیم. در را بست. روی صندلی مدیر نشست. یک صندلی هم آنطرف میز، روبروی خودش گذاشته بودند. شبیه به اتاق بازجویی شده بود. نشستم.

-بسیار خب. شما اینجا نظارت می کنید، درسته؟

-بله قربان.

-خب کار شما چیه؟

-من رفت و آمد و رفتار کارکنان رو زیر نظر دارم.

-خب. ببینید شاید خودتون متوجه شده باشید که خانم فاطمه اسدی، به طرز فجیعی داخل خانه ی خودش به قتل رسیده. مادر و دخترش نیز به صورت وحشتناکی کشته شدند. بررسی های ما نشون میده که قاتل بدون هیچ زوری وارد خانه شده. این نشون میده که مقتول، قاتل را می شناخته. حالا من از شما می خوام چندتا سؤال بپرسم. لطفاً صادقانه جواب بدید.

-ب. . . بله حتماً قربان.

-بسیار خب. چند روز اخیر، متوجه رفتار عجیبی نشدید؟

-از خانم اسدی؟

-بله.

-خیر. ایشون مثل همیشه به کار خودشون مشغول بودند...می دونید که ایشون طراح اینجا بودند. زیاد با کسی صحبت نمی کردند. من هم چیز زیادی از ایشون نمی دونم. چون خانم ساکت و گوشه گیری بودند. تا به حال هم با ایشون مشکلی نداشتم. به نظرم...فقط...

-فقط چی؟

-راستش دو روز پیش، یعنی دیروز که غایب بودند، ولی روز قبلش حدود نیم ساعت تأخیر داشتند.

-تأخیر داشت؟

-بله. تا به حال نشده بود که دیر بیان. حداقل توی این یک سالی که من اینجا کار می‌کنم. قبلش رو نمی‌دونم چون چندماهی زودتر از من استخدام اینجا شده بودند.

نوک خودکارش را برای چندبار به برگه می‌زند و بعد از لحظه‌ای سکوت گفت:

-فقط همین؟

-بله. فکر کردم شاید این نکته بدردتون بخوره.

-آهان. خب دیگه چیز خاصی ندیدید؟ ایشون با کسی از همکارانش رابطه‌ی خاصی نداشت؟ متوجه رفتار خاصی نشده بودید؟

به من خیره شد. نگاهی از سر ظن به من انداخته بود. مشخص بود که چشمانش با تمام وجود، حرکات مرا زیر نظر دارد. نگاه او کمی مرا عصبانی کرد. نمی‌دانم چرا ولی داشتم کنترل خودم را از دست می‌دادم. برای چند ثانیه به چشمانش خیره شدم. افکار بدی به ذهنم آمد و ذهنم به صورت ناخودآگاه به دنبال این بود که راهی برای فرار پیدا کند.

-ن...نه. آها...

-چیه؟

نمی‌دانم چرا ولی در آن لحظه خشم بدنم را فرا گرفته بود و می‌خواستم هرطور شده خودم را خالی کنم. ولی نمی‌توانستم با سرگرد کاری انجام دهم. ولی نمی‌دانم چرا کلماتی از دهانم بیرون رفت که اصلاً از اراده‌ی خودم نشأت نمی‌گرفتند. گویی کس دیگری به جای من صحبت می‌کند. حس کردم چیزی در درونم بیدار شده و می‌خواهد هرطور که شده خشم و کینه‌اش را خالی کند.

-راستش بعد از اینکه دیر اومد، بدون اینکه با من صحبت کنه، مستقیم وارد دفتر مدیر شد. راستش من مسئول اینکار هستم و باید اول به من توضیح می‌داد. ولی با بی‌اعتنایی از کنار من عبور کرد و

خودش را به اتاق مدیر رساند. می‌دانید چه می‌گویم؟ کمی حس کردم عجیب است. نگاهش نیز تحقیرآمیز بود. بدون اینکه در اتاق مدیر را بزند وارد اتاق شد. مدیر هم جلوی او بلند شد. می‌دانید کمی عجیب است که مدیر برای کارکنانش از جایش بلند شود. برای چند دقیقه با هم صحبت کردند و هر دو لبخند به لب داشتند. نمی‌دانم ولی شاید با مدیر رابطه‌ای داشته باشد. در هر حال اگر در محیط کاری حضور داشته باشید، خودتان متوجه این رفتارهای جزئی می‌شوید. همان روز این رفتار برای من تعجب‌آور بود. این تمام چیزی است که می‌دانم. بعد از این دیگر ایشان را ندیدم.

حس می‌کردم تخلیه شده‌ام. تمام خشم و نفرتم فروکش کرد. چیزی در درونم از اینکه مدیر را لو می‌دادم، خوشحال شده بود. ولی من نمی‌خواستم چنین حرف‌هایی بزنم. نمی‌دانم چرا از دهان چنین کلماتی بیرون آمد.

– بسیار خب. کمک مهمی بود. البته ایشون مدیر هستند و طبیعیه که با کارکنان صحبت کنند ولی به نظرم شما کمی زیاد از حد به جزئیات توجه کردید، اینطور نیست؟

بدنم یخ زد. فکر می‌کنم به من مظنون شد. از چشمان بی‌اعتمادش متوجه شدم که حرف‌های من او را مشکوک کرده است.

– عه... نه... راستش همانطور که گفتم، توی محیط کاری این عادیه. به هر حال همه به دنبال این هستند که موقعیتشون رو حفظ کنند. برای همین به جزئیات توجه بیشتری می‌کنند.

– که اینطور... خب بی‌زحمت تلفن و آدرستون رو اینجا بنویسید تا اگه دوباره به شما نیاز داشتیم، باهاتون تماس بگیریم.

– بله حتماً.

روی یک برگه اسم و آدرس و تلفنم را نوشتم. بقیه هم نوشته بودند. این کمی مرا راحت کرد چرا که فکر می‌کردم به خاطر مشکوک شدن، فقط تلفن و آدرس مرا می‌خواهد. بعد از اینکه از اتاق بیرون آمدم، نفر بعدی وارد شد. به خاطر این مسائل، امروز کارگاه را تعطیل کردند و مدیر اجازه داد که آن‌هایی که با سرگرد گفت و گو کرده‌اند، مرخص شوند. هنوز ساعت ۱۰ صبح نشده بود که من هم فوراً

از کارگاه خارج شدم چرا که به شدت احساس خفگی می‌کردم. سوالات پلیس و مرگ خانم اسدی به شدت مرا عصبی کرده بود. نمی‌دانم چرا ولی حس می‌کردم که دلیل کشته شدن او را می‌دانم. همین الان هم فکر می‌کنم که هنگام کشته شدن، آنجا حضور داشتم. چهره‌اش مدام جلوی صورتم است. این مرا دیوانه کرده. برای همین خواستم تا در این مورد بنویسم تا بلکه کمی از استرس و عصبانیت کم شود. ولی... ولی همچنان حالم خوب نیست. این اواخر حالم خوب نیست. خسته‌ام. این بوی بد مرا دیوانه کرده. چرا ذهنم پریشان است؟ باید بخوابم... ساعت هنوز ۱۰ هم نشده ولی باید بخوابم....

۱۵

بسیار خب امروز جمعه است. فرصت بیشتری برای نوشتن دارم. خوشبختانه بعد از سردرد دیروز، حالم بهتر شده.

بعد از اینکه مادرم با چاقو به پدرم ضربه زد، خانه‌ی ما شکل دیگری به خودش گرفت. به خاطر مرگ خواهرم، مادرم مجبور شد تا با مشتری‌های بیشتری بخوابد. از طرفی پدرم به خاطر کینه‌ی شدیدی که نسبت به مادرم پیدا کرده بود، هر شب دوستانش را به خانه می‌آورد و همگی با هم با او رابطه برقرار می‌کردند. مرا هم مجبور می‌کرد تا او را تماشا کنم.

عیاشی‌های پدرم به شدت زیاد شده بود به صورتی که هر شب چند نفر از دوستانش را به خانه دعوت می‌کرد تا با هم عرق بخورند. بیشتر اوقات از مواد هم استفاده می‌کردند. زمانی که مست می‌شدند، از پست‌ترین حیوانات هم پست‌تر می‌شدند.

یکی از شب‌ها، پدرم طبق معمول چندتایی از رفقاییش را به خانه آورده بود. با هم شراب خوردند. فحش می‌دادند، جوک می‌گفتند و مادرم را مسخره می‌کردند. من از داخل اتاق صدایشان را می‌شنیدم. به دیوار خیره شده بودم و به این فکر می‌کردم که چرا بعضی از انسان‌ها به چنین درجه‌ای از حیوانیت می‌رسند؟ چشم‌هایشان آنقدر پست و بی‌روح بود که گویی با جسد طرفم. هیچ انسانیتی در آن‌ها وجود نداشت. با خودم می‌گفتم که آیا این‌ها هم به بهشت می‌روند؟ آیا خداوند، چنین حیوانات پلیدی را هم می‌بخشد؟

به یاد صحبت‌های دختری که دوستش داشتم افتادم. در گورستان به من گفت که خداوند همه را می‌بخشد. به محض اینکه صدا و صورتش را به یاد آوردم، قلبم شروع به تپیدن کرد. نوعی مهر و محبت تمام وجودم را فرا گرفت. گویی معصومیت کودکانه دوباره در من بیدار شد. به خودم گفتم که خداوند هیچ یک از مخلوقاتش را رها نمی‌کند. شاید از رفتارشان پشیمان شوند و آنجاست که خدا آن‌ها را می‌بخشد. حتی اگر از رفتارشان پشیمان نشوند، روز قیامت خدا آنقدر مهربان است که آن‌ها را می‌بخشد و به بهشت می‌برد.

صحبت‌های آن دختر آنقدر روی من تأثیر داشت، که هرگاه به یادش می‌آوردم، چهره‌ی جهان برای من عوض می‌شد. آن سیاهی و تاریکی و نفرت و چرکی رخت بر می‌بست و جای آن را مهر و محبت و شادی می‌گرفت. جهان برایم معنا پیدا می‌کرد و دیگر از کسی متنفر نبودم. حتی کثیف‌ترین انسان‌ها نیز در نظرم قابل بخشش بودند. به نظرم می‌رسید که همه‌ی انسان‌ها را می‌توان بخشید. اگر من می‌توانم ببخشم، یعنی خدا نمی‌بخشد؟

در این افکار بودم که پدرم صدایم زد. فهمیدم که زمان رابطه فرا رسیده است. از آن جهان آرمانی بیرون آمدم و دوباره وارد این جهان کثیف و بی‌معنا شدم. همیشه در اتاق می‌نشستم و یا کتاب می‌خواندم یا به همین جور مسائل فکر می‌کردم. منتظر می‌ماندم تا پدرم صدایم کند و هرچه سریع‌تر آن صحنه‌ی چندش‌آور تمام شود.

از جایم برخاستم و به سالن رفتم. ۴ نفر بودند. مادرم بین آن‌ها ایستاده بود و ۸ دست همزمان بدن او را لمس می‌کردند. تا مرا دید چشمانش را از من پنهان کرد. هنوز شرم داشت. بعد از این همه مدت

همچنان از من شرم می‌کرد. زمانی که کارشان تمام شد، دوباره شروع به عیاشی کردند. اما اینبار پدرم دست مرا گرفت.

-بیا... بیا امشب می‌خوام مردت کنم. باید مرد بشی.

مرا با خودش برد. یک لیوان عرق پر کرد و به زور به خورد من داد.

-بخورش... زودباش. باید مرد بشی.

هیچگاه نفهمیدم که چگونه کسی با خوردن عرق و سیگار کشیدن مرد می‌شود. مجبور شدم لیوان را سر بکشم. تلخ و بد مزه بود.

-آفرین پسر خوب. حالا باید شروع کنیم.

ناگهان مادرم را صدا زد. دوباره به سالن آمد.

-زود باش جنده لخت شو...

آن شب بیش از همیشه مست بود و به محض اینکه به مادرم گفت تا برهنه شود، فهمیدم که چه نقشه‌ای دارد.

-ببین پسر این جنده دیگه مامان تو نیست... باید... باید باهاش بخوابی... اینطوری مرد می‌شی....
بیا... پولی ازت نمی‌گیرم... مفتی... نترس... این جندس با همه خوابیده...

اولین بار بود که از سخنان پدرم، تنم شروع به لرزیدن کرد. از آن روزی که مادرم با چاقو به پدرم حمله کرد، تمام سعی و تلاش پدرم این بود که مادرم را بیشتر شکنجه کند. خودش به خوبی فهمیده بود که اینکار، برای مادرم حکم مرگ را دارد. قطعاً برای او بالاترین شکنجه بود.

-چرا خشکت زده... زودباش لباست رو در بیا...

سر جایم ایستاده بودم. مادرم گریه می‌کرد. به چشمانش خیره شدم. تا به حال اینقدر شرمگین ندیده بودم. مطمئناً او هم کلماتی که از چشمان من بیرون می‌آمد را دیده است. بدون توجه به

صحبت‌های پدرم، وارد اتاق شد و در را بست. پدرم عصبی شد. سریعاً به سمت اتاق رفت. می‌خواست در را باز کند ولی مادرم پشت در ایستاده بود و از داخل شدن او جلوگیری می‌کرد. ولی او فقط یک زن بود. زور پدرم زیادتر بود و به همین خاطر در را باز کرد و به خاطر فشار زیادی که پدرم به در وارد کرد، مادرم به زمین افتاد. بلافاصله لگدی به سینه‌اش زد. از شدت ضربه به سرفه کردن افتاد. موهای او را گرفت و تا وسط سالن او را به دنبال خودش کشید. این بار با مشت به فرق سرش کوبید. سپس دست مرا گرفت و می‌خواست مرا مجبور کند تا شلوارم را در آورم. ولی مقاومت کردم و مشتی به پهلوی او کوبیدم. چنین واکنشی کاملاً غیر ارادی بود. بدنم متوجه شده بود که من راغب به انجام اینکار نیستم به همین جهت از خودش دفاع کرد.

می‌توانید تصور کنید که پدرم چه حالی پیدا کرده بود. به خصوص که دوستانش شروع به خندیدن کردند.

-ههه...خاک بر سرت اصغر...از یه بچه کتک می‌خوری...

دیگری گفت:

-بدبخت نمی‌تونی جلوی پسرت رو بگیری...شیر شده...پسرا همینطورن....

سومی گفت:

آره...بزرگ که می‌شن جلوی پدرشون شیر می‌شن...ولی خاک تو سرت....

نگاهی به چشمان پدرم انداختم. این سخنان بیش از آن مشت او را عصبانی کرد. کمی قبل در مورد بخشیده شده انسان‌ها فکر می‌کردم. در آن دقایق به این فکر می‌کردم که کدام خدایی می‌تواند چنین موجوداتی را ببخشد؟ چنین خدایی بدون شک ظالم است.

-خفه شید...من بلدم چطوری باید بچه رو تربیت کرد...

با زانو به شکم ضربه‌ای زد. نفسم بند آمد و به زمین افتادم. نمی‌توانستم نفس بکشم. شلوار مرا در آورد. از شدت ضربه نمی‌توانستم جلوی او را بگیرم. مرا چرخاند. روی شکمم دراز کشیده بودم و ناگهان

درد شدیدی در مقدم حس کردم. آری به من تجاوز کرد. نه فقط خودش، بلکه سه رفیقش را نیز مجبور کرد تا به من تجاوز کنند. متوجه شدم که چشمانم خیس است. گریه می‌کردم. برای اولین بار بود. روبروی من مادرم نشسته بود. او هم اشک می‌ریخت. هردو اشک می‌ریختیم و این آخرین باری بود که من گریه کردم. تا...تا...تا زمانی که...آن کار...آن کار بد را انجام دادم.... آنجا دوباره اشک ریختم.... ولی من تقصیری ندارم...باور کنید...

...

بگذریم...فردای آن روز، دیگر هیچ چیزی نمی‌فهمیدم. موقع کار کردن، مانند یک موجود بی‌جان راه می‌رفتم. همه چیز را سیاه می‌دیدم. از همه متنفر شدم. دوست داشتم همه را بکشم. می‌خواستم همه را از بین ببرم. نمی‌توانستم لبخند کسی را ببینم. فکرم سیاه شده بود و کم کم کسی در ذهنم پیچ می‌کرد. گویی در پس ذهنم، شیطانی خانه کرده بود و هر از گاهی با من صحبت می‌کرد. چیزهای بدی به من می‌گفت. نمی‌خواستم به او گوش کنم. شیطان بود. شیطان مرا تسخیر کرده بود. با وجود آن همه بدبختی، هنوز هم دوست نداشتم تسلیم شیطان بشوم. اما برخی مواقع مرا وادار به کارهایی می‌کرد که الآن از انجام آن پشیمانم.

یک روز در میدان امام اصفهان نشسته بودم. این میدان یکی از محل‌های اصلی عیاشی مردم است. مردمی که هیچ چیزی نمی‌دانند و هیچ چیزی هم نمی‌فهمند، برای گذراندن پوچی‌های خود به آنجا می‌آیند و خوش می‌گذرانند. گویی در جهان دیگری زندگی می‌کنند. از آنجایی که آن میدان همیشه شلوغ است، می‌توان کارتن و آشغال زیادی از آنجا بدست آورد. برای همین خیلی از روزها به آنجا می‌رفتم.

بعد از ظهر بود و بعد از کار، می‌خواستم کمی استراحت کنم. برای همین روی یکی از نیمکت‌ها نشستم. مردم مثل همیشه نگاه‌های تحقیرآمیزی به من می‌انداختند. از اینکه نیمکت را اشغال کرده‌ام و بدن کثیفم جای آن‌ها را کثیف می‌کند ناراحت بودند. ناگهان کبوترها توجه مرا به خودشان جلب کردند. شاید نزدیک صدتا کبوتر آنجا بود. مردم برایشان غذا می‌ریختند. خیلی دوست داشتم یکی از آن‌ها را در دست بگیرم. کمی نزدیک شدم ولی از من فرار می‌کردند. ناگهان به ذهنم آمد که باید اعتماد

آن‌ها را جلب کنم. اما چیزی در ذهنم به من می‌گفت هیچکس تو را دوست ندارد. هیچکس به تو اعتماد نمی‌کند. هیچکس حاضر نیست با تو دوست شود. حتی این کبوترها هم از تو فرار می‌کنند. این افکار مرا پریشان کرد. دوست نداشتم این حرف‌ها را بشنوم. چرا هیچکس نباید به من اعتماد کند؟ چرا همه به گونه‌ای به من نگاه می‌کنند که گویی با یک دزد یا یک متجاوز طرف هستند؟ نباید چنین باشد. آنجا بود که تصمیم گرفتم دوباره تلاش کنم. برای همین روز بعد، مقداری نان خرد کردم و با خودم به آنجا بردم. می‌خواستم کبوترها را از نزدیک لمس کنم. کمی از نان‌ها را کف دستم گذاشتم و دستم را به طرف آن‌ها دراز کردم. چندان از آن‌ها به سمت من آمدند. آری به من اعتماد کرده بودند. چشمانشان آرامش داشت. از من نمی‌ترسیدند. می‌خواستم یکی از آن‌ها را بگیرم. برای همین با احتیاط منتظر ماندم تا یکی از آن‌ها حواسش پرت شود.

کبوتری سیاه، کنار دستم ایستاد. روی زمین به دنبال غذا می‌گشت. حواسش به من نبود. برای همین با حرکتی سریع، او را گرفتم. بقیه‌ی کبوترها از کنارم پریدند. موفق شده بودم. گرفتمش. بدن نرمی داشت. خیلی نرم بود. مثل بدن اردکی که قبلاً داشتم نرم بود. کمی بدنش را به صورتم مالیدم تا بیشتر نرمی بدنش را حس کنم. ولی با نوک به صورتم ضربه‌ای زد. نگاهش کردم. پریشان بود. ترسیده بود. مدام سرش را تکان می‌داد. می‌خواست از دستم فرار کند. بدنش را کش می‌آورد تا از دستم بیرون بیاید. نمی‌دانم چرا ولی چیزی در ذهنم به صدا در آمد. می‌گفت: دیدی کسی به تو اعتماد ندارد؟ حتی این پرنده هم تو را دوست ندارد. از تو متنفر است. می‌خواهد از تو فرار کند. مثل همه. بقیه‌ی مردم را ببین. زمانی که از داخل پیاده‌روها عبور می‌کنی، همه از تو دور می‌شوند. همه از تو فاصله می‌گیرند. هیچکس دوست ندارد با تو باشد. حتی از چند متری حال مردم را به هم می‌زنی. تو چندش‌آوری. مایه‌ی خنده‌ی مردمی. مطمئن باش همه بعد از دیدن تو، با هم به مسخره کردند می‌پردازند. می‌گویند آن پسر را دیدی؟ چقدر کثیف و چندش بود. مخصوصاً دخترها. می‌گویند چه پسر کثیف و احمقی. هیچکس حاضر نمی‌شود به صورت او تف بیندازد چه برسد به اینکه بخواد با او دوست شود. حتی... حتی آن دختری که در گورستان دیدی، او هم مسخره‌ات می‌کند. مطمئن باش بعداً به مادرش گفته این پسر کثیف و چندش که بود؟ دیدی؟ همه‌ی جهان از تو متنفر هستند.

نه...نه...نه...هیچکس حق ندارد مرا تحقیر کند. من...من از همه ی آنها برترم. این چیزی بود که در آن لحظه با خودم می گفتم و نمی دانم چرا.

کبوتر را بیشتر فشار دادم. گردنش را دراز کرد. داشت خفه می شد. ولی چیزی در درونم می گفت که چنین چیزی برایش کم است. باید بیشتر زجر بکشد. برای همین با کبوتر از آنجا دور شدم. نباید کسی مرا می دید. به یک کوچه خلوت رفتم. کبوتر هنوز می خواست از دستم فرا کند. چرا؟ اگر تکان نمی خورد رهایش می کردم. اما از من می ترسید. چشمانش تمام حس درونی اش را منعکس کرده بود و آن چیزی نبود جز ترس. کبوتر در دست راستم بود. بدون اختیار، مانند اینکه کس دیگری مرا کنترل می کند، سنجاقی که با آن پارگی شلوارم را گرفته بودم، بیرون آوردم. سر کبوتر را نگه داشتم و سنجاق را به چشمش فرو کردم. تکان هایش بیشتر شد برای همین مجبور شدم با فشار بیشتری نگاهش دارم. سنجاق را بیشتر فرو کردم تا اینکه سر آن از چشم دیگرش بیرون آمد. رهایش کردم. به زمین افتاد. جان می کند. می خواست بپرد ولی نمی توانست. نیم متری بالا می پرید و دوباره می افتاد. مدام پایین و بالا می شد تا اینکه در نهایت بی حرکت شد و مرد. به بدنش نگاه کردم. نفس نمی کشید. مرده بود. کشتمش. لرز همه ی بدنم را فرا گرفته بود ولی در عین حال کمی هم برایم لذت بخش بود. حس می کردم کمی تخلیه شده ام. چیزی به من می گفت دیدی که چقدر لذت بخش است؟ لذت بخش بود. آری درست است. آن موقع برایم لذت بخش بود. هنوز هم لذت بخش است....

...

آه...به چند دقیقه استراحت نیاز داشتم برای همین در نوشتنم کمی تأخیر شد. نمی خواهم به چنین چیزهایی اعتراف کنم ولی باید بنویسم. باید به گناهایی که انجام داده ام اعتراف کنم. خودت می دانی که به یاد آوردن این خاطرات لذت بخش است. برای همین می نویسی.... بگذریم. این کار کمی برایم لذت داشت. آری درست است. روز بعد دوباره یک کبوتر جدید گرفتم. اینبار سرش را با پایم له کردم. چند روز بعد، بال های کبوتری را با دو دستم گرفتم. آنقدر فشار آوردم که هر دو بالش کنده شد. نمی توانست پرواز کند و مرگش قطعی بود. برای همین با تمام قدرت، با کف پایم به او ضربه زدم. مانند زمانی که می خواهند یک سوسک یا یک مارمولک را بکشند. یکبار با قیچی پاهای یک کبوتر را بریدم.

نمی‌توانست راه برود. برای همین با قیچی سرش را کردم. سر کبوتری را با دستم کردم. تقریباً بدون هیچ زوری کنده شد. گردن کبوترها به شدت نرم است. یکبار سر یک کبوتر را بین یک انبردستی گذاشتم و انقدر انبر را فشار دادم تا سرش له شد. سر آن‌ها به شدت کوچک است برای همین به راحتی له می‌شد. یکبار سر یک کبوتر را بین انگشتانم له کردم. مانند این بود که با دست، یک گردو را بشکنید. روز به روز اشتیاقم برای کشتن کبوترها بیشتر می‌شد. حس می‌کردم تمام نفرتم تخلیه می‌شود. لذت می‌بردم. به این کار معتاد شده بودم. هر چند روز یکبار یکی از کبوترها را می‌گرفتم و می‌کشتم. هر بار یک روش جدید اختراع می‌کردم. نقشه‌هایم مدام افراطی‌تر می‌شد. یکبار نوک یک کبوتر را باز کردم و انگشت اشاره‌ام را به حلقش فرو بردم و در همان حال، دستم را مشت کردم. اینگونه انگشتم که درون حلق او بود، به اعضای درونی بدنش فشار می‌آورد. آنقدر فشار دادم تا اینکه انگشتم گردنش را از داخل پاره کرد. یکبار دیگر پاهای کبوتری را گرفتم و در دو جهت مخالف کشیدم. پاهایش کنده شد. بعد از این با چکش سرش را له کردم.

هر روز با خودم وسایل جدیدی می‌بردم تا روی کبوترها امتحان کنم. ولی دیگر خسته شدم. دیگر لذت نداشت. برای همین از اینکار دست کشیدم. برای همین برای حدود دو هفته چیزی ذهنم را درگیر نمی‌کرد. اما اتفاق جدیدی رخ داد که دوباره این افکار پریشان را به ذهن من برگرداند.

یکبار که از حیاط خانه‌ی خودمان عبور می‌کردم، متوجه شدم که چیزی بین کارتنها تکان می‌خورد. حیاط خانه‌ی ما به شدت به هم ریخته بود و چندین کارتن آنجا رها شده بود. نزدیک شدم و دیدم که داخل یکی از کارتنها، ۶ بچه‌گربه خوابیده‌اند. گربه‌ای در این کارتن زاییده بود. دوباره چیزی ذهنم را غلغلک داد تا برای از بین بردن این گربه‌ها نقشه بکشم. ولی نمی‌خواستم چنین کنم. دوباره چیزی در ذهنم می‌گفت که آن‌ها از تو فرار می‌کنند. نه، دوست نداشتم به چنین چیزی باور داشته باشم. برای همین از آنجا دور شدم و منتظر ماندم. کمی بعد مادرش آمد. نگاهی به من انداخت. قدمی به سمت او برداشتم ولی ناگهان چشمانش تغییر حالت داد. عصبی‌ام کرد. از من می‌ترسید. چرا؟ چرا به من اعتماد ندارند؟ دوباره چیزی به من گفت: باید مرا باور داشته باشی. هیچکدام از این موجودات اهمیتی ندارند. همه‌ی آن‌ها بی‌ارزش‌اند. باید از بین بروند. چرا مقاومت می‌کنی؟

راست می‌گفت. باید از بین بروند. کسانی که مرا مسخره می‌کنند، به من اعتماد ندارد و با تحقیر به من نگاه می‌کنند، باید از بین بروند. همیشه مرا دست کم می‌گیرند. به آن‌ها نشان خواهم داد. نقشه‌ی بسیار خوبی طراحی کردم. لذت بخش بود. نقشه بسیار عالی بود...چه می‌گویم. نه ابداً چنین نیست. هیچ کدام از اینکارها درست نیست. فقط برای شما نقل می‌کنم تا کمی از بار گناهانم کم شود.

اما نقشه‌ای که کشیده بودم نیاز به آن داشت که بچه‌هایش کمی بزرگتر شوند. برای همین حدود دو هفته صبر کردم. بچه‌هایش بزرگتر شده بودند. این گربه ماده بود. در گربه‌ها، نرها بعد از زایمان، ماده را رها می‌کنند. کار درست همین است. باید زنان را حامله کرد و بلافاصله بعد از آن رهایشان کرد تا خودشان بچه‌ها را بزرگ کنند. ای کاش جهان چنین می‌شد تا زنان خفه شوند و اینهمه برای حقوق توهمی خودشان جار و جنجال به پا نکنند. به طبیعت نگاه کنید. همه زن‌ها بدبخت و بیچاره‌اند. فقط در گونه‌ی انسان و آن هم طی چند سال اخیر است که این زنان زبان باز کرده‌اند و از حقوق و عدالت سخن می‌گویند. واقعاً زنان جز زاییدن به چه کار دیگری می‌آیند؟ سکس؟ آری برای سکس هم خوب هستند. اصلاً ساخته شده‌اند، تکامل پیدا کرده‌اند تا گاییده شوند. آن سوراخی که بین پایشان قرار دارد، چیزی است که طبیعت به آن‌ها داده تا خرج خودشان را در آورند. هیچ راه دیگری بلد نیستند. در تمام طول تاریخ، زنان هرکاری انجام داده‌اند تنها به برکت سوراخ بین پایشان بوده است. هیچ‌کار مهمی در طول تاریخ انجام نداده‌اند. همیشه ضرر رسانده‌اند. ولی حالا زبانشان دراز شده و از حقوق صحبت می‌کنند. حق زنان این است که با شلاق به دنبالشان بیفتید و آنقدر بزنیدشان که در خودشان ادرار کنند. حقشان این است. فقط حرف می‌زنند. به دختران امروزی نگاه کنید. یک مشت ابله حیوان که به دنبال این هستند تا در یک پارتی و مهمانی شرکت کنند و در پایان مهمانی مانند یک زالو به یک پسر بچسبند تا برای چند روزی خرجشان در آید. چقدر از مردانی که خودشان را برای چنین حیواناتی پست می‌کنند بدم می‌آید. مردانی که گدایی واژن می‌کنند، بدتر از زنان حيله گرند. باید این گونه از مردان را که ارزش مردانگی را پایین آورده‌اند، از بین برد. مرد واقعی مانند گربه‌ها، زنان را به خود وابسته می‌کند، با آن‌ها سکس می‌کند و وقتی حامله شدند، مانند یک دستمال کاغذی آن‌ها را دور می‌اندازد. عدالت واقعی این است. این زنان در تاریخ جهان هیچ فایده‌ای نداشته‌اند. هیچ اختراع

مهمی، هیچ کشف مهمی و هیچ تأثیر مهم مثبتی در جهان نداشته‌اند و تنها چیزی که می‌دانند غر زدن و دادن است.... چقدر له کردن زنان لذت دارد... زنان یک وسیله‌اند.... خدای من....

برای عملی کردن نقشه‌ام، روز جمعه را انتخاب کردم چون در خانه بودم. صبح زود، ساعت ۶ از خواب بیدار شدم تا کسی مرا نبیند. وسایل را آماده کردم. یک قفس پرنده خریده بودم تا گربه‌ی مادر را در آن زندانی کنم. به کارتن نزدیک شدم. گربه روی بچه‌هایش خوابیده بود. هنوز به درستی متوجه من نشده بود. یکی از دستکش‌هایی را که با آن زباله‌ها را خالی می‌کنم، به دست داشتم. دستکش‌های کلفتی است. بدون فوت وقت از گردن او را گرفتم و به قفس انداختمش. حالا همه چیز آماده بود.

این مراسم باید جلوی گربه‌ی مادر انجام می‌شد. نمی‌دانم چرا ولی چیزی به من می‌گفت که لذت اینکار بیشتر است. برای همین یک گاز پیک‌نیکی برداشتم و یک قابلمه‌ی پر از آب روی آن گذاشتم تا آب جوش بیاید. حالا که یادم می‌آید، لذت بخش بود. یکی از بچه‌گربه‌ها را برداشتم. مادرش صدا می‌کرد. صدای عجیبی می‌داد. پس می‌فهمید. می‌فهمید که بچه‌هایش در خطر هستند. در قابلمه را برداشتم و بلافاصله بچه‌گربه را به داخل آن انداختم. به سرعت در قابلمه را گذاشتم. جان‌کندن‌های بچه‌گربه آنقدر شدید بود که مجبور شدم قابلمه را با پارچه‌نگه دارم وگرنه قابلمه می‌افتاد. چند ثانیه بعد دیگر تکان نخورد. زنده زنده داخل آب داغ پخته شد.

آب‌ها را خالی کردم. قابلمه‌ی خالی را روی آتش گذاشتم. چند ثانیه بعد، دستم را به قابلمه زدم تا ببینم چقدر داغ شده. آنقدر داغ بود که دستم بدون اختیار به عقب برگشت. یکی دیگر از بچه‌ها را برداشتم و به داخل قابلمه انداختم. در آن قابلمه را بستم و دوباره با پارچه از تکان خوردن آن جلوگیری کردم. این یکی بیشتر زجر کشید. شاید برای ۵ دقیقه جان می‌کند. بدنش با داغی فلز قابلمه برخورد می‌کرد و برای اینکه نسوزد، بالا و پایین می‌پرید. ولی فایده نداشت چون همه جا به همان اندازه داغ بود. در قابلمه شیشه‌ای بود، برای همین جان‌کندنش را به صورت کامل می‌دیدم.

بعد از چند دقیقه دیگر تکان نمی‌خورد. بدن سوخته‌اش را بیرون آوردم و جلوی مادرش انداختم. چشمانش غمگین شده بود. می‌فهمید که بچه‌هایش را می‌کشم. از چشمانش می‌فهمیدم. صدایی ناله مانند، از دهانش بیرون می‌آمد. واقعاً لذت داشت.

یکی دیگر از بچه‌ها را بیرون آوردم. سفید بود. گذاشتمش روی زمین. نمی‌توانست به درستی راه برود. چشمانش را به سختی باز می‌کرد. ولی آرام آرام به سمت مادرش حرکت می‌کرد. غریزه‌اش راه را به او نشان می‌داد. در حالی که به سمت مادرش می‌رفت، روی بدنش الکل می‌ریختم. شاید فکر می‌کرد که آب است چون برای لحظه‌ای ایستاد و شروع کرد به لیس زدن بدنش. خودش را پاک می‌کرد. کبریتی روشن کردم و بدنش را آتش زدم. سریعاً آتش گرفت. به قدری سریع آتش گرفت که یک لحظه فکر کردم حالا دست خودم هم می‌سوزد. تمامی غریزه‌اش وارد عمل شد و تمام نیرویش را به کار انداخت تا جاننش را نجات دهد. برای همین با تمام قدرت داخل حیاط می‌دوید. چقدر این غریزه عجیب است. چند ثانیه پیش به سختی می‌دوید ولی حالا که جاننش در خطر بود، با تمام سرعت بالا و پایین می‌پرید. چیزی به پاهایش قدرت داده بود. بچه گربه در آتش می‌سوخت. عجیب بود. مادرش به او نگاه می‌کرد. می‌فهمید. چقدر لذت داشت. در واقع لذت بخش‌ترین بخش این نقشه، شکنجه‌ها نبود، بلکه این بود که مادرش به آن‌ها نگاه می‌کرد. از چشمانش متوجه شدم که کشته شدن فرزندانش را می‌فهمد. آری می‌فهمد. حیوانات هم می‌فهمند و این چقدر خوب است. اگر نمی‌فهمید، واقعاً لذت نداشت.

چهارمی را برداشتم. داخل قابلمه مقدار زیادی روغن ریختم. البته کمتر از نصف آن را پر کردم. چون دوست نداشتم بچه گربه سریعاً داخل روغن‌ها از خفگی بمیرد. وقتی که روغن‌ها کاملاً داغ شد، بچه گربه را داخل قابلمه گذاشتم. بالا و پایین می‌پرید. نکته‌ی مشترک در همه‌ی آن‌ها این بود که با فهمیدن اینکه جانشان در خطر است، تمام قدرتشان را برای فرار به کار می‌گرفتند. مثل این بود که چیزی به آن‌ها نیروی اضافه می‌دهد.

دوتا بچه گربه‌ی دیگر باقی مانده بود. ولی با آن‌ها کاری نداشتم. چرا که می‌خواستم بزرگشان کنم. به سراغ مادرشان رفتم. با یک سیخ بلند، به او ضربه می‌زدم. دهانش را باز می‌کرد و صدایی عجیب در می‌آورد. کمی از بالای قفس روغن داغ روی او ریختم. از درد زیاد خودش را به قفس می‌کوبید. کمی الکل به بدنش پاشیدم و با کبریت آتشش زدم. باز هم خودش را به قفس می‌کوبید. آتش زیاد نبود برای همین سریع خاموش شد. دمش از بین میله‌های قفس بیرون آمده بود، با یک حرکت سریع دم او را گرفتم و با تمام قدرت کشیدم. آنقدر کشیدم که بدنش به میله‌های قفس فشار آورد و موجب شد

میله‌ها خم بشوند. در همین حال با یک قیچی دم او را بریدم. جیغ کشید. آری شاید عجیب باشد ولی جیغ کشید. تقریباً مثل جیغ انسان بود. کمی بعد جیغ‌هایش تبدیل به ناله شد. دیگر نقشه‌ای نداشتم. برای همین دوباره دستکشم را پوشیدم و او را گرفتم. با دستم سرش را گرفته بودم. سپس با تمام قدرت سرش را پیچاندم. صدای خرد شدن استخوان گردنش را هنوز هم به یاد دارم. دو دور سرش را پیچاندم. نمی‌مرد. سعی می‌کرد خودش را رها کند ولی با سومین چرخش، جان داد.

زمانی که این گربه جان داد، پدرم را دیدم که از پشت پنجره به من نگاه می‌کند. چیزی نگفت و بعد از چند ثانیه از آنجا رفت. امیدوار بودم جلوی مرا می‌گرفت. چیزی در درونم از اینکار لذت می‌برد ولی بخش دیگر وجودم هنوز به خاطر اینکارها پشیمان است.

برای دو ماه از آن دو بچه‌ی دیگر مراقبت کردم. کاملاً بزرگ شده بودند. دیگر نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم. هر روز به این امید وارد خانه می‌شدم که آن دو بچه را آب و غذا بدهم. می‌خواستم اهلی بشوند. اوج نقشه این بود. باید اهلی می‌شدند. بالاخره بعد از مدتی، آنقدر اهلی شده بودند که از دستم غذا می‌خوردند. بدن خودشان را به من می‌مالیدند. در حیاط خانه با من بازی می‌کردند. ولی نمی‌دانستند که چه چیزی در انتظارشان است. مدام به چشمان آن‌ها خیره می‌شدم. چشمانشان آرامش داشت. با تمام وجود به من اعتماد کرده بودند ولی می‌دانستم که این اعتماد تقلبی است. واقعی نبود. چنین آرامش و اعتمادی فقط زمانی معنا می‌دهد که بدون سود و منفعت باشد. آن‌ها به من اعتماد داشتند، چون غذایشان می‌دادم. مثل انسان‌ها. انسان‌ها به کسانی اعتماد می‌کنند که سود و منفعتی داشته باشد. چنین اعتمادی از سر ریاکاری است. آرامشی که در چشمان ریاکاران وجود دارد، مرا عصبانی می‌کند. گربه‌ها هم مرا عصبانی کرده بودند. ابتدا گمان می‌کردم واقعاً مرا دوست دارند ولی متوجه شدم که دروغی بیش نیست. به خاطر منافع خودشان است.

بالاخره روز نهایی فرا رسید. یکی از گربه‌ها که نارنجی رنگ بود، وارد خانه شد. آن‌ها به کوچه و خیابان می‌رفتند و هر وقت غذا می‌خواستند دوباره به خانه‌ی ما می‌آمدند. کثافت‌های شکم پرست. برای غذا عشوه می‌آمدند. چاقوی بزرگی در دست راستم گرفته بودم و با مقداری برنج به سمت او رفتم. نباید چاقو را می‌دید برای همین آن را پشت سرم پنهان کردم. روی زانو نشستم و دست چپم را

به سمت او دراز کردم و گربه آرام آرام نزدیک شد. به چشم‌هایش خیره شدم. با تمام وجودش به من اعتماد کرده بود. نوعی آرامش در آن دیده می‌شد. ابتدا کمی بدنش را به من مالید و بعد از اینه کمی برنج‌ها را بو کشید، شروع به خوردن کرد. در اوج آرامش بود. مطمئناً با خودش فکر می‌کرده است که در این لحظه هیچ چیزی تهدیدش نمی‌کند. آرامش مطلق. همانطور که غذا می‌خورد و حواسش نبود، دست راستم را بالا بردم و با تمام قدرت چاقو را به کمرش زدم. ضربه به قدری قوی بود که در یک لحظه به دو نیم تقسیم شد. هر دو قسمت بدنش تکان می‌خورد. سریعاً به چشمانش خیره شدم. نترسیده بود. شوکه شده بود. آری چشمانش در شوک محض قرار داشت. هنوز غریزه‌اش متوجه نشده بود که دارد می‌میرد. این رفتار برایش غیر قابل درک بود. چگونه کسی که بیشترین اعتماد را به او کرده بود، در یک لحظه آرام‌ترین لحظه‌ی عمرش را به دردآورترین لحظه تبدیل کرد؟ مطمئناً به همین فکر می‌کرد، البته اگر گربه‌ها ذهن داشته باشند. ولی چشمانشان دروغ نمی‌گوید. حیرت‌زده شده بود. ترس نداشت. این حیرت بیش از هر چیزی لذت بخش بود. جایی که فکر می‌کرد همه چیز در کمال آرامش قرار دارد ولی ناگهان همه چیز به هم می‌ریزد. لذت بردم. فکر می‌کنم یک نفر دیگر هم از این کار لذت می‌برد. خالق. دیده‌اید؟ در آرام‌ترین و بهترین لحظات عمر، چنان درد و رنجی برای شما فراهم می‌کند که گویی با شما دشمنی دارد. شاید هم مانند من از این کار لذت می‌برد.

روز بعد منتظر آخرین گربه ماندم. باز هم با کمی برنج سعی داشتم خودم را به او نزدیک‌تر کنم. ولی اینبار در دست راستم یک چکش گرفته بودم. به من نزدیک شد. مثل قبلی چشمانش پر از اعتماد و آرامش بود. زمانی که غرق در غذا خوردن بود، دستم را بالا بردم و با چکش ضربه‌ای به سر او وارد کردم. البته ضربه خیلی محکم نبود چون نمی‌خواستم سریعاً بمیرد، برای همین برای چند ثانیه در حیات دوید. گیج شده بود. در نهایت وسط حیات ایستاد و بعد از چند ثانیه دیگر نمی‌توانست روی پاهایش بایستد. روی کمرش دراز کشیده بود و دست و پاهایش در هوا تکان می‌خورد. به او نزدیک شدم. چشمان گیج و مبہوتش به من می‌گفت که چرا چنین کردی؟ از من شکایت می‌کرد که چرا پاسخ اعتمادم را چنین دادی؟ گربه‌ای که با تمام وجودش به من اعتماد کرده بود، حالا گیج و مبہوت، کف زمین دراز کشیده و منتظر مرگش است و در واپسین لحظات عمرش با خودش می‌گوید چرا چنین شد؟ دوست دارم بدانم که در آن لحظه‌ای که انسانی سرش را بالا می‌گیرد و با تمام وجود به خدا می‌گوید

که ای آفریدگار، چرا مرا بین این همه درد و رنج رها کردی، خداوند با خودش چه فکری می‌کند؟ چشمان گریان این انسان، چه تأثیری روی او می‌گذارد؟ انسانی که تمام عمرش به او اعتماد کرده است، انسانی که با تمام وجود برای آفریدگارش زندگی کرده است، حالا در واپسین لحظات زندگی خود، با چنان درد و رنجی مواجه می‌شود که از خودش می‌پرسد چرا؟ این چرایی است که من در چشمان تمام این حیوانات مشاهده کردم. چگونه انسان می‌تواند چنین سؤالی را نپرسد؟ ای خداوند چرا به من، که با تمام وجود به تو و قوانینت اعتماد کرده بودم، پشت کردی؟ گربه هم در همین حالت بود، برای همین چکش را بالا بردم و با تمام قدرت به صورتش زدم. باز هم زدم. بار دیگر... و صورتش له شده بود.

تا به حال فکر کرده‌اید، چرا حیوانات به ما اعتماد می‌کنند؟ چون ما را خالق خودشان می‌دانند. با تمام وجود، برای شکمشان به ما اعتماد می‌کنند ولی نمی‌دانند که قرار است ما انسان‌ها جواب اعتمادشان را با سلاخی کردن بدهیم. چرا ما به خدا اعتماد می‌کنیم؟ برای شکم است. آری فقط همین. هرچه فقر بیشتر باشد، اعتماد انسان به خدا هم بیشتر می‌شود چرا که بالاخره، شکم انسان هم باید سیر شود و خداوند و اندیشه‌ی او، برای شکم انسان غذای مفیدی است. اما هرچه انسان سیرتر بشود، اندیشه‌ی خدا از ذهن او دورتر خواهد رفت چرا که دیگر برای پر کردن شکمش نیازی به چنین مفهومی نخواهد داشت.

بعد از اینکه گربه را کشتم، به همین فکر می‌کردم. چرا کسی به کمکش نیامد؟ همانطور که هیچوقت کسی به کمک من نیامد. تمام کودکی من به درد و رنج گذشت. یکبار هم ندیدم که خدا در خانه‌ی ما را بزند و به کمک ما بیاید. اما آیا باید چنین انتظاری از خداوند داشت؟ آیا خداوند باید در سخت‌ترین لحظات زندگی، دست ما را بگیرد و از اعماق لجن بیرون بکشد؟ این است وظیفه‌ی خدا؟

اگر تمام تاریخ بشریت را، از آغاز تا کنون بر روی کاغذی بی‌انتها به نگارش در آوردند، آنگاه تنها چیزی که می‌توان در آن یافت، ظلم است. تمام تاریخ بشریت، گفتم بشریت؟ تمام تاریخ هستی پر است از ظلم. دم به دم این عالم، ظلم و تاریکی است. از کوچکترین ذرات عالم تا عظیم‌ترین آن‌ها، غرق در ظلم است. به اطراف خود بنگرید. کدام یک از موجودات، در تمام طول زندگی‌اش توانسته برای یک دقیقه خوشی مطلق را تجربه کند؟ بزرگان پاسخ می‌دهند که هیچکس. ولی من می‌گویم چرا.

انسان‌هایی هستند که در تمام طول زندگیشان، برای یک دقیقه هم طعم درد و رنج را نمی‌چشند. انسان‌هایی را دیده‌ام، که در عمق چشمانشان، هیچ غم و غصه و دردی وجود ندارد. هر چه خواسته‌اند، به آن رسیده‌اند. دیگر آرزویی ندارند. خوشی مطلق را چشیده‌اند. این منشأ اصلی ظلم است. اگر همه‌ی موجودات عالم درد و رنج داشتند، آنگاه تمام هستی عادلانه بود. مشکل از جایی شروع می‌شود که افرادی هستند که هیچگاه طعم درد و رنج را نمی‌چشند. و همین است که تمام هستی را ناعادلانه کرده است. منشأ ظلم همین جاست. آیا کسانی که همیشه موفق‌اند، توسط دستی غیبی هدایت می‌شوند؟ آیا خداوند به آن‌ها کمک می‌کند؟ نمی‌دانم. تنها چیزی که می‌دانم این است که از چنین انسان‌هایی متنفرم. انسان‌هایی که چشمانشان هیچ دردی ندارد و بقیه را با تحقیر نگاه می‌کنند. از افرادی که با شکم سیر برای فقرا سخن می‌گویند متنفرم.

برای بسیاری از متفکران سؤال اصلی این است که چرا در جهان شر وجود دارد. ولی سؤال اصلی برای من این است که چرا خیر وجود دارد؟ آن‌ها یک مشت شکم سیر پولدار بوده‌اند که زمانی که کمی از شادی‌ها و عیاشی‌هایشان کم می‌شد، یا چیزی مانع از این می‌شد که بیشتر از دنیا لذت ببرند، آنگاه با ژستی متفکرانه از خود می‌پرسند که چرا شر وجود دارد؟ جهان برای آن‌ها سراسر شادی و خوشبختی است، یا به عبارتی دیگر سراسر خیر است برای همین نمی‌توانند اندک شری که زندگی شاد آن‌ها را مختل می‌کند، تحمل کنند. ولی من تمام عالم را شر و ظلم می‌بینم. برای من تعجب‌آور است که چرا در چنین عالمی خیر هم وجود دارد؟ چرا در جهانی که همه در درد و رنج به سر می‌برند، افرادی وجود دارند که تمام زندگیشان، پر است از عیش و نوش و شادی و لذت؟ وجود چنین خیری برای من قابل هضم نیست. چیزی در درونم شعله ور شده بود. می‌گفت باید عدالت را به جهان برگرداند. عدالت، بازگرداندن خیر نیست، بلکه عدالت در بازگرداندن شر است. اشکال هستی، آن اندک شر نیست، اشکال هستی آن اندک خیر است. برخی گمان کرده‌اند که این عالم مانند یک ماشین بی‌نقص عمل می‌کند و تنها نقص کوچک آن، مسأله‌ی شر است. در میان این همه خیر، چرا باید شر وجود داشته باشد؟ ابداً اینطور نیست. این عالم یک ماشین سراسر ناقص است و ما باید بپرسیم که چرا بخشی از آن دارد به درستی عمل می‌کند؟ چرا در این عالم سراسر شر، اندکی خیر وجود دارد؟ پس برای عادلانه

کردن جهان، نباید برای تحقق خیر تلاش کنیم، بلکه باید تلاش کنیم تا آن اندک خیر از بین برود. اینگونه جهان عادلانه می‌شود. آنگاه همه چیز شر خواهد شد و شر بودن همه چیز، عین عدالت است. از آن روز، چیزی در درون من رشد کرد. نگاه من به جهان به طور کلی عوض شد. باید تلاش می‌کردم تا آن اندک خیر نیز از بین برود. باید انسان‌هایی را که تمام زندگیشان پر است از خوشی و شادی، از بین برد. اینگونه اشکال آفرینش حل می‌شود. آری، با از بین رفتن آن شکم سیرها، عالم به ذات اصلی‌اش برمی‌گردد.

تمام طول روز به این مسائل فکر می‌کردم. خودم آن‌ها را مطرح نکرده بودم. گویی چیزی در درونم، مانند یک استاد این مسائل را به من می‌گفت. ولی من دوست نداشتم تا به آن‌ها گوش کنم. از انسان‌ها متنفرم، آری، ولی با چشمان خودم کسی را دیده بودم که نمی‌گذاشت زیر بار این اندیشه‌ها بروم. از آن روز، تمام وجودم پر شده بود از عذاب وجدان. به خودم می‌گفتم چرا چنین کارهای پلیدی انجام دادم؟ گوشه‌ی اتاق می‌نشستم و به خودم می‌گفتم، چرا چنین جنایاتی انجام داده‌ام. از طرفی عذاب وجدان مرا فرا گرفته بود ولی از طرف دیگر، با انجام این کارها بخش زیادی از نفرتم خالی می‌شد. لذت می‌بردم. برای همین باز هم دوست داشتم تا دست به چنین کارهایی بزنم. ولی عذاب وجدان مرا دیوانه کرده بود. این دوراهی سخت موجب شد تا سخت‌ترین دوران زندگی‌ام را سپری کنم. برخی مواقع، کبوترها را برای شکنجه دادن می‌گرفتم، ولی اندکی بعد پشیمان می‌شدم و بلافاصله آن‌ها را رها می‌کردم. نمی‌دانستم چه کنم تا اینکه اتفاق مهمی رخ داد.

در دی ماه ۱۳۹۲، تنها چند ماه بعد از خودکشی خواهرم بود که پدرم به خاطر آوردوز مرد. آنقدر در خوردن مشروبات و کشیدن مواد افراط کرد که در نهایت مرد. زمانی که جان می‌کند در آنجا حضور داشتم. شب بود. مادرم داخل اتاق خوابیده بود و من در سالن، کنار بساط او نشسته بودم. آنقدر در کشیدن مواد افراط کرد که ناگهان دیدم بدنش می‌لرزد. تشنج کرده بود. از دهانش کف بیرون آمد و به زمین افتاد. برعکس تمام عمرش، در هنگام مردن کاملاً ساکت بود. نمی‌توانست فریاد بکشد. با دست قفسه‌ی سینه‌اش را گرفته بود و به من نگاه می‌کرد. به چشمانش خیره شدم. مردمک چشمش گشاد شده بود و با تمام وجودش از من کمک می‌خواست. برای اولین بار بود که چشمانش را فروتن می‌دیدم.

انسان‌ها برای تأمین منافع، چشمانشان را فروتن می‌کنند. اما من همانجا ایستاده بودم، کاملاً بی تفاوت. گویی یک حیوان دارد جان می‌کند. به او خیره شدم. کمی نزدیکش شدم و دستم را روی چشمانش گذاشتم تا در تاریکی بمیرد. پس از چند دقیقه دیگر تکان نمی‌خورد. نفس نمی‌کشید. مرده بود. روی مبل دراز کشیدم و با آرامش به خواب رفتم.

با اینکه از او متنفرم نبودم، و نمی‌دانم چرا، ولی زمانی که مرد، حس کردم قلبم سبک شده است. بعد از مردن او، بخشی از افکار پریشان و کثیفم از بین رفت. روز بعد، زمانی که مادرم جسد او را دید، گریه نکرد ولی نمی‌دانم چرا چشمانش ناراحت بود. بعد از این همه ظلم و تحقیر، باز هم از مردن او ناراحت بود. اما می‌دانم که این ناراحتی به خاطر عشق نبود. به خاطر عادت بود. مادرم به تحقیر شدن، کتک خوردن و برده بودن عادت کرده بود. دیگر اربابی نداشت تا او را کتک بزند و همین ناراحتش کرده بود. انسان موجودی است که به عادت کردن، عادت کرده است. تمام زندگی انسان‌ها، از عادت نشات می‌گیرد. حتی مظلوم بودن، یعنی مدام تحقیر شدن و مدام کتک خوردن هم می‌تواند برای انسان به یک عادت تبدیل شود و شکستن عادت‌ها برای همه ناراحت‌کننده است. چشمان مادرم چنین چیزی به من می‌گفت. از شکسته شدن زنجیره‌ی عاداتش، ناراحت شده بود. او به بدبخت بودن عادت کرده بود، مانند کسانی که به خوشبخت بودن عادت کرده‌اند. برای اولی خیر مسأله است و برای دومی شر. اولی نمی‌تواند خیر را هضم کند و دومی شر را. برای اولی خیر شر است. نمی‌تواند آن را تحمل کند چون به آن عادت ندارد. برده‌ها همیشه برده می‌مانند. اگر دستبندهای آن‌ها را باز کنید و به آن‌ها بگویید که آزاد هستند، در ذهنشان هنوز هم در بند اند. چون به آزادی عادت ندارند.

برای مراسم تشییع جنازه، امیدوار بودم که آن دختر باز هم بیاید ولی هیچکس پدرم را دوست نداشت به همین جهت فقط من و مادرم در مراسم حضور داشتیم. امروزه، حتی به یاد نمی‌آورم که در کدام قطعه خاک شده است. احتمالاً همین بدترین مجازاتش است.

شاید فکر کنید که با مردن پدرم بدبختی‌ها ما تمام شد، اما چنین نیست. صاحب خانه با پدرم دوست بود و بعد از اینکه پدرم مرد، ما را از خانه بیرون انداخت. برای همین مجبور شدیم یک خانه‌ی بسیار کوچک در دورترین مناطق اصفهان اجاره کنیم. همانطور که گفتم مادرم به بدبختی عادت کرده بود. به

فاحشگی هم عادت کرده بود. به تن فروشی ادامه داد و اینگونه بخشی از هزینه‌های زندگی در می‌آمد. من هم به کار سابقم یعنی کارگری برگشتم و از آنجایی که دیگر پدرم مرده بود، توانستم کمی برای خودم در آمد داشته باشم. هرچند که همه‌ی پولم را به مادرم می‌دادم. حدود یک سال به این صورت گذشت تا اینکه به خاطر گرانی زیاد، مجبور شدیم از آنجا هم برویم.

آنقدر در مملکت گرانی شده بود که مجبور شدیم یک کانکس اجاره کنیم. یک کانکس ده متری. بخش زیادی از وسایل خانه را فروختیم و به این کانکس نقل مکان کردیم. حدود یک سال هم در اینجا زندگی کردیم. مادرم هنوز هم تن فروشی می‌کرد. بعد از مدتی او هم معتاد شده بود. اعتیاد یکی از راه‌های مهمی است که فقرا برای تسکین دردهای خودشان انتخاب می‌کنند. مادرم نیز برای تسکین دردهایش معتاد شده بود. برخی مواقع جلوی من تزریق می‌کرد.

بهمن سال ۱۳۹۴ بود که یک شب مادرم با صورتی خونی وارد کانکس شد. چیزی نگفتم. سکوت کامل حکم فرما بود. من و مادرم سال‌ها بود که با هم حرف نزده بودیم. حتی طی دو سالی که با هم تنها زندگی می‌کردیم، باز هم بین ما سکوت برقرار بود. نه من دوست داشتم با او صحبت کنم و نه او دوست داشت تا با من در مورد چیزی صحبت کند. فقط غذا می‌پخت و از کانس بیرون می‌رفت و شب دوباره بر می‌گشت. اما آن شب بعد از چند دقیقه اسم مرا صدا زد.

-علی...

با لکنت سخن می‌گفت.

-از من...از بدت میاد؟

نمی‌دانستم چه بگویم برای همین سکوت کردم.

-از من بدت میاد؟

باز هم سکوت کردم.

-اگه از من و پدرت بدت میاد...بهت حق می‌دم.

بعد از یک دقیقه سکوت ادامه داد:

-من هیچکاری برای تو انجام ندادم.

به او نگاه نمی کردم. صدای باران آمد. برخورد قطرات باران به سقف کانکس، موجب شد تا کمی سکوت کند. هوا سرد شده بود و برای همین پیکنیک را روشن کردم. بخاری نداشتیم و برای گرم کردن، مجبور بودیم تا از گاز پیکنیکی استفاده کنیم. بعد از چند دقیقه ادامه داد:

-ولی...ولی لطفاً منو ببخش. من کاری نمی تونستم انجام بدم. خودت...

به او نگاه کردم. حرفش را قطع کرد. با او چشم در چشم شدم. اشک در چشمان فروتنش جمع شد.

-خودت می دونی که من کاری نمی تونستم انجام بدم.

به چشمانش نگاه می کردم. به من اعتماد داشت. مرا دوست داشت. باورش کردم.

-چرا با من صحبت نمی کنی؟

-چرا صورتت خونی؟

آنقدر ناگهانی این سؤال را پرسیدم که شوکه شد. بعد از چند ثانیه مکث پاسخ داد:

-خب...چیز خاصی نیست...توی...مهم نیست...

-چیه؟

-هیچی.

-چیه؟

-مهم نیس...

-چیه؟

-خب، یکی از مشتری ها...خب...می دونی...منو زد...

چه می‌توانستم بگویم؟ سال‌ها تن فروشی او را دیده بودم. من هم به آن عادت کرده بودم. برای همین نسبت به این کار مادرم بی‌حس شده بودم.

-چرا خودتو نمی‌کشی؟

این سؤال او را شوکه کرد. انتظار نداشت که چنین سؤالی بپرسم. ولی همیشه برای من سؤال بود که چرا مانند خواهرم خودش را از این زندگی نکبت بار رها نمی‌کند.

-منظورت چ...؟

-چرا خودتو نمی‌کشی؟

-نمی‌فهمم چی می‌...؟

-چرا خودتو نمی‌کشی؟

تکرار این سؤال (که من در نهایت آرامش می‌پرسیدم) او را مضطرب کرد. شرمنده شده بود. از چشمانش فهمیدم.

-یعنی اینقدر از من بدت می‌اد؟

-نه...؟

چرا مرا نمی‌فهمید؟ آنقدر نسبت به او بی‌تفاوت شده بودم که برایم مهم نبود که چه کار می‌کند. می‌خواستم ببینم چرا در برابر این همه رنج مقاومت می‌کند.

-مگه دوست نداری از این همه بدبختی راحت بشی؟

-خب...چرا.

-پس چرا خودتو نمی‌کشی؟

-نمی‌شه...؟

- چرا؟

- خب نمی شه که...

- چرا؟

- گناهه...

- گناه؟

- آره خدا خودکشی رو دوست نداره...

- دوست نداره؟

- آره خب گناهه...

- یعنی اگر تا آخر عمر زجر بکشی باز هم خودت رو نمی کشی؟

- معلومه که نه...

- یعنی حاضری این همه رنج رو تحمل کنی؟

- آره

- چرا؟

- چون خدا خواسته.

- خدا خواسته رنج بکشی؟

- حتماً.

- چرا خدا باید بخواد که مخلوقاتش زجر بکشن؟ پس مگه رحمان نیست؟

- خدا مهربانه. ولی این جهان اینطوریه. کار دیگه ای نمی شه کرد.

- چرا جهان رو خوب نساخته؟

-چون خوبی بی معنا می شد.

-یعنی چی؟

-اگر همه چیز خوب بود، دیگه چطوری می تونستی معنای بدی رو بفهمی؟ به نظرت چنین زندگی معنا می ده؟

کمی عصبی شده بودم برای همین صدایم را بالاتر بردم.

-کمک که می تونه بکنه. چرا کمک نمی کنه؟ چرا هیچوقت به ما کمک نکرد. این همه آدم دارن توی خوشبختی زندگی می کنن و به هرچی می خوان میرسن ولی ما روز به روز بدبخت تر می شیم. چرا به ما کمک نمی کنه؟

کمی سوکت کرد. معلوم بود برای خودش هم مشکل است. ولی بعد از دقیقه ای سکوت پاسخ داد:

-نه. قرار نیست خدا پاسخ همه ی مشکلات مارو بده. تو هنوز بچه ای. خیلی چیزها رو نمی فهمی. ولی بخش زیادی از بدبختی ما به خاطر مسائل دیگه ای هست. مثل جامعه و فساد. خدا کاری نکرده. خدا این وضع رو به وجود نیاورده. خود ما چنین وضعی به وجود آوردیم و اگه بخوایم اونو درست کنیم، نباید از خدا انتظار داشته باشیم. باید خودمون درست کنیم. خدا برای کسی کاری نمی کنه. اینو همیشه یادت باشه، خدا هیچکس رو فراموش نمی کنه. این کار اصلی خداست. که هیچ چیزی رو فراموش نمی کنه و به وقتش پاسخ همه ی سؤالات و مشکلاتمون رو میده. مطمئن باش که خدا هیچ چیزی رو فراموش نمی کنه. نه کارهای بد و نه کارهای خوب. تمامی چیزهایی رو هم که منجر به انجام یک کار خوب و یا یک کار بد شده رو به یاد داره. نگران نباش.

کمی با خودم فکر کردم. از اینکه می شنیدم خداوند هیچ چیزی را فراموش نمی کند، ناراحت شده بودم. من کارهای بد زیادی کرده ام. یعنی آن ها را هم فراموش نمی کند؟ واقعاً دوست دارم خدا فراموش کار باشد. دوست ندارم همه چیز را به یاد داشته باشد. از او پرسیدم:

-پس... پس این همه رنجی که ما کشیدیم رو از یاد نمی بره؟ یعنی نگاه های تحقیر آمیزی که این همه آدم به ما می کنند، یه روزی محو می شه؟

-آره پسر. مطمئن باش همه باید تاوان کارهاشون رو پس بدن.

-در حالی که به سقف نگاه می کردم گفتم: اینطوری نمی شه. من دوست ندارم خدا خودش عمل کنه...من...من دوست دارم...خودم جواب کسایی رو که به من بد کردن، بدم. آره. خودم.... دوست دارم خودم بکشمشون.... اگه خدا...نه خودم باید شکنجشون کنم. باید با دست های خودم خفه بشن.... خدا...اونطوری لذت نداره...دوست ندارم...

خودم هم نمی دانستم چه می گویم ولی ناگهان چشمم به مادرم افتاد. ترسیده بود. از صحبت های من ترسیده بود. متوجه ترس او شدم و به همین جهت سکوت کردم. بعد از چند دقیقه دوباره به او نگاه کردم. سرش را پایین انداخته بود ولی می خواستم از او این سؤال را بپرسم:

-دوست نداری بمیری؟

سرش را بالا آورد. تعجب کرده بود ولی بعد از چند ثانیه مکث، به من پاسخ داد:

-خب...خب چرا...دوست دارم.

-خودت می دونی که راحت می شی، نه؟

-آره.

-اگه خود خدا تو رو بکشه ناراحت نمی شی؟

-معلومه که نه.

-فکر می کنی می ری بهشت؟

-امیدوارم....

-پس چرا شک داری؟

-نه شک ندارم. خدا مهربانه. همه رو می بخشه...

به یاد صحبت‌های آن دختر افتادم، کمی احساس آرامش می‌کردم ولی صحبت مادرم را قطع کردم و پرسیدم:

–حتی بابا رو هم می‌بخشه؟

با این سؤال، دوباره سرش را به پایین انداخت. نمی‌دانست چه جواب دهد. من هم نمی‌دانستم. اما بعد از حدود یک دقیقه سکوت گفت:

–گوش کن...باید...باید یک چیزی رو بهت بگم...باید بدونی چرا...چرا اینطوری شدیم. قبل از اینکه تو به مدرسه بری، اگه یادت باشه پدرت توی بانک کار می‌کرد. ما همیشه با هم دعوا داشتیم ولی بعد از یک واقعه‌ی خیلی تلخ، وضع ما روز به روز بدتر شد. به خاطر بدهی‌های زیادی که پدرت داشت، مجبور شده بود تا از بانک دزدی کنه. از پول‌های نقدی که مردم برای پر کردن حساب هاشون می‌دادن، دزدی کرده بود. مدیر بانک متوجه این موضوع شد و می‌خواست اونو به پلیس تحویل بده. پدرت هم کلی التماس کرد که اینکار رو نکنه. وقتی که من این موضوع رو فهمیدم، با پدرت به بانک رفتم. خودم رو انداختم به پای مدیر بانک. پدرت کلی گریه کرد. من هم گریه می‌کردم. اگه پدرت اخراج می‌شد، واقعاً بدبخت می‌شدیم. به مدیر بانک گفتیم که هرکاری بگی انجام می‌دیم ولی تو رو خدا به پلیس چیزی نگو. مدیر بانک اولش قبول نمی‌کرد ولی روز بعد با پدرت صحبت کرده بود. به پدرت گفته بود که اگه نمی‌خواهی به پلیس خبر بدم، باید زنت رو بذاری با من بخوابه. کثافت نجس، فقط یکبار منو دیده بود. اونم توی وضعیتی که داشتم ضجه می‌زدم ولی نسبت به من نظر پیدا کرده بود. پدرت خیلی عصبانی شد و به مدیر بانک گفته بود که می‌کشمت. ولی مدیر تهدیدش کرده که اگه به پلیس بگم دزدی کردی، مطمئناً ۲۰ سال زندان داری. پدرت رو تهدید کرده بود که اگه موافقت نکنه، کاری می‌کنم که خانوادت از فقر بمیرن. ولی بهش قول داده بود که اگر موافقت کنی، همه ی بدهی‌ها رو هم می‌دم. پدرت این موضوع رو با من در میان گذاشت. وقتی که داشت صحبت می‌کرد، خشک شده بودم. برای یک لحظه همه‌ی جهان برام سیاه شد. واقعاً نمی‌دونستم چی بگم. ولی پدرت این تصمیم رو به من محول کرد. بعد از کلی فکر کردن قبول کردم. پدرت به کارش برگشت و مدیر هم بعضی از بدهی‌های

اون رو پرداخت کرد. می‌دونی چقدر سخته که زن خودت رو ببری پیش رئیس‌ت تا باهاش بخوابه؟ چند ماهی ادامه داشت. ولی مثل همه ی ثروتمندان که از وسایلشون به سرعت خسته می‌شن و به دنبال یک جایگزین برای اون می‌گردند، مدیر هم از من خسته شد. دیگه دوست نداشت با من بخوابه چون یکی از کارمندهای جدیدش یک زن جوان خوشگل بود. رفته بود سراغ اون. بعد از یک ماه، پدرت رو اخراج کرد. چون اون کارمند جدید، برادرش رو به مدیر معرفی کرده بود. می‌خواسته برای برادرش توی بانک یک کاری دست و پا کنه ولی مدیر گفته باید اول از یک کار ساده شروع کنه. اون پسره چندماه بعد، اونطور که من فهمیدم شده بود مدیر بخش مالی بانک و حقوق زیادی می‌گرفت. پدرت هم از کار اخراج شد. اینکه زنش رو فروخته بود و از طرفی هم فشار زندگی و بدهی‌ها، اونو دیوانه کرد. به من می‌گفت تو فاحشه‌ای. دیگه نمی‌تونست منو نگاه کنه. مواد و شراب مغزش رو از بین برده بود و برای همین منو مجبور کرد که تن فروشی کنم. چون اینطوری می‌تونست خرج عیاشی هاش رو در بیاره. این داستان بدبختی ماست. اگه اون مدیر با پدرت کاری نداشت، یا این همه بدهی نداشتیم، شاید هیچ کدام از این اتفاقات رخ نمی‌داد....

بعد از گفتن این سخنان سکوت کرد. با خودم فکر می‌کردم که آن مدیر بانک حتماً چندین برابر ثروتمندتر شده. آن زن و آن پسر هم قطعاً به موفقیت زیادی رسیده‌اند. آنجا بود که مطمئن شدم خدا برای هیچکس هیچ کاری انجام نمی‌دهد و ما را به حال خودمان واگذار کرده تا یکدیگر را از بین ببریم. وگرنه چرا باید به خاطر یک بدهی کوچک و یا یک اشتباه، چندین نسل زجر بکشند؟ برای آخرین بار دلم به حال مادرم سوخت. سرش را دوباره به زیر انداخت و دیگه هیچ چیزی نگفت. تنها چیزی که متوجه شدم این بود که مادرم از مردن نمی‌ترسد. ترس او از خودکشی بود. وگرنه رهایی از این زندگی نکبت بار، مطمئناً تنها چیزی بود که او می‌خواست. مشکل این بود که برای پایان دادن به این همه رنج، از خودکشی می‌ترسید. دوست داشت که خود خدا به صورت طبیعی زندگی او را بگیرد. ولی خدا در این عالم به هیچ کسی کمک نمی‌کند. برای همین تصمیم گرفتم که خودم دست خدا باشم.

چند روز بعد به خاطر کار ساختمانی، مجبور بودم تا سحر از خواب بیدار بشوم. باید سر ساعت ۵ صبح به ساختمان می‌رفتم. چنین زمانی به نظرم مناسب بود.

شب، قبل از اینکه بخوابیم، به او گفتم که فردا باید ساعت ۴ از خواب بیدار بشوم و بعد از این پیشانی مادرم را بوسیدم. از این کار تعجب کرد. به او گفتم که من هیچوقت از تو بدم نمی‌آمد. تو هرچه می‌توانستی برای من انجام دادی. چشمانش پر از اشک شد، مرا بغل کرد و برای اولین بار دیدم که از ته قلب می‌خندد. سرش را روی بالشت گذاشت. همچنان می‌خندید. چشمانش را بست و به خواب ابدی فرو رفت.

آخرین باری بود که دیدمش. زمانی که ساعت ۴ از خواب بیدار شدم، کمی به چهره‌اش نگاه کردم. هیچگاه اینقدر نورانی نبود. پنجره‌ها را بستم و گاز پیکنیک را تا ته زیاد کردم و از کانکس بیرون آمدم. رفت. مرگ راحتی داشت ولی مطمئناً از دست من عصبانی نیست چرا که دیگر رنج نمی‌کشید.

روز بعد، از سر کار برگشتم. جسد او هنوز هم نورانی بود. به اورژانس زنگ زدم و بعد از حدود یک ساعت آمدند و جنازه‌ی او را بردند. هیچ کسی مشکوک نشد چرا که گازگرفتگی به خاطر پیکنیک، یکی از مرگ‌های شایع میان بدبخت‌هاست.

زمانی به مراسم تشییع جنازه رفتم، برای بار دوم آن دختر را دیدم. بزرگتر شده بود ولی هنوز چشمانش پر از مهر و محبت بود. اما اینبار نه او با من صحبت کرد و نه من با او.

سرنوشت مقدر کرده بود که ما باید فقط یکدیگر را در گورستان ببینیم. ۵ سال بعد از مرگ مادرم، در سال ۱۳۹۹ مادر آن دختر به خاطر ویروس کرونا از دنیا رفت. در طول این پنج سال من به کارگری ادامه دادم ولی با مرگ پدر و مادرم، قلبم بسیار سبک‌تر شده بود. دیگر افکار عجیب و غریب و پریشان به سراغم نمی‌آمد. حس کردم که زندگی می‌تواند بهتر شود. زمانی که خبر مرگ مادر او را شنیدم، برای دیدن او باید خودم را به مراسم می‌رساندم. هیچ چیز برایم مهم نبود. باید او را می‌دیدم.

خوشبختانه توانستم خودم را به مراسم برسانم. سرش را پایین انداخته بود و گریه می‌کرد. خودم را به او رساندم و تسلیت گفتم. ابتدا به من پاسخی نداد ولی چند ثانیه بعد، سرش را بالا آورد و با چشمان اشک‌آلودش، به من خیره شد. هنوز هم آن صحنه را به خوبی به یاد دارم. زمانی که با من چشم در چشم شد، قلبم تیر کشید. حس کردم تمام بدنم بی‌حس شده است. پاهایم می‌لرزید. چشمانش هنوز پر از مهر و محبت بود. هیچ غروری نداشت. او تنها انسانی بود که چشمانش همیشه فروتن بود.

نمی توانستم آب دهانم را قورت دهم. بعد از چند ثانیه به من گفت که ممنونم. ناراحت بود. نمی توانستم با او صحبت کنم ولی دوست داشتم کمی از ناراحتی او را کم کنم. برای همین به لکنت به او گفتم:

-می دانی... شاید به درستی... به خاطر نداشته باشی ولی زمانی که خواهرم مرده بود، شما به من دلداری دادید... چند سال پیش بود...

سرش را بالا کرد و دوباره به من خیره شد. نمی توانستم به چشمان او نگاه کنم. برای من سنگین بود برای همین سعی می کردم به چشمان او نگاه نکنم. در حالی که اشک هایش را پاک می کرد گفت:

-شما... شما.... همون پسر بچه؟

-آره من بودم...

-چقدر بزرگ شدی.

این را که گفت قلبم با سرعت بیشتری به تپش افتاد.

-پس مرا به خاطر دارید، نه؟

-آ... آره.

-با هم بازی کردیم. یادت هست؟

-آره. الان چکار می کنی؟

-هیچی... من کارگر ساختمان هستم.

-چند سال پیش مادرت رو از دست دادی، واقعاً متأسفم. اونجا یکبار دیگه با هم ملاقات داشتیم.

-بله همینطور.

-پدرت هم فوت شد، درسته؟

-بله.

-چقدر بد. متأسفم که همه ی خانوادت رو از دست دادی.

-ممنون. منم متأسفم. برای مادرتون...

-ممنون. واقعاً هنوز نمی‌تونم باور کنم. مادرم همه چیزم بود.

-بله همینطوره.

در همین حال پدر او نزدیک شد و با من دست داد.

-سلام. ممنون که برای مراسم اومدید.

-خواهش می‌کنم وظیفه هست.

-اسمت علی بود، نه؟

-بله قربان.

-چرا قربان؟ راحت باش.

-بله.

-چکار می‌کنی؟

-من کارگر هستم. کارگر ساختمان.

-آهان. پس خیلی کارت سخته.

-بله.

نگاهی به دخترش انداخت و بعد از چند ثانیه به من گفت:

-شمارت رو به من بده تا بتونم باهات تماس بگیرم. شاید بتونم یک کار بهتر برات پیدا کنم.

از این پیشنهاد شوکه شدم. چرا باید به من پیشنهاد کار می‌داد؟ آن هم وسط مراسم تشییع جنازه ی همسرش؟ تعجب کرده بودم ولی شماره ی موبایلم را به او دادم. بعد از اینکه شماره را گرفت، دست دخترش را گرفت و از آنجا دور شد.

تمام شب به این فکر می‌کردم که قرار است سرنوشتم عوض بشود. با خودم می‌گفتم که حتماً با من تماس می‌گیرد و یک کار مناسب به من پیشنهاد خواهد کرد و اینگونه می‌توانم زندگی بهتری داشته باشم. اما مهمتر از همه این بود که به نظرم می‌توانستم اینگونه به آن دختر نزدیک‌تر شوم. حدود یک ماه بعد، با من تماس گرفت. او مدیر یک شرکت تولیدی بود و مرا برای کارگری می‌خواست. چه انتظاری جز این می‌توانستم داشته باشم؟ خودم فهمیده بودم که برای کارگری آفریده شده‌ام.

من پیشنهاد او را قبول کردم. در هر حال، کار کردن داخل یک شرکت بسیار بهتر از کار ساختمانی بود چرا که حداقل مجبور بود پول بیشتری به من بدهد. از آنجایی که پدرم مرده بود، از خدمت نامقدس سربازی معاف شده بودم و به همین خاطر مجبور شد مرا بیمه کند. برای اولین بار استخدام رسمی شدم. نمی‌توانم بگویم از آن کار رضایت داشتم ولی حداقل بخش زیادی از مشکلات قبلی من کمتر شد. به علاوه، این کار باعث شد که تقریباً افکار پریشان و عجیب و غریب به سراغم نیاید. حس می‌کردم که قرار است زندگی‌ام تغییر کند. برای حدود ۵ سال در آنجا کار کردم، تا اینکه ورشکست شد. برای همین مجبور شد همه ی نیروهایش را اخراج کند. آنقدر وضع اقتصادی کشور بد شده بود که شرکت‌ها و کارگاه‌ها یکی یکی ورشکست می‌شدند. حقشان بود. این پولدارها باید تاوان آن همه خونخواری خود را بدهند. کم کم نوبت آن‌ها هم فرا می‌رسید. آرام آرام به بدبختی می‌افتادند.

مهمترین چیزی که در آن پنج سال رخ داد، در واقع مربوط می‌شود به سال آخر. سال ۱۴۰۴ من ۲۴ سال داشتم. تابستان آن سال، دختری که دوستش داشتم برای کارآموزی به آنجا آمد. رشته ی حسابداری می‌خواند. برای همین حدود سه ماه به شرکت می‌آمد تا هم کنار حسابدار، حسابداری بیاموزد و هم واحد کارآموزی‌اش را بگذراند. در طول این مدت، چند باری با هم برخورد داشتیم. غیر از سلام و علیک چیز دیگری نمی‌گفتیم تا اینکه یکبار به بخش انبار آمد. مرا صدا زد. اینکه هنوز نام مرا می‌دانست، واقعاً خوشحال‌کننده بود. به من نزدیک شد و گفت:

-خسته نباشی.

-ممنون.

-می تونم ازت یک خواهشی بکنم؟

خواهش؟ باورم نمی شد که این کلمه را گفته است. برای همین فکر کردم اشتباه شنیده ام.

-ببخشید متوجه نشدم. چی؟

-می خواستم ازتون یه خواهش داشته باشم.

-ب. . بله حتماً.

-من برای پروژه ی دانشگاهی باید یک انبار درست کنم. می خواستم اگه می شه شما که با همه ی اجناس و انبار آشنا هستید، و البته انبارگردانی هم می کنید، فهرستی از اجناس با تعدادشون به من بدید تا بتونم یک انبار توی سیستم حسابداری ایجاد کنم. باید به عنوان پروژه تحویل استادم بدم. می تونید به من کمک کنید؟ لیست کالاها و تعدادشون رو می خوام.

دیگر چه می خواستم؟ چه چیز بهتری می توانست رخ بدهد؟ سریعاً به او پاسخ مثبت دادم و او هم شماره ی تلفنش را به من داد تا لیست کالاها را در تلگرام برای او ارسال کنم. اینجا بود که توانستم شماره ی او را بدست آورم. بعد از سال ها، هنوز هم مانند بت شماره ی تلفن او را می پرستم. به عکس پروفایل اینستاگرام و تلگرامش نگاه می کنم. تنها چیزی که موجب شد من این همه سال دوام بیاورم، همین شماره تلفن بود.

در عرض یک هفته، نام و تعداد تمامی کالاها را برای او فرستادم. بسیار خوشحال شده بود. داخل تلگرام کلی از من تشکر کرد. ولی دیگر او را ندیدم. چرا که شرکت اعلام ورشکستگی کرد و همه ی ما اخراج شدیم.

نمی دانم به چه امیدی عاشق او شده بودم. رسیدن من به او تقریباً غیرممکن بود. با اینکه ورشکست شدند ولی همچنان جزو پولدارها به حساب می آمدند. من اگر صدها سال دیگر هم کار می کردم،

هیچگاه نمی توانستم خودم را به او برسانم. او در هر لحظه می توانست با بهترین و ثروتمندترین مردان شهر ازدواج کند. هم پولدار بود و هم چهره ی زیبایی داشت. من چه شانسی می توانستم داشته باشم؟ شانس من خیالات بود. در تخیل خودم، گمان می کردم که شانسی دارم. عاشق شده بودم. می دانستم ، ولی رسیدن به او برایم غیر ممکن بود. از این بدتر چه چیزی می تواند وجود داشته باشد؟ کسی را دوست داشته باشی و بدانی که به او نخواهی رسید؟ کم کم متوجه این موضوع شدم. تا آن زمان خودم را گول می زدم. همیشه به خودم می گفتم که چیزی ما را به هم می رساند. ولی خیر، ساز و کار جهان چنین نیست. جهان پولدارها را با پولدارها و بدبخت ها را با بدبخت ها پیوند می دهد. تمام آفرینش در کار است تا چیزی جز این رخ ندهد. ناامیدی و غم تمام وجود مرا فرا گرفته بود. بعد از ورشکستگی شرکت، همان چندبار هم نمی توانستم او را ببینم.

ولی نیروی عجیبی در من شروع به شکل گرفتن کرده بود. چیزی به من امید می داد. نمی گذاشت تسلیم شوم. چیزی به من می گفت که در نهایت به هم خواهید رسید.

هر شب، قبل از خواب عکس او را نگاه می کردم. با خودم فکر می کردم که روزی دست در دست هم، در خیابان ها قدم خواهیم زد. مراسم ازدواجمان را تخیل می کردم. در تخیلاتم یک زندگی بسیار خوب و آرام با هم داشتیم. آرزو بود. خیال بود. گمان نمی کنم خداوند با تخیل و آرزو مشکلی داشته باشد. درست است که تمام زندگی من پر از درد و رنج بوده است ولی برای داشتن نعمت تخیل، می توانم خدا را شکر بگویم. به خاطر فقر و بدبختی، در تمام طول زندگی ام اجازه ی انجام هیچکاری را نداشته ام ولی تخیل تنها چیزی بود که می توانستم بدون اجازه و تحقیر، تا ابد در آن عالم سیر و سلوک کنم. پس خدا را شکر می گویم به خاطر موهبت تخیل، که اگر نمی داد، نمی دانم فقرا چه می کردند.

کمی از او دور شدم. ولی می دانستم که دانشگاهش را به اتمام رسانده. از دور کارهایش را زیر نظر می گرفتم. البته تا جایی که برایم میسر بود.

حدود دو سال به همین منوال گذشت. من نیز به کار ساختمان برگشته بودم. یکی از شب ها زمانی که می خواستم عکس پروفایل اینستاگرام او را چک کنم، متوجه شدم که زیر عکسش نوشته است "متاهل". با دیدن این کلمه، چشمانم سیاهی رفت. گویی تکه ای از قلبم کنده شد. حس کردم تمام

تخیلات و آرزوهایی که داشتم، در یک آن از بین رفت. آینده برایم بی معنا شد. ولی چه انتظاری می توانستم داشته باشم؟ مگر چیزی غیرطبیعی رخ داده بود؟ دختری جوان با چهره‌ای زیبا، در سن ۲۳ سالگی ازدواج کرده بود. این من بودم که غیرطبیعی فکر می کردم. چرا باید با کسی مثل من ازدواج کند؟

افراد زیادی مثل من وجود دارند. به اطرافم نگاهی انداختم و به خودم گفتم تنها نیستی. پسران زیادی هستند که به خاطر پول، هیچگاه نمی توانند به معشوق خود برسند. هیچگاه نمی توانند یک زندگی ساده تشکیل بدهند. فقط به خاطر پول. پس من آدم خاصی نبودم. عشق من نیز، مانند سایر عشق‌ها یک عشق عبث و بیهوده بود. عشقی ذهنی. من تنها در ذهنم، که هیچ چیز مادی در آن وجود نداشت، توانستم با او ازدواج کنم. برخی اوقات فکر می کنم که اگر ذهن ما منشأ مادی داشت، مطمئناً خیالاتمان نیز مادی می شد. آنگاه برای رسیدن به معشوق در ذهنمان نیز باید پول می داشتیم.

با خودم فکر می کردم که چرا باید به خاطر پول، یکی یکی از آرزوهایم دست بکشم؟ چرا باید در چنین خانواده‌ی فقیری به دنیا بیایم؟ چرا باید اینقدر بدبختی و رنج به سراغ من بیاید؟ مگر چه کرده‌ام که مستحق این همه درد و رنج شده‌ام؟ چرا باید در چنین کشوری به دنیا بیایم؟ هیچگاه نتوانستم به این پرسش‌ها پاسخ بدهم و گمان نمی کنم کسی در تاریخ بشریت توانسته باشد به آن‌ها جواب بدهد.... البته قطعاً آن زنان هرزه هم در این مشکلات نقش دارند. آن هرزه‌ها، هیچگاه در طول تاریخ بشریت از خودگذشتگی نداشته‌اند. زمانی که تمامی وضعیت مملکت چنین بهم ریخته است، این هرزه‌های احمق، به جای اینکه کمی از خودگذشتگی داشته باشند، روز به روز توقعاتشان را بالاتر می برند. همه‌ی آن‌ها فکر کرده‌اند که ملکه‌اند. یک مشتمل‌عتر عملی که برای چسبیدن به یک مرد، حاضرند پدر و مادرشان را نیز بفروشند. زنان منشأ تمام بدبختی‌ها هستند. کشور را به فساد کشیده‌اند. با آن سوراخشان جهان را به گند کشیده‌اند. به خاطر ارضا هوس هایشان، مردهای بدبخت را به یک رقابت بی‌انتهای کشنده انداخته‌اند. مردها باید به خاطر رسیدن به چنین هرزه‌هایی، تمام عمرشان کار کنند. این هرزه‌های احمق که هیچ کاری بلد نیستند، از بچگی همه چیز به وفق مرادشان است. تا بیست سالگی همه‌ی خرج آن‌ها را پدرشان می دهد. بعد از بیست سالگی به پسرهای چسبند تا خرجشان را بدهند. بعد

هم ازدواج می‌کنند تا یک مرد بدبخت دیگر تا آخر عمر خرج آن‌ها را بدهد. در این چرخه، آن‌ها هیچکاری نمی‌کنند. یک آشپزی ساده هم بلد نیستند ولی مدام غر می‌زنند. از حقوق صحبت می‌کنند. کثافت‌های لجن، شما را باید به گاری بست. اگر سوراخی بین پاهایشان نبود، در انقلاب کشاورزی از آن‌ها برای شخم زدن زمین استفاده می‌کردند. این سوراخ... این سوراخ همه چیز آن‌هاست. هرچه می‌کنند به خاطر آن سوراخ است... از خودشان هیچ چیزی ندارند... عقل ندارند... احمق‌اند... ولی می‌گویند مردها جلوی ما را گرفته‌اند. همه‌اش دروغ است. ذات آن‌ها دروغ‌گوست. در طول تاریخ، هرچه مردان انجام داده‌اند، فقط به خاطر این هرزه‌ها بوده است. تمام تلاش مردان ایجاد رفاه برای این لجن‌های کثیف بوده است. تمام حق و حقوقی که از آن صحبت می‌کنند، نتیجه‌ی سال‌ها از خودگذشتگی مردان بزرگ بوده است. این هرزه‌ها هیچ چیزی نمی‌دانند... آری خودم خوانده‌ام... این زنان کثیف از آنجایی که همیشه در خانه خوابیده بودند، به همین جهت مغزشان بسیار کمتر از مردان پیشرفت داشته است... خودم خوانده‌ام. مردان به خاطر اینکه به شکار می‌رفته‌اند، مغزشان برای حل مشکلات، پیشرفت بیشتری کرده است. ولی این هرزه‌ها به خاطر اینکه همیشه در خانه می‌خوابیده‌اند، مغزشان نیازی به پیشرفت نداشته. چون همیشه کس دیگری برای آن‌ها کار می‌کرده است. به همین جهت مغزشان ناقص است. برای همین احمق‌اند. احمقی و بی‌دستی و پایی خودشان را گردن مردان می‌اندازند. این شگرد و روش آنهاست. هر جنایتی که مرتکب شوند، خودشان را مظلوم نشان می‌دهند و تقصیر را به گردن مردها می‌اندازند. این هرزه‌ها را باید از دم کشت. باید آنقدر به آن‌ها تجاوز کرد تا بمیرند... آه... خسته‌ام... باید کمی استراحت کنم. چند ساعتی است که دارم می‌نویسم. ظهر شده. باید کمی بخوابم.

بسیار خب نوشتن را از سر می گیرم. دیر وقت است، باید سریع تر بنویسم. از جزئیات چشم پوشی می کنم و سریعاً به اصل مطلب می پردازم. دیروز بعد از اینکه کارگاه تعطیل شد، به سمت خانه به راه افتادم. بین ایستگاه اتوبوس و خانه ی من یک فاصله ی نسبتاً زیادی وجود دارد برای همین بقیه ی راه را باید پیاده بروم. مثل همیشه بدبخت ها باید برای رسیده به جایی که می خواهند، چند برابر بیشتر تلاش کنند.

در میان راه متوجه شدم که داخل یک مسجد مراسم گرفته اند. نمی دانم چه مراسمی بود ولی طبق معمول یک آخوند بالای منبر نشسته بود و برای مردم صحبت می کرد. سخنان او توجه مرا جلب کرد، به همین خاطر وارد مسجد شدم. به سخنان او گوش دادم. برای حدود نیم ساعت به او خیره شده بودم. دهانم نیمه باز بود و به همین جهت کمی از بزاق دهانم روی کتم ریخت. حرف های جالبی می زد. این محله فقیرنشین است. یک مشت بدبخت فقیر جلوی او نشسته بودند و این پیرمرد، از تحمل سختی ها سخن می گفت. می گفت که شما باید فقر و سختی ها را تحمل کنید. این ها عبادت است. خداوند برای شما سختی قرار داده تا شما را امتحان کند. همه ی این مشکلات به خاطر امتحان های الهی است. خدا همه ی شما را دوست دارد و به همین خاطر شما را رنج می دهد. می گفت ما وارد دوران آخرالزمان

شده‌ایم. برای همین این همه سختی و بدبختی زیادتر شده است. شما باید این سختی‌ها را تحمل کنید تا خداوند در بهشت پاداش شما را بدهد. در بهشت خداوند همه ی بدکاران را مجازات می‌کند. کسانی که فقر و بدبختی را تحمل کرده‌اند در بهشت به هرچه آرزو دارند، خواهند رسید.

عجب خدایی است. پس این همه بدبختی به خاطر این است که ما را امتحان کند. چگونه یک بچه ی ۱۰-۱۲ ساله امتحانش را پس بدهد؟ بچه‌ای که تمام بدبختی‌های ممکن بر سرش آمده، چه چیزی را باید جواب بدهد؟ این‌ها سخن پولدارهاست. این کسانی که از فقر صحبت می‌کنند، هیچگاه طعم واقعی فقر را نچشیده‌اند. می‌خواهند مردم را به فقر و بدبختی عادت دهند تا ثروتمندان پول بیشتر بدزدند. تمام تلاش آن‌ها این است که با این سخنان دزدی و فسادهای خودشان را پنهان کنند. و نگاه کن به این مردم احمق. اگر می‌توانستم با یک شمشیر، همه ی آن‌ها را سلاخی می‌کردم. یک مشت حیوان احمق. مردم حیوانند. همه ی مردم را باید از بین برد. هرچه که مردم انتخاب می‌کنند، حاصل حماقت است. نگاهشان کن. یک مشت زبان نفهم حیوان. تنها چیزی که آن‌ها را سر عقل می‌آورد، شکنجه است. باید آنقدر آن‌ها را شکنجه بدهی تا یک موضوع را بفهمند. گمان کرده‌اند به خاطر فضای مجازی، آدم‌های مهمی هستند. گمان کرده‌اند به خاطر چندتا کامنتی که زیر پست این و آن می‌گذارند، بسیار نظرشان مهم است. اما نمی‌دانند که نظر آن‌ها برای هیچکسی مهم نیست و قرار است عین سگ جان بکنند. این احمق‌ها را باید یکی یکی از بین برد.

چه کسی گفته است که زندگی انسان‌ها ارزش دارد؟ واقعاً زندگی این حیوانات ارزش دارد؟ باید بسیاری از مردم را از روی زمین حذف کرد. بسیاری از انسان‌ها ارزش زندگی ندارند. باید آن‌ها را کشت. واقعیت امر این است که بیش از نیمی از انسان‌ها اضافی‌اند و باید حذف شوند. مثلاً در همین کشور ما حدود ۱۰۰ میلیون نفر زندگی می‌کنند. ۵۰ میلیون نفر از آن‌ها اضافه‌اند. باید کشتشان. اینگونه آن‌هایی که باقی می‌مانند، می‌توانند به بهترین نحو به زندگی خود ادامه دهند. شاید شما که این متن را می‌خوانید بگویید پس اخلاق چه؟ انسانیت چه؟ راستش نظر شما مهم نیست. حالا که این متن را می‌نویسم و شما در آینده آن را خواهید خواند، بهتر است بدانید که برای هیچکسی مهم نیستید. شما هم یک مشت حیوانید که اصلاً درباره ی زندگی هیچ چیزی نمی‌دانید. صبح از خواب بلند شده‌اید،

صبحانه خورده‌اید و بعد از آن برای رفتن به مدرسه و یا محل کار آماده شده‌اید. چند سال است که کارتان همین است؟ همین الآن خودت حساب کن. حالا فکر کرده‌اید که از حیوانات خیلی برترید؟ مگر حیوانات چکار می‌کنند؟ تا به حال زندگی یک پرنده را دیده‌اید؟ صبح بلند می‌شود، در گوشه‌ای می‌ریند و برای پیدا کردن غذا در آن منطقه به پرواز در می‌آید. تا آخر عمرش همین کار را تکرار می‌کند. شما هم همینطور هستید. منتها حیوانات برای پیدا کردن غذا مستقیماً وارد عمل می‌شوند. شما باید کار کنید، تا با پول غذا بخرید. پس شما از حیوانات یک درجه پایین‌تر هستید. چون به طور مستقیم توانایی پیدا کردن غذا را ندارید. ممکن است بگویید پس خانه و رفاه چه؟ باید بگویم که پس بیشتر روی حیوانات تمرکز کنید. حیوانات چه می‌کنند؟ آن‌ها به دنبال خانه نمی‌روند؟ چرا. مگر ندیده‌اید که پرندگان برای ساختن لانه، به دنبال چوب می‌روند؟ ندیده‌اید که مورچه‌ها زمین را می‌کنند؟ پس فرق شما با حیوانات چیست؟ همانطور که شما به دنبال خانه‌اید، او هم به دنبال خانه است.

عشق؟ از عشق می‌پرسید؟ آیا جفت‌گیری حیوانات را ندیده‌اید؟ فصل جفت‌گیری که فرا می‌رسد، حیوانات به دنبال جفت می‌روند. هر کدام سبک خاص خود را دارند. حالا شما چه می‌کنید؟ نرهای شما تمام زندگیشان کار می‌کنند تا فصل جفت‌گیری که فرا رسید، یک ماده را به خود جذب کنند. ماده هم جذب کسی می‌شود که قوی باشد. می‌دانید نیاکان ما برای جذب جنس ماده باید خیلی تلاش می‌کرده‌اند. باید به شکار می‌رفتند. موفق‌ترین نر که در واقع هم از نظر بدنی و هم از نظر قدرت می‌توانست سایر نرها را شکست دهد، همان کسی بود که می‌توانست بهترین زن‌ها را برای خودش انتخاب کند. شما چه می‌کنید؟ قدرت شما پول است. ثروتمندترین مرد، بهترین زن‌ها را انتخاب می‌کند. غیر از این است؟ کجای این می‌توان بویی از عشق استشمام کرد؟ خودتان را گول نزنید. به خصوص شما زن‌ها. همه‌تان به دنبال پول و رفاهید. برای اینکار حاضرید پدر و مادر خودتان را هم بفروشید. اگر اینطور نیست، پس چرا این همه عمل می‌کنید؟ چون می‌دانید که ثروتمندان به دنبال دختران خوش هیکل و زیبا هستند. پس خودتان را عمل می‌کنید تا بتوانید آن‌ها را به خودتان جذب کنید. عشق کجاست؟ عشقی وجود ندارد. همه‌اش دروغ است.

خودتان در پس ذهنتان می‌دانید که انسان‌ها حیوان‌اند و از بین بردن آن‌ها مانند کشتن یک پشه است. هیچ انسانی ارزش آن را ندارد که بخواهیم خودمان را برای او به خطر بیندازیم. از اخلاقیات پرسیدید؟ اخلاق دروغی بیش نیست. اخلاق ابزاری است که انسان با آن هموعان خودش را گول می‌زند. انسان‌ها برای اینکه حس اعتماد ایجاد کنند، برای اینکه روستاها و شهرها را بسازند و به خاطر اینکه خودشان را از حمله‌ی سایر هموعانشان در امان نگه دارند، چیزی به نام اخلاق اختراع کردند. اخلاق هیچ منفعتی برای انسان ندارد. و بگذارید اینگونه به شما بگویم. هرچقدر بیشتر پایبند اخلاقیات باشید، شکست شما قطعی‌تر است. این جهان محل تنازع بقاست. به حیوانات بنگرید. تمام تلاششان این است که حذف نشوند. انسان نیز همینگونه است. اگر بخواهید پایبند اخلاقیات باشید، هیچ چیزی کسب نخواهید کرد. اما اگر حدود اخلاق را بشکنید، از آن عبور کنید و به تمام اخلاقیات پشت کنید، آنگاه موفقیت از آن شماست. شما برای رسیدن به موفقیت باید سایر انسان‌ها را حذف کنید. همسایه‌ی شما یک دشمن است. باید حذفش کنید و گرنه او شما را حذف می‌کند. نباید به کسی رحم کنید چرا که ممکن است در آینده شما را حذف کند. اگر پول می‌خواهید و این پول است که ضامن بقا شماست، باید سایر انسان‌ها را از بین ببرید. درست به همانگونه که پا روی مورچه‌ها می‌گذارید. بدون هیچ ترحمی. ترحم و رحمت، توهم است. خودتان می‌دانید که شما فقط یک تکه گوشت متحرکید. هرچه انجام می‌دهید، ساخته‌ی مغز شماست. مغز شما هم فعل و انفعالات شیمیایی است. چگونه از فعل و انفعالات شیمیایی، اخلاقیات و محبت و ترحم به وجود می‌آید؟ خیر امکان ندارد. ما چیزی جز یک تکه گوشت نیستیم. چگونه کشته شدن یک انسان می‌تواند برای ما مهم باشد؟ مردن یک انسان فقط تبدیل شکل است. ماده‌ای از یک شکل، به شکل دیگری در می‌آید.

همه‌ی انسان‌ها، در جهان کنونی، مانند کرم در هم می‌لولند. باید بخش زیادی از آن‌ها حذف شود. باید زیر پا له شوند. همانطور که گفتم، باید رقیبان خود را حذف کنید. قانون این جهان قانون جنگل است. کسانی می‌مانند و کسانی موفق‌اند که بقیه را حذف کنند. قوی‌ترها می‌مانند. این قانون است. پس قوی باشید و بقیه را حذف کنید. اگر حذفشان نکنید، آنگاه فرصت خواهند کرد و به شما با نگاهی تحقیرآمیز نگاه می‌کنند. قبل از اینکه به چنین مرحله‌ای برسید، حذفشان کنید. این بهترین راه است.

البته از آنجایی که بشر برای حفظ فاصله ی طبقاتی، چیزی به نام قانون ساخته است، بهتر است که در خفا دیگران را حذف کنید. همانطور که من اینکار را می‌کنم.

ای کسانی که این متن را می‌خوانید، گمان نکنید که بین شما و خواهران و برادران و پدران و مادرانتان، رابطه ی مقدسی وجود دارد. ابدأً اینطور نیست. پدر و مادر شما همانقدر بی‌ارزش هستند که یک سوسک. این روابط و مقدس پنداشتن آن‌ها، تنها ساخته ی مغز است. می‌دانید که دانشمندان چه می‌گویند؟ بگذارید برای شما توضیح دهم. این‌ها را نمی‌دانید. شما یک هزارم من هم کتاب نخوانده‌اید. پس به آنچه می‌گویم خوب گوش کنید.

دانشمندان به این نتیجه رسیده‌اند که طبق نظریه ی تکامل، تمام رفتار ما برای بقا تنظیم شده و هیچ ارزش واقعی ندارد. آری چندین کتاب و مقاله در این رابطه خوانده‌ام. شما فکر می‌کنید که پدر و مادران مقدس هستند. فکر می‌کنید که رابطه ی میان شما، یک رابطه ی عمیق عاطفی است. به همین خاطر برای انسانیت خودتان ارزش قائل می‌شوید. ولی ابدأً اینطور نیست. بگذارید برای شما این مسأله را تحلیل کنم. شما فقط به این خاطر به پدر و مادران عشق می‌ورزید، چون برای بقا مجبورید. گمان نکنید مادران عاشق شماست. خیر اینطور نیست. مادران برای حفظ نسل‌اش، چنان برنامه‌ریزی شده که به شما عشق بورزد. تمامی عشق او یک مشت دوپامین است که سراسر مغز او را فرا می‌گیرد. پس عشقی وجود ندارد. اگر چنین چیزی در مغز ما تولید نمی‌شد، آنگاه پدران و مادران، بلافاصله بعد از تولد فرزند، او را از بین می‌بردند چرا که بچه داری خرج دارد. کدام ابله‌ی است که بخواهد برای یک موجود کوچک بی‌ارزش این همه از خودگذشتگی به خرج دهد؟ به همین جهت است که طی میلیون‌ها سال تکامل، مغز به چنین قابلیت‌ای دست پیدا کرده تا مادران و پدران عاشق فرزندانشان بشوند. اینگونه حاضرند تا تمام هزینه‌های او را متقبل شوند. وگرنه سریعاً برای سود و منفعت خودشان او را حذف می‌کردند. اما اینگونه نسل انسان‌ها منقرض می‌شد و دقیقاً به همین خاطر است که رابطه ی عاطفی میان والدین و فرزندان شکل گرفته است. شما هم به عنوان یک بچه، از آنجایی که قدرتی ندارید، ساخته شده‌اید تا به آن‌ها احترام بگذارید. این فقط به این خاطر است که غذا و خانه به شما بدهند. مطمئناً دوست ندارید بدرفتاری کنید چرا که اینگونه فوراً از شر شما خلاص می‌شدند. پس باید ریاکاری

کنید. آنگاه آن‌ها فکر می‌کنند که واقعاً دوستشان دارید و به همین خاطر می‌شوند تا علاوه بر هزینه‌های زیاد، از شما محافظت کنند. همه‌اش همین است. یک ریاکاری عظیم. هیچ عشقی وجود ندارد. حال اگر این نکته را دریافتید، کشتن پدر و مادر چه ایرادی دارد؟ عشق مصنوعی او که حاصل مقدار زیادی دوپامین است، چرا باید برای ما ارزشمند باشد؟ باید آن‌ها را بکشیم و هرچه سریع‌تر اموالشان را تصاحب کنیم. اینگونه با سرعت زیادی از بقیه‌ی انسان‌ها جلو می‌افتیم. آری اگر مثل سایر کودکان بخواهید برای بزرگ شدن و مستقل شدن تلاش کنید، آنگاه شکست می‌خورید. اما اگر والدینتان را بکشید، آنگاه ثروت آن‌ها را تصاحب می‌کنید. ثروتی که قرار بود در ۳۰ سالگی با کلی زحمت بدست آورید، می‌توانید در ۱۵ سالگی به آن برسید و اینگونه ۱۵ سال از بقیه جلوتر می‌افتید. همین باعث می‌شود که نسبت به بقیه دست بالا را داشته باشید و با سرعت و قدرت بیشتری حذفشان کنید.

شاید گمان کرده‌اید رفتار اخلاقی شما بسیار با ارزش است. اما باید بگوییم که رفتار اخلاقی شما پیشیزی ارزش ندارد. گمان کرده‌اید وقتی به دیگران کمک می‌کنید خیلی انسان بزرگی هستید؟ اینطور نیست؟ غرور شما را می‌گیرد؟ اینطور نیست؟ باید بگوییم اشتباه می‌کنید. شما تنها به این خاطر کمک می‌کنید، که انتظار دارید دیگری هم به شما کمک کند. آری دانشمندان می‌گویند انسان‌ها، به یکدیگر کمک می‌کنند تا اگر زمانی خودشان به خطر افتادند، دیگری پاسخ کار نیکشان را بدهد. خفاش‌ها نیز به همین روش عمل می‌کنند. خفاش‌های خون آشامی هستند که برای شکار خون به سایر حیوانات حمله می‌کنند. برخی موفق‌اند و برخی شکست می‌خورند. آن‌هایی که خون زیادی کسب کرده‌اند، به آن‌هایی که خون کمی خورده‌اند، یا اصلاً نتوانسته‌اند خون بخورند، خون قرض می‌دهند. اینگونه اگر روزی خودشان هم نتوانستند خون پیدا کنند، می‌توانند انتظار داشته باشند تا خفاش‌های دیگر، همان‌هایی که روزی کمکشان کرده بودند، به آن‌ها خون قرض بدهند و اینگونه از مرگ آن‌ها جلوگیری می‌شود. طی سال‌های زیاد این رفتار یک عادت می‌شود و خفاش‌ها بدون فکر کردن، این کار را انجام می‌دهند. آیا شما به کارهای خیرتان فکر می‌کنید؟ خیر اینطور نیست. از سر عادت اینکارها را انجام می‌دهید.

بنابراین کشتن انسان‌ها هیچ اشکالی ندارد. در واقع باید تا جایی که می‌توانیم آن‌ها را شکنجه دهیم و بعد بکشیم. چرا که انسان ارزش راحت مردن را ندارد. خود خدا انسان را برای رنج کشیدن آفریده است. پس باید شکنجه شوند.

دیدن این حیوانات چنین حالی به من دست داد. دوست داشتم همه ی آن‌ها را بکشم. آن کسی که بالای منبر نشسته بود، می‌دانست که فقرا با زاد ولد زیاد، مدام بر جمعیت احمق‌ها می‌افزایند. علم ثابت کرده فقرا احمق می‌زایند. فقر مغز کودکان را کوچک می‌کند. اینگونه سلسله ی فقرا ادامه خواهد داشت. با ادامه داشتن سلسله ی آدم‌های احمق و فقیر، ثروتمندان به دزدی و فسادشان ادامه خواهند داد.

به همین خاطر است تمام رسانه‌ها پر شده است از یک مشت پولدار که برای تحت تأثیر قرار دادن بقیه، می‌گویند که در کودکی فقیر بوده‌اند. دروغ می‌گویند. من فقرا را می‌شناسم. از چشمانشان می‌فهمم. همه ی آن‌ها دروغ می‌گویند. فقر را افتخار می‌دانند. فقر را به گونه‌ای جلوه می‌دهند که گویی تمامی بزرگان و دانشمندان و هنرمندان از دل فقر بیرون آمده‌اند. همه فقیر بودن را افتخار می‌دانند. در صورتی که همه ی آن‌ها یک مشت پولدار دزد خونخوار هستند. ولی برای آرام نگه داشتن یک مشت احمق حیوان، باید چنین دروغ‌هایی بگویند. از فقر قهرمان می‌سازند. در صورتی که همه چیز جهان مال پولدارهاست. تمام موفقیت‌ها از آن پولدارهاست. ولی کافی است از میان میلیون‌ها کودکی که هر روز در اوج بدبختی می‌میرند، یکی از آن‌ها به موفقیت برسد. آنگاه همه ی این آقایان می‌روند بالای منبر که دیدید؟ دیدید که فقیرها هم می‌توانند موفق بشوند؟ پس فقیر باشید. بیشتر تو سری بخورید تا احتمال موفقیت شما بالاتر برود و ما هم پول‌ها را بیشتر بدزدیم.

خشم تمام وجودم را فرا گرفته بود. نمی‌توانستم چنین سخنانی را تحمل کنم. باید آن کسی را که بالای منبر نشسته بود، از بین می‌بردم. ولی آنقدر شلوغ بود که نمی‌توانستم کاری کنم. این مرا بیشتر عصبی می‌کرد. برای همین باید نقشه‌ای می‌کشیدم. از مسجد بیرون آمدم. ناگهان در مقابلم گدایی را دیدم که داشت سر یک پسر بچه فریاد می‌کشید. نزدیک شدم تا ببینم قضیه چیست. من اینگونه گداها را خوب می‌شناسم. این‌ها کسانی هستند که از خانواده ی خودشان هم برای کسب ثروت استفاده

می‌کنند. مثل پدر کثیفم. من آن‌ها را خوب می‌شناسم. گداهایی که از بچه‌ها برای بدست آوردن پول استفاده می‌کنند. این‌ها گدا نیستند، ثروتمندند. مثل همه ی ثروتمندان، ثروتشان از جان بدبخت‌ها بدست آمده است. از کسانی که برای رسیدن به ثروت از بقیه استفاده می‌کنند، متنفرم. باید از بین بروند. خشمگین‌تر شدم و باید جلوی او را می‌گرفتم.

پسر بچه، فرزند آن گدا بود. از بچه‌اش برای ایجاد حس ترحم در مردم استفاده می‌کرد. متوجه شدم که بچه معلولیت دارد. دست‌ها و پاهایش کج بود. خود گدا هم مردی حدوداً ۴۰ ساله بود. نمی‌توانستم به آن آخوند برسم برای همین باید خشمم را روی این گدا خالی می‌کردم. برای همین به آن‌ها نزدیک شدم و گفتم:

– آقا. غذا، خوردید؟

– نه به خدا. الآن دو روزه نه خودم و نه بچم غذا نخوردیم. تو رو خدا کمک کنید. به حق امام زمان کمک کنید.

– نگران نباش. می‌دونی چیه؟ همینجا منتظر بمون تا از خونه براتون غذا بیارم.

– خدا خیرت بده...هرچی می‌خواهی خدا بهت بده.

ناگهان متوجه شدم که اینجا شلوغ است. نمی‌توانم به درستی نقشه‌ام را عملی کنم. برای همین به او گفتم که خانه‌ی من دوتا کوچه پایین‌تر قرار دارد. گفتم که من باید خودم را به خانه برسانم تا برای شما غذا بیاورم، برای همین تو هم آرام آرام خودت را به کوچه‌ی من برسان تا به تو غذا بدهم. از آنجا دور شدم. وارد خانه شدم و کمی ساندویچ درست کردم. بلافاصله ماشینم را روشن کردم تا دوباره به سمت آن گدا بروم. نقشه‌ام بسیار خاص بود و به همین خاطر وسایل مورد نیازم را نیز، داخل صندوق عقب گذاشتم.

در طول این مدت، آن دو نفر خودشان را به کوچه رسانده بودند. کسی نبود. به آن‌ها گفتم: -متأسفانه چیز زیادی داخل خونه نداشتیم. فقط همین دوتا ساندویچ کوچیک برام مونده بود، ولی یک فکری دارم. بهتره بریم رستوران.

-خدا خیرت بده. کاش همه مثل شما آقا بودند. خدا خیرت بده.

می‌دانستم قبول می‌کند. من این آدم‌ها را می‌شناسم. سال‌ها با آن‌ها زندگی کرده‌ام. مانند زالو از هر فرصتی استفاده می‌کنند.

وارد ماشین شدند. ساندویچ‌ها را در آوردم و به آن دو دادم. با ولع خوردند. چند دقیقه بعد هر دو بیهوش شده بودند چرا که داخل ساندویچ‌ها مواد بیهوشی ریخته بودم. ساعتی بعد، هر دو را دست و پا بسته، روی زمین گذاشته بودم. بیرون از شهر بود. محلی که هیچکس از آن عبور نمی‌کند. تقریباً وسط بیابان بودیم. خب حالا وقت انجام نقشه است.

کارم را با پسر بچه آغاز کردم. فکر می‌کنم ۹ یا ۱۰ سالش بود. معلولیت داشت. دست‌ها و پاهایش کج بود و به خاطر فقر و بیماری، به شدت لاغر بود. آنقدر لاغر بود که گویی روی یک اسکلت پوست کشیده‌اند. کمی به او نگاه کردم. نمی‌دانست اوضاع از چه قرار است. دهانش بسته بود و نمی‌توانست چیزی بگوید. به چشمانش خیره شدم. هنوز برای اینکه ذاتش را نشان بدهد خیلی زود بود. ولی من کاری به چشمانش نداشتیم. باید حذف می‌شد. به نفع خودش بود. تا کی می‌خواهد به این زجر کشیدن ادامه دهد؟ مطمئناً از اینکه می‌خواستم او را از بین ببرم راضی بود. خود من در ایام کودکی و نوجوانی بارها آرزو داشتم که بمیرم. مطمئناً او هم چنین آرزویی دارد. برای همین به او گفتم:

-نگران نباش. می‌خواهم راحت کنم. از این زندگی نکبت بار راحت می‌شوی. می‌دانی آن آخوند چه می‌گفت؟ همه به بهشت می‌روند. پس نگران نباش. تو را راحت می‌کنم. دیگر قرار نیست گدایی کنی. در بهشت به هر چه می‌خواهی، خواهی رسید.

ولی بشر برای رنج آفریده شده است. پس باید با رنج از دنیا برود. دست راستش را گرفتم. همانطور که می‌دانید دست‌ها سه نقطه برای حرکت دارند. یکی مفصل آرنج، یکی مفصل مچ و یکی هم مفصل

شانه است. این سه نقطه اجازه می‌دهند که دست ما حرکت کند. با دو دستم، استخوان دستش را گرفته بودم. حالا باید فشار می‌آورد. از آنجایی که بچه بود و همچنین به خاطر معلولیت و فقر، استخوان‌هایش ضعیف بود برای همین زور زیادی نمی‌خواست. زور زدم و صدای شکستن استخوان‌هایش به گوشم رسید. آری شکست. تا به حال تلاش کرده‌اید یک تکه چوب را بشکنید؟ شاید در تفریحات برای درست کردن آتش مجبور شده باشید چوب‌ها را بشکنید. چوب دراز است و مجبورید به دو قسمت تقسیمش کنید. سر و ته چوب را با دو دست خود می‌گیرید و فشار می‌آورید. چوب از وسط می‌شکند و حالا شما دو تکه چوب در اختیار دارید. استخوان دست او هم به همین صورت شکست. دستش ول شده بود. گریه می‌کرد. حالا استخوان بازوی او را گرفتم. فشار آوردم و باز هم از وسط شکست. دیگر نمی‌توانست از دست راستش استفاده کند چون هم استخوان بازو و هم استخوان دستش شکسته بود. حالا نوبت دست چپش است. استخوان دستش را گرفتم و باز هم فشار آوردم. صدای تق داد. این صدای شکستن بود. درست مانند شکست صدای چوب بود. استخوان بازوی دست چپش را هم شکستم.

حالا نوبت استخوان‌های پاهایش بود. باید سریع‌تر کارم را انجام می‌دادم. این بچه بود. زود می‌میرد. برای همین سریعاً استخوان ساق پایش را با دو دست گرفتم. فشار آوردم ولی نشکست. باز هم زور زدم ولی فایده نداشت. استخوان پا محکم‌تر است برای همین پای راستم را گذاشتم وسط ساق پایش و سپس با دو دستم فشار آوردم. شکسته شد. تا به حال چوب‌های بزرگ را شکسته‌اید؟ برای شکستن آن‌ها مجبورید از پا استفاده کنید. پای خود را روی وسط چوب می‌گذارید و سپس با دو دست چوب را در جهت کف پای خود می‌کشید. اینگونه چوب به دو نیم تقسیم می‌شود. ساق پای او نیز به دو نیم تبدیل شد.

نمی‌توانستم این کار را با پای دیگرش هم انجام دهم، چون از درد می‌مرد. با همین چند حرکت، تشنج کرده بود. باید تا قبل از اینکه بمیرد، بقیه‌ی نقشه‌هایم را نیز عملی کنم. از داخل صندوق عقب یک اره‌ی مویی برداشتم و فوراً خودم را به بالای سر پسر بچه رساندم. قرار بود راحت شود پس باید این کار نهایی با دقت تمام انجام شود. بیچاره به خاطر درد شدید، دست و پا می‌زد ولی چون دست‌ها

و پای چپش شکسته بود و تکان نمی خورد، برای همین فقط پای راستش را به زمین می کشید. متوجه شدم که آن گدا سعی دارد سینه خیز از آنجا فرار کند ولی زیاد نمی توانست دور شود برای همین توجهی نکردم.

اره را گذاشتم روی کاسه ی زانوی پای راستش. همانطور که یک تکه چوب را اره می کنند، دستم شروع به عقب و جلو رفتن کرد. صدای خش خش گوشت و استخوانش واقعاً دلنواز بود. پایش را قطع نکردم. فقط می خواستم تا نصفه بریده شود. رهایش کردم. دیگر نه می توانست راه برود و نه می توانست دستش را برای گدایی کردن جلوی کسی دراز کند. این بهترین خدمتی است که تا به حال کسی به او کرده است.

نگاهی به گدا انداختم. بیش از چند متر نتوانسته بود دور شود. از پایش او را گرفتم و دوباره به سمت ماشین کشیدمش. دوباره به سمت پسر بچه نگاهی انداختم. مطمئناً چند دقیقه بیشتر زنده نمی ماند برای همین کارم را با گدا شروع کردم.

ابتدا به چشمانش نگاه کردم. چشمان فقرا همیشه در حال التماس کردن است. برعکس پولدارها. همیشه می توان ناامیدی و التماس را در چشمانشان فقرا مشاهده کرد. من از این نگاه هم متنفرم. نگاهی که همیشه خودش را بدبخت و بی چیز می داند.

از داخل صندوق عقب، کیفی را بیرون آوردم تا کارم با این گدا را شروع کنم. ابتدا از داخل کیف، یک بسته تیغ بیرون آوردم. طرح جدیدم واقعاً جذاب بود. روی سینه اش نشستم. با دست چپم صورتش را نگه داشتم. تیغ را گذاشتم زیر پلک پایینی چشم راستش. با حرکتی آرام، پلک پایینی اش را بریدم. کمی خون آمد ولی توانستم پلک پایینی چشمش را بکنم. با حرکتی دیگر، پلک بالایی او را نیز بریدم. همین کار را با چشم چپش هم انجام دادم. ای کاش این ایده زودتر به ذهنم رسیده بود. دیگر نیازی نداشتم برای باز نگه داشتن چشمش، از چسب استفاده کنم. حالا برای همیشه چشمانش باز بود.

خوب به چشمانش نگاه کردم. سرش را به طرف نور خورشید چرخاندم. اینگونه نور خورشید مستقیماً وارد چشمش می شد و نمی توانست پلک بزند. تیغ را آرام آرام نزدیک تخم چشمش گرفتم.

سطح تیز تیغ را به آرامی روی سفیدی تخم چشم راستش گذاشتم. به او گفتم: -احمق کثیف. اگه چشمت رو حرکت بدی، پاره می شه. پس به من نگاه کن. حرکت نکن.

چشمانش به من خیره شد. از ترس جرات نمی کرد چشمانش را حرکت دهد. اما تیغ را برداشتم. دست راستش را گرفتم. انگشت اشاره ی او را در مشتم نگه داشتم و تیغ را گذاشتم روی ناخن انگشت او. به آرامی شروع کردم به حرکت دادن تیغ. فرصت زیاد بود. برای همین به آرامی اینکار را انجام دادم. ناخن او آرام آرام سوراخ می شد. در نهایت، ناخن او مقاومتش را از دست داد و تیغ به گوشت انگشتش رسید. ادامه دادم. تازه درد را احساس کرد. به حرکت دادن تیغ ادامه دادم تا اینکه سطح تیغ به استخوان انگشت او رسید. ادامه دادم. تیغ را روی استخوان او حرکت می دادم. به خش خش کردن افتاده بود. تیغ نمی توانست استخوان او را ببرد ولی قطعاً می توانست سطح استخوان او را سوراخ کند.

اما کافی بود. برای همین به سرعت تیغ را بیرون کشیدم. دهانش را باز کردم و تیغ را روی دندان هایش کشیدم. بعد از آن با تیغ سعی کردم تا قسمت برنده ی دندان های جلوی او (آنجایی که غذاها را پاره می کند و سطح نازکی دارد) را با تیغ سوراخ کنم. تیغ را با سرعت زیادی عقب و جلو می کردم ولی خیلی دندان او را سوراخ نکرد. برای همین از این کار دست کشیدم و تیغ را دوباره گذاشتم روی تخم چشم راستش. اینبار سطح تیغ، دقیقاً روی قرنیه ی چشم او قرار گرفت. با یک حرکت سریع، تیغ را حرکت دادم. تخم چشم او پاره شد. از داخل تخم چشم او کمی ماده ی سفید بیرون ریخت. سریعاً تیغ را روی چشم چپش گذاشتم. ولی حرکت ندادم. دیگر کار با تیغ کافی بود.

قاشقی را برداشتم. نمی دانم تا به حال به چشم شما ضربه خورده است؟ چشم عضو خوبی است. در برابر ضربات خودش را خوب نگه می دارد. نمی گذارد درد زیادی بکشید. فقط یک حس کوبیدگی در شما ایجاد می شد. برای همین با پشت قاشق به آرامی به تخم چشم او ضربه زدم. ضربه آرام بود. چشم با خاصیت ژله ای خود، می تواند از چنین ضرباتی جان سالم به در ببرد. ولی قطعاً درد دارد چرا که با ضربه، گدا شروع به تکان خوردن کرد. قاشق را بار دیگر بالا بردم و اینبار با قدرت بیشتری به چشمش ضربه زدم. باز هم چیزی نشد. ولی قطعاً درد بیشتری داشت. دوباره با قاشق ضربه زدم. چندین بار با قاشق به تخم چشم او ضربه زدم. فقط سفیدی چشم او سرخ شده بود. همه ی رگ های چشمش بیرون

زد. ولی آسیب زیادی ندید. قدرت ضربه را بیشتر کردم. دوباره زدم. باز هم زدم. دوباره با قاشق ضربه ی محکم تری به تخم چشم او وارد کردم. تخم چشمش کمی تغییر شکل داده بود. حالت له شدگی به خود گرفت. ولی من به ضربه زدن ادامه دادم. آنقدر ضربه زدم که تخم چشمش له شد.

کار چشمانش تمام شد. چکش و میخ را برداشتم. میخ را روی دندان آسیاب فک پایینی او گذاشتم و آنقدر ضربه زدم تا اینکه میخ به دندان فرو رفت. با انبر، سه تا از دندان های جلوی فک بالایی او را کشیدم. به جای این سه دندان، به لته های او میخ فرو کردم. با قیچی هر دو گوش او را بریدم.

کفش های او را در آوردم. یک میخ بزرگ به کف پای راست او فرو کردم. با انبر، انگشت پای او را گرفتم و شروع کردم به پیچاندن. همین کار را با سه انگشت دیگر پای او انجام دادم. انگشتان او خرد شد ولی انگشت بزرگ پای او را با انبر نمی توانستم بپیچانم تا خرد شود. برای همین با چکش آنقدر به شست پای او ضربه زدم تا له شد.

با انبر زبانش را بیرون آوردم و چندین سوزن وارد زبانش کردم. در همین حال، نگاهی به آن پسر بچه انداختم. هنوز زنده بود. بدبخت ها همیشه جان سگ دارند! برای همین گدا را رها کردم و دوباره به سراغ پسر بچه رفتم. کمی به او نگاه کردم. برای تمام کردن کارش، باید راه جدیدی پیدا می کردم، برای همین تصمیم گرفتم از میخ استفاده کنم. یک میخ خیلی بزرگ برداشتم و گذاشتم روی قفسه ی سینه اش. با چکش چندباری به آن ضربه زدم و در نهایت میخ مستقیماً وارد قلبش شد. بعد از کمی خرخر کردن، جان داد. راحت شد. دیگر نیازی نیست رنج بکشد. حالا به بهشت می رود.

سریعاً به سمت گدا برگشتم. پیراهن او را پاره کردم. با چاقو پوست شکمش را بریدم. نمی دانم تا به حال کندن پوست گوسفند را دیده اید یا نه، ولی پوست شکمش را به همانگونه کندم. زنده زنده، پوست شکم او را گرفتم و آنقدر کشیدم که در نهایت کنده شد. آنقدر درد داشت که خودش را خیس کرد. روده هایش به خوبی قابل دیدن بود. سریعاً به سمت ماشین رفتم تا ابزار نهایی را بردارم. یک دقیقه هم نشد ولی وقتی برگشتم این گدای احمق داشت تلاش می کرد تا فرار کند. همین تکان خوردن موجب شده بود که کمی از روده هایش بیرون بیاید. بخشی از روده هایش روی زمین کشیده می شد. سریعاً دست به کار شدم. چون داشت می مرد. برای همین درب چیزی که دستم بود را باز کردم. یک بطری

وایتکس یک و نیم لیتری بود. در آن را باز کردم و تمام وایتکس را خالی کردم روی دل و روده‌اش. از درد شدید، تکان می‌خورد ولی با دست نگهش داشتم تا تکان نخورد. دل و روده‌اش آرام آرام داخل وایتکس‌ها حل می‌شد. ولی اسید این محلول آنقدر قوی نبود که همه‌ی امعاء و احشاء او را در خود حل کند ولی به نظرم کافی بود. چون بعد از مدتی همه‌ی دل و روده‌ی او به هم چسبیده شد.

بعد از دقایقی مرد. حالا دیگر نمی‌توانست از کسی سوء استفاده کند.

سوار ماشین شدم و سریعاً خودم را به خانه رساندم. تازه ساعت ۲ بعد از ظهر بود. حالا زمان آن بود که به حساب رئیس‌م برسم. مدیر کارگاه. بیش از حد در این دنیا خوشحال بوده است. باید جلوی او را می‌گرفتم. از چند روز پیش، از آن روزی که با آن هرزه‌آنگونه رفتار کرد، می‌خواهم سرش را ببرم. چگونه این همه وقت برای او کار کرده‌ام؟ احمق‌ام. نباید برای دزدان کثیفی مثل او کار کرد. همه‌ی ثروتمندان مثل هم هستند. همه‌ی آن‌ها دزدند. باید هرچه سریع‌تر او را می‌کشتم. باید ادب می‌شد. برای همین تا ساعت ۴ منتظر ماندم. برای اینکه خودم را به او برسانم، یک نقشه‌ی عالی طراحی کرده بودم. ساعت ۴ به او زنگ زدم.

-سلام جناب مدیر. صادقی هستم.

-سلام چی شده؟ چه خبر؟

-چیزی نیست جناب مدیر... فقط... فقط باید یک موضوع مهم در مورد خانم اسدی به شما بگویم.

-چی؟ به پلیس گفتی؟

-نه... نه... پلیس فعلاً نباید بفهمه. اول باید به شما بگویم.

-چی؟ خب بگو.

-اینجوری نمی‌شه. باید حضوری بگویم...

-خب، حالا که دیگه تعطیل شدیم. فردا هم که جمعه هست. پس شنبه باید بگی...

-نه، نه، نه... باید همین امروز بگویم...

کمی مکث کرد. داشت فکر می کرد.

-خب...می خوای بیای اینجا؟ کنار خانه ی ما یک پارک کوچک هست. بیا تا بریم اونجا صحبت کنیم.

-ممنون قربان...تا نیم ساعت دیگه میام. خداحافظ

قبلاً به خاطر مسائل کاری چندباری به خانه ی آن ها رفته بودم. البته هیچوقت مرا به داخل خانه دعوت نکرد و همیشه مجبور بودم بیرون منتظر بمانم. کثافت پولدار، یک خانه ی بسیار بزرگ و مجلل دارد. اما همین برای من کافی بود. وسایل مورد نیازم را داخل کیف گذاشتم و به سمت خانه ی او حرکت کردم. زمانی که به خانه ی او رسیدم، کل کوچه را نگاه کردم. هیچکس نبود. حدود ساعت ۴,۳۰ به آنجا رسیدم. می دانستم که او با همسرش تنها زندگی می کند. یک بچه دو سه ساله هم دارد. فرزند دیگر او به کانادا رفته. برای همین نگرانی زیادی نداشتم. با دست راستم، شوکر را گرفته بودم. کیفم را نیز به شانهام انداخته بودم. دست راستم را کمی پشت سرم پنهان کردم و زنگ خانه ی آن ها را به صدا در آوردم. همسرش جواب داد.

-من صادقی هستم. با جناب میثاقی قرار ملاقات داشتم.

از پشت آیفون جواب داد.

-آهان...بله الان خدمت میرسن.

منتظر ماندم تا بیاید. معلوم است که در را برای من باز نمی کند. بعد از حدود یک دقیقه، صدای پای او را شنیدم. به محض اینکه در را باز کرد، در را هل دادم و شوکر را گذاشتم روی سینه ی او. بلافاصله خشک شد و به زمین افتاد. سریعاً در را بستم. کیفم را روی زمین گذاشتم و به سمت خانه دویدم. خانه ی آن ها یک حیاط بزرگ داشت که ابتدا باید از آن می گذشتم. وارد خانه شدم. فریاد زدم:
-خانم میثاقی...خانم میثاقی...شوهرتون افتاد...فکر کنم سخته کرد.

فرصت نداشتم تا داخل خانه به دنبال او بگردم، به همین خاطر با این نقشه او را بیرون کشیدم. خودش را نشان داد. با عجله بدون اینکه به من نگاه کند، می خواست به سمت حیاط برود ولی من با شوکر او را به زمین انداختم. فوراً به حیاط برگشتم و جناب مدیر را به داخل خانه کشیدم.

خانه ی آن‌ها، یک خانه ی بسیار بزرگ بود. مثل همه ی ثروتمندان، آشپزخانه ی بزرگی داشتند. یک میز بزرگ وسط آشپزخانه قرار داشت. میز را بیرون بردم. وسط آشپزخانه را خالی کردم. آن دو را روی صندلی گذاشتم و دست و پاهایشان را بستم. صندلی‌ها را روبروی هم قرار دادم. نقشه ی خاصی برای آن دو نفر طراحی کرده بودم که بدون شک بهترین نقشه ایست که تا به حال طراحی کرده‌ام. همه چیز سر جای خودش بود.

زمانی که آن دو نفر به هوش آمدند، مرا دیدند که یک بچه ی دو سه ساله در دستم گرفته‌ام و تلاش می‌کنم تا او را بخندانم. مطمئناً از دیدن من تعجب کرده بودند ولی بیشتر از دیدن آن بچه حیرت‌زده شدند. چرا که ناسلامتی بچه ی خودشان بود! جناب رئیس به محض اینکه بچه را دید، مانند یک حیوان وحشی شروع به تکان خوردن کرد. به قدری تکان خورد که صندلی هم به حرکت افتاد. بچه را گذاشتم روی میز کوچکی که از سالن پذیرایی به آشپزخانه آورده بودم. به جناب مدیر نزدیک شدم و صندلی او را درست کردم. به آرامی در گوشش گفتم:

-اگر باز هم تکان بخوری و جای صندلی را به هم بزنی، سر بچه‌ات را جلوی چشمانت می‌برم.

خفه شد. او و همسرش جلوی هم نشسته بودند. حدود دو متر فاصله داشتند. همسرش خشک شده بود. هنوز نمی‌دانست اوضاع از چه قرار است. به او نزدیک شدم و همین جملات را برای او هم تکرار کردم.

آرام آرام داخل آشپزخانه قدم می‌زدم. دور آن‌ها می‌چرخیدم. لحظه‌ای می‌ایستادم و به جناب مدیر یا همسرش خیره می‌شدم. بسیار عصبانی بودم. می‌خواستم هرچه سریع‌تر کارشان را تمام کنم ولی اینگونه دیگر لذت بخش نمی‌بود. یک سیلی به صورت همسر مدیر زدم.

-هرزه ی کثیف. کدام بخش از زندگی تو، دردآور بوده است؟ شرط می‌بندم که تا به حال گریه نکردی. همیشه به هرچه می‌خواستی، رسیده‌ای. هرزه ی کثیف.

به جناب رئیس نگاه کردم.

-دزد کثیف. با پول من، دختر جندت رو فرستادی خارج، نه؟ از چند نفر کار کشیدی تا همچین خانه‌ای بخری؟ کثافت‌های پولدار. شما پولدارها همیشه از برده کردن بقیه به هرچه می‌خواهید، می‌رسید. زن جندت هرچی می‌خواسته بهش رسیده، نه؟ تا حالا گریه هم نکرده، نه؟ فکر کردی دنیا اینطوریه؟ نه، نه، اشتباه کردی. امروز قراره به اندازه‌ی تمام عمرتون زجر بکشید. قراره همه‌ی خوشی‌هایی که داشتید رو، اینجا بالا بیارید. کثافت. با پول به هرچی می‌خوای می‌رسی؟ نه؟ هر زنی رو که بخوای، سریعاً می‌تونی باهاش بخوانی، نه؟ همه‌ی دخترها دنبال پولدارهایی مثل تو هستند. مثل اون هرزه، اسدی. می‌دونی چی شده؟ خودم کشتمش. حالا قراره تو رو هم بکشم.

این جمله را که گفتم چشمانش گرد شد. از ترس می‌لرزید. فهمیده بود که کار جدی است. چشمان مغرورش حالا فروتن شده بود. پولدارها زمانی که خودشان را در تنگنا می‌بینند، فروتن می‌شوند. ولی فایده ندارد. چنین توافقی فقط به خاطر ترس و حفظ جان است. وگرنه در حالت عادی آنقدر به فقرا فخر می‌فروشند که گویی خدای آن‌ها هستند. این کثافت‌های نجس، آنقدر به خودشان مغرور هستند که حاضر نمی‌شوند با فقرا در یک محیط باشند. این‌ها فکر می‌کنند تنفس فقرا، آن‌ها را مسموم می‌کند. این کثافت‌ها حتی حاضر نیستند با رسم و رسوم فقرا شریک باشند. به همین جهت است که ثروتمندان به جای نوروز، جشن کریسمس می‌گیرند. جشن نوروز مال فقراست. جشنی است که در آن فقرا هم سهیم هستند. این کثافت‌ها برای آنکه لباسشان نجس نشود، کریسمس را جشن می‌گیرند، ولنتاین را جشن می‌گیرند. اینگونه خودشان را از فقرا جدا می‌کنند. اینگونه با فقرا هیچ اشتراکی نخواهند داشت. تمام تلاششان را می‌کنند تا هر جور شده، خودشان را از بقیه‌ی مردم جدا کنند. به همین جهت تمام آیین و رسم و رسوم آن‌ها متفاوت است. کثافت‌های لجن. به مدیر گفتم:

-می‌خواهم تخم چشم چپ زن جندت رو در بیارم. باید تخم چشمش را بخوری وگرنه بچه‌ات را می‌کشم.

هر دو وحشت کردند. فهمیدند که قرار نیست به این آسانی‌ها از دست من فرار کنند. فریاد زد:

-فهمیدی؟ ...فهمیدی؟ ...فهمیدی؟ ...

هر بار صورتم را به او نزدیک تر می کردم. از ترس به خودش می لرزید ولی با سرعت سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد.

-آفرین. حالا خوب گوش کن. باید دهنش رو باز کنم. اگه جیغ بزنی، چشمای بچت رو در میارم. فهمیدی؟

سرش را تکان داد. به آرامی پارچه ای را که دور دهانش بسته بودم، باز کردم. بلافاصله به سمت زنش رفتم. یک قاشق کوچک را به چشم او فرو کردم. مقاومت می کرد. پلک هایش را محکم بسته بود. ولی فایده نداشت. قاشق وارد حلقه ی چشم او شد و با یک حرکت، تخم چشم او را بیرون کشیدم. بدون فوت وقت، تخم چشم او را گرفتم و به سمت جناب مدیر رفتم. سریعاً تخم چشم را به دهانش فرو کردم. همسرش گریه می کرد. جناب مدیر چشم را داخل دهانش نگه داشت. نمی توانست قورت دهد. ولی نباید قورت می داد. باید می جوید و بعد قورت می داد. خشک شده بود. فریاد زدم.

-باید بجوی احمق. مثل غذا باید آن را بجوی و بعد قورتش دهی. زودباش...زودباش...زودباش...

در همین حین صدای گریه ی بچه شنیده شد. صدای زوزه ی مادرش هم به گوشم رسید. فریاد من، صدای بچه و زوزه های آن هرزه، یک هارمونی فوق العاده تشکیل داده بود ولی این هارمونی بهم خورد. چون جناب مدیر نتوانست چشم را بخورد و به همین جهت استفراغ کرد. عصبی شدم. قیچی را برداشتم و به سراغ نوزاد رفتم. مدیر فریاد زد:

-نه...نه... تو رو خدا نه...می خورم.... ولش کن...کمک....

دوباره سمت مدیر برگشتم و با خشم زیاد به چهره اش خیره شدم. گفتم:

-می خواهی بچه ات را بکشم، نه؟ می خواهی سرش را ببرم، نه؟

-نه...نه نمی خوام...تو رو خدا ولش کن...مگه من چیکار کردم...

-خفه شو کثافت.

یک سیلی به او زدم و دوباره دهانش را بستم. با قیچی به سراغ نوزاد رفتم. گریه می کرد. پسر بود. پای چپش را گرفتم و با قیچی انگشت کوچک پای چپ او را بریدم. معلوم بود که هنوز استخوان هایش محکم نشده چرا که با فشار کمی، انگشتش کنده شد. جناب مدیر با تمام قدرت پارچه را گاز گرفته بود و تکان می خورد. می خواست به سمت من بیاید. گریه های نوزاد بیشتر شد ولی سریعاً با دستمال، محل زخم او را پانسمان کردم. نباید می مرد.

به سمت مدیر رفتم. گردنش را گرفتم و گفتم:

-خوب گوش کن، حالا...حالا باید سینه ی زنت رو بخوری...فهمیدی؟

سریعاً سرش را به علامت تأیید تکان داد. همسرش گریه می کرد. پیراهن او را پاره کردم و با چاقو، سینه ی راست او را بریدم. سینه ی بزرگی داشت. سینه اش را به با چاقو تکه تکه کردم و یکی از تکه ها را داخل ماهیتابه، روی گاز با روغن سرخ کردم. همسرش از درد به خود می پیچید. با دستمال محل بریدگی را بستم تا خونریزی نکند. با چنگال آن تکه سینه را برداشتم و به سمت جناب رئیس رفتم. دهانش را باز کردم. به محض اینکه دهانش را باز کردم، دوباره استفراغ کرد.

-احمق...احمق...احمق...می خوای سر بچت رو ببرم؟

-نه...نه...می خورم. . بده...ببخشید.

تکه ی سینه به خوبی سرخ شده بود. با چنگال آن تکه گوشت را داخل دهانش گذاشتم. باز هم خشک شد. مغز او اجازه نمی داد تا فکش تکان بخورد، چرا که برای خوردن چنین چیزی برنامه ریزی نشده بود.

-زودباش...اول باید آن را بجوی و بعد قورت بدی.

پس از چند ثانیه، به خودش غلبه کرد و شروع به جویدن کرد. اکراه را در چشمانش می توانستم ببینم. چندبار عَق زد. می خواست باز هم استفراغ کند. ولی جلوی خودش را گرفت. در نهایت سینه را قورت داد. از شادی سر از پا نمی شناختم. شروع کردم به خندیدن. گفتم:

-خب؟ حالا که چی؟ فکر کردی خیلی کار بزرگی کردی؟ این زجر تو در برابر زجرهایی که من کشیدم هیچی نیست. ولی بد نبود. حالا باید با دندان‌های خودت، زبانت را با تمام قدرت گاز بگیری. باید آنقدر فشار بیاری که زبانت کنده بشه. زن جندت باید اونو بخوره.

-نه...چی می‌گی....ول ک...

با مشت به صورت او کوبیدم و به سمت نوزاد رفتم. سریعاً با قیچی انگشت کوچک پای راست او را بریدم. مدیر فریاد می‌زد که رهایش کنم. ولی فایده نداشت.

-خب. حالا چی؟ زودباش. باید زبونت رو گاز بگیری تا کنده بشه. زودباش.

-نمی‌تون...

نوزاد را بلند کردم. جیغ می‌زد.

-باشه...باشه...ولش کن...ولش کن...انجام می‌دم.

جناب مدیر، زبانش را بیرون آورده بود. با دندان‌هایش تلاش می‌کرد تا زبانش را ببرد. ولی نمی‌توانست. مغزش نمی‌توانست چنین دستوری صادر کند. مغز انسان برای خود-ویرانی برنامه‌ریزی نشده. نمی‌توانست. برای همین نوزاد را برداشتم. پوشاک او را در آوردم. حالا کاملاً لخت شده بود. آلت او آنقدر کوچک بود که می‌شد با انگشت هم آن را کند. ولی نوزاد را به طرف پدرش گرفتم. با دست چپم نوزاد را نگه داشتم و با دست راستم قیچی را. آلت کوچک او را که فکر نمی‌کنم بیش از دو سه سانت طول داشته باشد را، بین قیچی گذاشتم.

-زودباش، اگه زبونت رو نکنی، کیر بچه جونت رو می‌برم. دیگه نمی‌تونه بعداً بره دنبال دختر. آره، بچت نمی‌تونه با پول بره دنبال دختر...زودباش...زودباش...

و دو لبه ی قیچی را به آلت او نزدیک‌تر کردم. با یک فشار کوچک بریده می‌شد. نوزاد گریه می‌کرد. همسرش هم گریه می‌کرد. من نیز فریاد می‌زدم. همه ی این صداها با هم مخلوط شد و به جناب مدیر نیرویی تازه بخشید. فشار آورد، زوزه می‌کشید، رگ‌های پیشانی‌اش بیرون زده بود و سرانجام با فشار

دندان هایش، زبانش را برید. تکه‌ای از زبانش به زمین افتاد. سرش را بالا کرده بود و به من نگاه می‌کرد. چشمانش به من می‌گفت که دیدی؟ دیدی که انجام دادم؟ حالا رهایش کن. دهان پر از خونس منظره‌ی جذابی بود. ولی جذاب‌ترین چیز این بود که در حالی که به فرزندش خیره شده بود، من با قیچی آلت او را بریدم. درست جلوی چشمان پدرش و درست در لحظه‌ای که فکر می‌کرد توانسته او را نجات دهد. چشمانش می‌گفت که من با این کار توانستم جان فرزندم را نجات دهم ولی در کسری از ثانیه این امید به ناامیدی تبدیل شد. چقدر جذاب. چشمانش به من اعتماد کرده بود. بعد از بریدن زبانش، به گونه‌ای به من نگاه می‌کرد که انگار می‌گفت: انجام دادم. حالا تو هم به قولی که دادی عمل کن و او را رها کن. این اعتماد است. با تمام وجودش به من اعتماد کرده بود ولی خب چه فایده؟ به خوبی می‌دانم که این اعتمادی ریاکارانه است و فقط و فقط به خاطر ترس و نجات جان فرزندش اینگونه نگاه می‌کند.

با دیدن اینکه من به قولم وفا نکردم و آلت بچه‌ی کوچکش را بریدم، شروع به فریاد زدن کرد. ولی از آنجایی که زبانش را بریده بود و دهانش پر از خون شده بود، صدایش حالت عجیبی به خود گرفته بود. همسرش هم شروع به تکان خوردن کرد. صندلی‌اش تکان می‌خورد. ولی حالا نوبت صحنه‌ی نهایی است. در حالی که می‌خندیدم، پای نوزاد را گرفتم و با یک حرکت سریع او را بالا بردم و با تمام قدرت او را به زمین کوبیدم. از شدت ضربه مغزش باز شد. سکوت همه جا را فرا گرفت. مادر و پدرش آنقدر شوکه شده بودند، که حتی نمی‌توانستند فریاد بزنند. بار دیگر بلندش کردم و با تمام قدرت، دوباره به زمین کوبیدمش. خفه شد. مرد. پدر و مادرش هنوز هم ساکت بودند. مثل اینکه باورشان نمی‌شد. تا اینکه در نهایت مادرش شروع به زوزه کشیدن کرد و جناب مدیر هم عریده می‌کشید.

کمی از مغز بچه به زمین پاشیده بود. حالا دیگر آینده‌ای تضمین شده نداشت. حتماً در گهواره‌ی گرم و نرمش با خودش فکر می‌کرده که عجب پدر و مادر پولداری دارم. قرار است تا آخر عمر شاد باشم. قرار است همیشه خوش باشم. قرار است آینده‌ام تضمین باشد. ولی آینده‌ی روشن او، به دستان من به سیاهی تبدیل شد. حالا دیگر نمی‌توانست خوش باشد. بچه‌های ثروتمندان، با آینده‌ای تضمین شده به دنیا می‌آیند. زمانی که هم بزرگ می‌شوند، مانند پدران و مادرانشان، می‌گویند که با تلاش خودم به همه چیز رسیدم. آنگاه فقرا را متهم می‌کنند که شما به اندازه‌ی کافی تلاش نکرده‌اید. این

حرامزاده‌های کثیف، در ناز و نعمت بزرگ می‌شوند و بعد با غرور می‌گویند که با تلاش خودم به همه جا رسیدم، اما یک بچه ی فقیر که از بچگی باید روزی ۱۵ ساعت کار کند، زمانی که به هیچ چیزی نمی‌رسد، نه تنها تلاشی نکرده بلکه از نظر ثروتمندان احمق و بی‌دست پا بوده است. آینده ی بچه‌های ثروتمندان را باید به همین صورت تباه کرد. دیگر نمی‌تواند بگوید که خودم تلاش کرده‌ام. دیگر نمی‌تواند بگوید که من هم غصه‌ی فقرا را می‌خورم. دیگر نمی‌تواند بگوید که من هم در خانواده‌ای فقیر به دنیا آمده‌ام. دیگر نمی‌تواند کسی را با تحقیر نگاه کند. خیر دیگر نمی‌تواند، چون من مغزش را بیرون پاشیدم. آری باید به هر روشی که می‌توانید، ثروتمندان را از بین ببرید. هر روشی، حتی اگر کوچک و کم باشد. در دوران کودکی، روی ماشین ثروتمندان را خط می‌انداختم. حس خیلی خوبی داشت. اینگونه بخش زیادی از نفرتم خالی می‌شد. پس اگر نمی‌توانید آن‌ها را بکشید، حداقل جلوی شادی آن‌ها را بگیرید. هر کجا که آن‌ها را می‌بیند، کاری کنید کارشان سخت‌تر شود. اگر کار آن‌ها به شما گیر کرد، مطمئن شوید که زجر بکشند. از آن‌ها چند برابر بیشتر دستمزد بگیرید. کارشان را به تعویق بیندازید. هرگونه که می‌توانید، باید جلوی پیشرفت آن‌ها را بگیرید. ولی اصل بر این است که آن‌ها را بکشید.

دهان جناب مدیر را بستم. باید کار آن دو را هم تمام می‌کردم. همسر مدیر از درد ناله می‌کرد ولی اول به سراغ جناب مدیر رفتم. با چاقو هر دو گوش جناب مدیر را بریدم و بعد با یک میله ی کوچک سعی کردم پرده‌ی گوش راست او را پاره کنم. از داخل کیفم یک قوطی برداشتم. داخل این قوطی چندتا کرم خاکی وجود داشت. به آرامی یکی از آن‌ها را که نسبتاً بلند بود برداشتم. به سمت گوش راست او رفتم و کرم را مجبور کردم که وارد سوراخ گوش او بشود. اولش چیزی نفهمید ولی چندثانیه بعد، مانند دیوانگان سرش را تکان می‌داد. می‌خواست با حرکات سریع گردن، کرم را از گوشش بیرون بیندازد. فکر می‌کنم حرکتی غریزی بود.

یک سرنگ برداشتم. داخل آن را با وایتکس پر کردم. به سراغ همسر مدیر رفتم. در حالی که سرنگ را در دست راستم نگه داشته بودم، با انگشتان دست چپم، پلک چشم راست او را باز کردم. حالا تخم چشمش کاملاً در اختیارم بود. نوک سوزن سرنگ را به آرامی به تخم چشمش فرو کردم. آرام آرام فشار دادم. نوک سوزن تا وسط تخم چشم او فرو رفت. کافی بود. شروع کردم به تزریق. محلول وایتکس

از سر سوزن وارد تخم چشم او شد. سرنگ را بیرون کشیدم. تخم چشم او آرام آرام شروع به تاول زدن کرد. مثل این بود که دارد ذوب می شود.

دوباره به سمت جناب رئیس رفتم. هنوز سرش را تکان می داد. فکر می کنم از شدت درد دیوانه شده بود. سرش را نگه داشتیم و با چاقو دماغ او را بریدم.

به سراغ همسرش برگشتم. گویی لحظات آخرش بود. دیگر نمی توانست تحمل کند. دهانش را باز کردم. با دست هایم، فک بالا و پایین او را گرفتم. فک انسان واقعاً محکم است ولی با تمام قدرت زور می زدم، در نهایت فکش شکست. آنقدر فشار آورده بودم که گوشت گونه های او هم پاره شد. فک پایینش آویزان شده بود. خرخر می کرد.

دوباره رفتم به سراغ مدیر. با چاقو، دور پوست صورت او را بریدم و با دستم پوست صورتش را غلفتی کردم. گونه هایش کنده شد. حالا استخوان های صورتش کاملاً قابل مشاهده بود. کمی نمک به صورتش پاشیدم و از این کار آنقدر درد کشید که از شدت تکان خوردن، با صندلی به زمین خورد. رهایش کردم و به سمت همسرش برگشتم. یک کیف داخل دهانش گذاشتم و از آن طریق مجبورش کردم تا یک لیوان کامل روغن داغ قورت دهد. جناب مدیر روی زمین می خزید. مقداری روغن داغ وارد سوراخ گوش چپش کردم. تشنج کرد. همسرش تقریباً بیهوش شده بود و وقت آن بود که کارش را تمام کنم. برای همین چکش را برداشتم و با تمام قدرت به شقیقه اش ضربه زدم. چندین بار ضربه زدم تا اینکه مطمئن شدم مرده است. جناب مدیر هنوز زنده بود و از درد بدنش تکان می خورد. میخ بزرگی برداشتم و گذاشتم روی شقیقه اش. با چکش به آن ضربه زدم. بعد از چند ضربه جمجمه اش سوراخ شد و میخ وارد مغزش شد. ولی به ضربه زدن ادامه دادم تا اینکه سر میخ از شقیقه ی طرف دیگر سرش بیرون آمد.

کار من تمام شده بود. درس بزرگی به این خانواده ی ثروتمند داده بودم. حیف که دختر بزرگشان در خارج بود وگرنه یک صحنه ی بی نقص می شد. اما بالاخره روزی به ایران برمیگردد. تا آن روز منتظر او خواهم ماند. باید نسل آن ها منقرض بشود.

تمام وسایلم را جمع کردم و به سرعت از خانه ی آن ها خارج شدم.

بعد از اینکه از خانه‌ی آن‌ها بیرون آمدم، فوراً خودم را به خانه رساندم. خستگی شدید، موجب شد که قبل از ساعت ۱۰ به خواب بروم. امروز که این‌ها را می‌نویسم، روز جمعه است. کار زیادی ندارم برای همین تصمیم گرفتم که به سراغ نفر بعدی بروم. کسی که باید ادب می‌شد. فرصت تنگ بود و به همین خاطر باید سریعاً دست به کار می‌شدم. بعد از اینکه کمی خوابیدم، حدود ساعت ۴ بود که به سمت آن مسجد حرکت کردم. امیدوار بودم که هنوز مراسم برقرار باشد. می‌دانستم که این افراد زیاد صحبت می‌کنند و امیدوار بودم که به موقع برسم.

خوشبختانه به موقع رسیدم. پایان مراسم بود. مردم یکی یکی از مسجد بیرون می‌رفتند. منتظر ماندم تا ببینم او چه می‌کند. همان کسی که بالای منبر بود.

وارد مسجد شدم. دیدم که آرام آرام از منبر پایین می‌آید. کمی به اطراف نگاه کردم. شلوغ بود. به نظر کمی پیر می‌رسید. شاید حدود ۷۰ سال سن داشت. وقتی پایین آمد، چند نفر دور او را گرفتند. به نظر می‌رسید که از او سؤال می‌کنند. مجبور شدم کمی منتظر بمانم. در نهایت از مسجد بیرون رفتم. او را تعقیب کردم. آرام راه می‌رفت. بالاخره پیرمرد بود. منتظر شدم تا به یک جای خلوت برسد. بالاخره وارد یک کوچه شد. بلافاصله به سمت او دویدم.

—حاج آقا... حاج آقا...

فریاد زدم. ایستاد تا ببیند چه خبر است.

—دستم به دامن‌تون... تو رو خدا کمک کنید... تو رو خدا کمک کنید...

شوکه شده بود و دیدم که چشمانش هراسان است. ترسیده بود. مثل همه. بعد از اینکه خودم را به نفس نفس زدن انداختم، پرسید:

—چی شده جوان؟ ...چی؟

—حاج آقا... کمک کنید... زنم می‌خواد خودکشی کنه... تو رو خدا کمک کنید... بیاید باهاش حرف بزنید...

-چی؟ کجا؟

-توی خونه. می خواد خودش رو بندازه پایین.... تو رو خدا کمک کنید...

-کجا؟

-یک کوچه پایین تره...دنبال من بیاید...تو رو خدا کمک کنید...

-باشه جوان آرام باش...آرام باش...اول نفس آروم بکش تا ببینم چی میگی.

-اما حاج آقا فرصت کمه...

حالت چشمانش تغییر کرد.

-خب تو چرا اومدی اینجا...چرا ولش دادی؟

-خب...یک کوچه پایین تریم. برای کمک اومدم بیرون و شما رو دیدم. فکر کردم شما می تونید کمک کنید.

-الآن تنهاست؟ تنها ولش کردی؟ نمیگی یهو خودش رو میندازه پایین؟

کثافت. کم کم داشت متوجه می شد. گمان می کردم اگر او را شوکه کنم، فرصت تفکر نخواهد داشت و بلافاصله به دنبال خواهد آمد ولی مرا سؤال پیچ می کرد. شک کرده بود.

-خب حاج آقا، شما بیاید باهاش صحبت کنید...من توی اون لحظه نمی دونستم چیکار کنم...

-آروم باش. گفתי خونت کجاست؟

-یک کوچه پایین تر.

-خب اول باید زنگ بزنی به آتشنشانی یا اورژانس. نباید اونو تنها ول می کردی پسر.

-عقلم نرسید...حالا شما بیاید...وقت داره تلف میشه...

فهمیده بود. دیگر فایده نداشت. از چشمانش فهمیدم که قصد ندارد دنبال من بیاید. اعصابم به هم ریخت. بدنم به لرزه افتاد. خشم تمام وجودم را فرا گرفته بود. داشت صحبت می کرد. لبانش را می دیدم که تکان می خورد ولی صدایش را نمی شنیدم. از شدت عصبانیت، دندان هایم را به هم فشار می دادم. دیگر نمی توانستم تحمل کنم. باید او را ادب می کردم. باید هر جور شده او را ادب می کردم. نمی توانستم تحمل کنم برای همین فوراً از جیب کتکم یک چاقو بیرون کشیدم و چاقو را مستقیماً به چشم راستش فرو کردم. چاقوی کوچکی بود ولی پیرمرد لعنتی با دستانش، دست مرا گرفت. نمی خواست به این راحتی ها بمیرد. فریاد نکشید ولی ناله می کرد. با اینکه سن داشت، ولی قدرت دستانش زیاد بود و البته به خوبی می دانم که این کار غریزه اش بود. تمام بدنش در خدمت این بود که از مرگ جلوگیری کند. دست راستم را گرفته بود ولی من با دست راستم تلاش کردم تا چاقو را داخل حلقه ی چشمش، بچرخانم. ولی جلوی چرخاندن دست مرا گرفته بود. نمی دانستم چه کنم برای همین با دست چپم، گلویش را گرفتم. به خاطر پیری، پوست گلویش چروک شده بود. ولی با دست چپم گلویش را گرفتم. با تمام قدرت سعی کردم، استخوان نای او را بشکنم. فشار می آوردم. هر چه من بیشتر فشار می دادم، او هم بیشتر فشار می داد. دست راستش را برداشت تا با آن جلوی دست چپ مرا بگیرد ولی این موجب شد تا بتوانم با دست راستم چاقو را داخل چشمش بچرخانم. زمانی که اینکار را انجام دادم، هر دو دستش ول شد. درد زیاد مانع از این شد که از خودش دفاع کند. چاقو را از چشمش بیرون کشیدم. می خواستم آن را وارد چشم چپش کنم ولی با سرعت زیاد، سرش را بالا برد و به همین خاطر چاقو وارد گونه اش شد. گوشت گونه ی او پاره شد و چاقو وارد دهانش شده بود. کثافت هرزه با دندان هایش چاقو را نگه داشت. این هم یک واکنش غریزی بود. می دانم. تلاش می کردم که چاقو را بیرون بکشم، ولی هم با دندان هایش، چاقو را گرفته بود و هم دوباره با دستانش، جلوی دست مرا گرفت. کم کم داشت روی زمین دراز می کشید. با دست چپم مشتی به چشم چپش زدم. کمی قدرتش کم شد. بار دیگر مشت زدم و اینبار دست هایش را رها کرد. با تمام قدرت چاقو را کشیدم و به همین خاطر، چندتا از دندان هایش کنده شد و بیرون افتاد. با تمام قدرت چاقو را وارد چشم دیگرش کردم، و قبل از اینکه فرصت کند دوباره با دستانش مرا نگه دارد، چاقو را بیرون کشیدم و اینبار مستقیم چاقو را وارد گلویش کردم. به زمین افتاد و خرخر می کرد. مردنش قطعی بود.

او را کشتم. وسط کوچه. حالا که می دانستم می میرد، متوجه حماقتم شدم. باید سریع از آنجا دور می شدم ولی در همان لحظه که تصمیم به دویدن گرفتم، از داخل یکی از کوچه ها، که به کوچه ای که ما در آن قرار داشتیم وصل بود، یک پسر بچه با دوچرخه بیرون آمد. فاصله ی من با او حدود ۵-۶ متر بود. کمی آهسته میراند ولی تا مرا دید که با یک چاقو ایستاده ام و یک پیرمرد خونی روی زمین افتاده، متوجه اوضاع شد و شروع کرد به پا زدن. ایستاده پا می زد. مغزم خود به خود دستور دویدن داد ولی نه برای فرار. بلکه برای گرفتن او. شروع به دویدن کردم و پسر بچه تا مرا دید که به دنبال او می دوم فریاد زد. گردنش را برگردانده بود تا مرا ببیند. چند متر بیشتر با او فاصله نداشتم ولی با دوچرخه بود و هر لحظه سرعتش بیشتر می شد. فکر می کردم کارم تمام است. فریاد می زد. همه می فهمند. ولی خوشبختانه از آنجایی که برای یک لحظه سرش را برگرداند تا مرا ببیند، تعادلش بهم خورد و به زمین افتاد. با سرعت خودم را به او رساندم و چاقو را وارد گوشش کردم. چاقو را بیرون کشیدم و با تمام قدرت، گلویش را پاره کردم. بعد از این، بدون فوت وقت شروع به دویدن کردم. باید از آن کوچه ی لعنتی بیرون می رفتم. تمام وجودم را ترس فرا گرفته بود.

در حالی که می دویدم، چاقو را در کتم گذاشتم و در همان حال خون های روی دستم را به پیراهن زیر کتم می مالیدم. اطرافم را نگاه کردم تا ببینم کسی مرا تعقیب می کند یا خیر. از آن کوچه بیرون آمدم و با تمام سرعت به سمت خانه ام دویدم. خوشبختانه گویا کسی مرا ندیده است. خودم را به خانه رساندم و فوراً وارد حمام شدم تا لباس و دست هایم را بشورم. کمی روی مبل نشستم و بعد از اینکه کمی غذا خوردم، تصمیم گرفتم خاطرات دیروز و امروزم را بنویسم. چقدر این هفته ی گذشته خوب بوده است. به هر آنچه می خواستم رسیدم. دیگر اجازه ندادم کسی مرا تحقیر کند. سریعاً همه ی آن ها را ادب کردم. آری باید همینگونه باشد. باید هر چه را می خواهم، همان لحظه عملی کنم. حالا باید بروم سراغ بقیه. همکارم، محمدی. آری او هم کثیف است. بعضی مواقع می خواهد با من رقابت کند. باید کار او را بسازم. باید ادب شود. بعد از باید بروم سراغ آن سرگرد. او هم مرا تحقیر کرد. باید او را هم ادب کنم. همه ی کسانی که مرا تحقیر کرده اند ادب می کنم. بعد از این می روم به سراغ کسانی که در گذشته مرا تحقیر کرده اند. همه ی آن ها را خواهم کشت... از فردا کار اصلی شروع می شود. بهتر است اکنون نوشتن را تمام کنم و بخوابم، چرا که از فردا کار سختی در پیش دارم.

آه دیگر فرصتی ندارم. همه چیز خراب شده. باید هرچه سریع تر این نوشته را تمام کنم. همه چیز عجیب و بی معناست. دیگر نمی دانم اطرافم چه خبر است. دیگر خودم را هم نمی شناسم.

امروز زمانی که به کارگاه رفتم، متوجه شدم که رئیس نیامده است. بعد از مدتی نگران شدم و به تلفن موبایل و خانه اش زنگ زدم. ولی هیچکدام را جواب نداد. نمی دانم کجا بود. سابقه نداشت بدون اطلاع غیبت کند. در هر حال ما به کار خودمان مشغول شدیم تا اینکه حوالی ساعت ۴ عصر، سر درد عجیبی گرفتم. کمی از دماغم خون آمد و به همین جهت زودتر از کارگاه بیرون آمدم. زمانی که به خانه رسیدن حوالی ساعت ۵ بود. کمی خوابیدم تا سردردم خوب شود. ولی صدای زنگ تلفن مرا از خواب بیدار کرد.

هنوز گیج خواب بودم، به صفحه‌ی نمایش موبایل نگاهی انداختم و دیدم که نوشته است حسین محمدی. همکارم بود. چه کار داشت؟ نمی‌دانم ولی به محض اینکه نام او را دیدم کمی استرس وجودم را فرا گرفت. چیزی به من می‌گفت که این تماس، تماس خوشایندی نیست. در هر صورت جواب دادم.

محمدی بدون سلام کردن گفت:

-کجایی؟

هنوز به خاطر خواب گیج بودم و با صدایی خواب آلود گفتم:

-چی شده؟

-ببین همین چند دقیقه پیش پلیس اینجا بود. سراغ تو رو می‌گرفتن. می‌گفتن که چند روز پیش یکی از دکترای بیمارستان به طرز فجیعی توی خونه‌ی خودش کشته شده. می‌گفتن که تو هم جزو آخرین بیماراش بودی. دنبالت می‌گشتن. می‌خواستن باهات صحبت کنن. فکر کنم می‌خوان بیان دنبالت. خونه‌ای؟

نمی‌دانستم چه بگویم. سردردم دوباره شروع شد. گویا چیزی که سال‌ها فراموش کرده بودم، ناگهان دوباره به ذهنم برگشت. بدون اینکه جواب او را بدهم، فوراً تلفن را قطع کردم. بیمارستان؟ آری برای دستم رفته بودم. ولی من که کاری نکردم. بعد از آن به داروخانه رفتم تا داروهایی را که برای من تجویز کرده بود، بخرم. بعد از آن به خانه آمدم. ولی نمی‌دانم چرا حس می‌کنم چیزی از ذهنم پاک شده. ذهنم در برزخ فراموشی و یادآوری گیر کرده است. بخشی از وجودم به من می‌گوید که در خانه‌ی دکتر حضور داشتم ولی بخش دیگر وجودم آن را کتمان می‌کند. نمی‌دانم چه کنم. بلافاصله بعد از قطع تلفن تصمیم گرفتم که این نوشته را به اتمام برسانم. اگر پلیس به اینجا بیاید همه چیز تمام می‌شود. پس باید سریعاً کارم را تمام کنم.

بعد از اینکه متوجه شدم آن دختر ازدواج کرده است، زندگی دوباره برای من معنای خودش را از دست داد. اما بگذریم. در طول این سال‌ها، هنوز هم به او فکر می‌کردم. برخی مواقع، روی پروفایلش

عکسی در کنار شوهرش قرار می‌داد و این بیش از همه برای من عذاب‌آور بود. نمی‌توانستم او را در کنار شخص دیگری ببینم.

بگذریم. در طول این سال‌ها اتفاق خاصی رخ نداد. توانستم روی پای خودم بایستم و شغل‌های بهتری پیدا کنم. دیگر کارگری نمی‌کردم. بعد از چند سال کار کردن توانستم یک ماشین دست دوم بخرم. شرایط زندگی‌ام بهتر از قبل شده بود. البته هنوز هم یک فقیر به حساب می‌آمدم ولی نسبت به شرایطی که در دوران کودکی داشتم، به این حداقلی راضی بودم. روزهایم به یک منوال می‌گذشت تا اینکه یک هفته پیش دوباره او را دیدم. قرار شده بود تا من چند جفت کفش برای یکی از فروشگاه‌های شهری ببرم. زمانی که وارد فروشگاه شدم تا کفش‌ها را تحویل مغازه دار بدهم، متوجه شدم که آن دختر پشت یک میز، تنها نشسته است. صاحب فروشگاه بیرون بود و در آن لحظه به خاطر اینکه زمان ناهار بود، فروشگاه را بسته بودند. حسابدار آنجا بود. نمی‌توانستم باور کنم که خودش است. با عکس‌هایش تفاوت داشت و در واقع باید بگویم که از عکس‌هایش بسیار زیباتر بود. کمی نزدیک شدم. می‌خواستم که مرا ببیند. می‌خواستم بدانم که هنوز مرا به یاد دارد یا نه. سرش را از پشت کامپیوتر بالا آورد و با من چشم در چشم شد. چشمانش هنوز هم مانند سابق مهربان و فروتن بود. با اینکه این همه زیبایی داشت، ولی ابداً در آن غروری دیده نمی‌شد. کمی به من خیره شد. حالت چهره‌اش نشان می‌داد که ذهنش درگیر شده است. گویا چهره‌ای آشنا که سالهاست فراموش کرده، دوباره در مقابل او ایستاده است و به همین خاطر چند ثانیه‌ای با حالتی متفکرانه به من خیره شده بود. در نهایت لبخندی زد. چشمانش آن حالت گیجی چند ثانیه قبل را از دست داد و می‌توانم بگویم که خنده را در چشمانش دیدم. با چشمانش به من می‌خندید. مرا شناخته بود.

قدمی جلوتر رفتم. بی‌اختیار لبخند به لبم آمد. از جایش بلند شد و با صدایی دلنشین گفت:

– شما... من شما رو می‌شناسم... قبلاً با پدرم کار می‌کردید... اسمت چی بود...

حرف او را قطع نکردم. می‌خواستم بدانم هنوز نام مرا به یاد دارد یا نه. بعد از چند ثانیه سکوت با خنده گفت:

– علی... آره درست می‌گم؟

و من که می دیدم نام مرا هنوز به یاد دارد، از خوشحالی سر از پانمی شناختم و با لکنت پاسخ دادم:

-ب...بله...خودم هستم.

-وای می دونی چند سال میشه که هم دیگه رو ندیده بودیم؟

من دقیقاً می دانستم که چند روز از آخرین ملاقات ما می گذشت.

-آ...آره. خیلی سال شده.

-چطوری؟ چیکار می کنی؟ می دونی من خیلی به تو مدیون هستم؟ یادت میاد برای من چکار کردی؟

همه چیز را به خوبی به یاد داشتم ولی خودم را به فراموشی زدم تا ببینم چه می گوید.

-چی؟

با صدای بلند خندید و ادامه داد:

-چطور یادت نمیاد؟ پروژه‌ی حسابداری؟ یادت اومد؟ می تونم بگم نصف کار رو تو انجام دادی.

-آهان...اون رو می گید...کاری نکردم...

-نه، نه. اتفاقاً خیلی به من کمک کردی. دقت زیادی که به خرج داده بودی، موجب شد تا استاد از

پروژه‌ی من به شدت راضی بشه. برای همین حاضر شد تا منو به عنوان کارآموز توی شرکت خودش

استخدام کنه. زندگی من از اون به بعد تغییر کرد. واقعاً ممنونم. راستش هیچوقت فرصت نکردم به

درستی ازت تشکر کنم. ولی اینکه امروز می بینمت واقعاً منو خوشحال می کنه. حالا چیکار می کنی؟

-من؟ هیچی. توی کارگاه تولید کفش مشغول به کار هستم.

-چه جالب. من هم اینجا حسابداری می کنم.

فروشگاهی که در آن کار می کرد یکی از معروف ترین و بهترین فروشگاه های کفش شهر بود. بنابراین

می توان گفت که از کارش راضی است.

-چقدر خوب. امیدوارم موفق باشید...ولی من واقعاً کاری انجام ندادم...

-نه این چه حرفیه....

کمی مکث کرد و ادامه داد:

-خب، فکر کنم بتونم با یک چایی ازت بهتر تشکر کنم. نظرت چیه که امروز مهمون من باشی؟ واقعاً دوست دارم ازت تشکر کنم. مخصوصاً که این همه سال نتونستم درست از شما تشکر کنم...می‌دونی، شرکت تعطیل شد و منم دیگه نتونستم با شما تماس بگیرم. فکر کنم اینطوری بهتر باشه. نظرت چیه؟ در آن لحظه گمان می‌کردم که خواب می‌بینم. باورم نمی‌شد که مرا دعوت کرده است. مگر می‌شود؟ باورم نمی‌شد که من هم برای لحظه‌ای می‌توانم طعم شادی را بچشم. بعد از این همه سال، بالاخره موفق می‌شدم تا کمی به چشمانش خیره شوم. چشمان او تنها چشمانی بود که مرا تحقیر نمی‌کرد. او تنها کسی بود که دوست داشتم تا ابد به من خیره شود. چشمان او برای من مقدس بود. تمام عمرم انتظار چنین لحظه‌ای را می‌کشیدم. با خوشحالی دعوت او را قبول کردم.

-حت...حتماً چرا که نه...خیلی خوشحال میشم.

-خوبه. من ساعت ۶ کارم تموم میشه. ماشین داری؟

-آره

-پس سر چهار راه همین خیابان منتظرت می‌مونم.

-باشه حتماً.

در حالی که باورم نمی‌شد که چنین چیزی رخ بدهد، از فروشگاه بیرون آمدم و خودم را برای قرار آماده کردم. از رئیس‌م برای بقیه‌ی روز مرخصی گرفتم. آنقدر برای این قرار استرس داشتم که تا زمان قرار، چندبار لباس‌هایم را عوض کردم. می‌خواستم خوشتیپ باشم. می‌خواستم جذاب به نظر برسم. این اولین بار در تمام زندگی‌ام بود که دوست داشتم خودم را دست بالا بگیرم. حس غرور پیدا کرده بودم و با خودم فکر می‌کردم که بالاخره می‌توانم خودی نشان بدهم.

با هیجان زیاد، ماشینم را روشن کردم تا خودم را به محل قرار برسانم. آنقدر خوشحال بودم که حدود نیم ساعت زودتر رسیدم. خودم نبودم. برای اولین بار بود که طعم شادی را می‌چشیدم. واقعاً چه لذتی داشت. حاضرم تمام عمرم را بدهم تا بار دیگر آن لحظات را تجربه کنم، اما افسوس که چقدر کوتاه بود!

منتظر ماندم تا بیاید. با ۵ دقیقه تأخیر خودش را رساند. چقدر زیبا شده بود. حالا می‌توانستم بهتر به او نگاه کنم. لباس زیبایی به تن داشت. به محض اینکه او را دیدم از ماشین پایین آمدم و در را برای او باز کردم. لبخندی به من زد و وارد ماشین شد.

-ببخشید که یکم دیر شد.

-نه خواهش می‌کنم.

-خب. بریم.

-کجا رو مد نظر دارید؟

-همین نزدیک یک کافه‌ی خوب هست. می‌تونیم بریم اونجا.

-باشه هر جا شما بگید.

کافه‌ای که معرفی کرد، شلوغ بود و به همین خاطر جلوی آنجا جای پارک نبود. برای همین مجبور شدم ماشین را در کوچه‌ای که حدود ۵۰۰ متر با کافه فاصله داشت، پارک کنم. همین موجب شد که بتوانم با او قدم بزنم و این چقدر لذت بخش بود. سعی می‌کردم آرام قدم بردارم تا زمان بیشتری با هم قدم بزنیم. در طول مسیر نتوانستم چیزی به او بگویم و او هم ساکت بود. ولی این سکوت برای من دلنشین و زیبا بود.

سرانجام توانستیم یک میز دو نفره بگیریم. برای اولین بار بود که به عنوان یک گوینده وارد کافه می‌شدم. قبلاً بارها به عنوان یک شنونده به کافه‌ها قدم گذاشته بودم ولی اینبار فرق می‌کرد.

نشستیم. خجالت می کشیدم به صورتش نگاه کنم. نمی دانستم چه بگویم برای همین برای دقایقی سکوت کامل بین ما برقرار شده بود تا اینکه خدمتکار سکوت ما را شکست. منوی کافه را جلوی ما گذاشت.

-خب چی دوست داری؟

-نم...نمی دونم. راستش تا حالا کافه نیامده بودم.

-جدی می گی؟ مگه میشه؟

و برای لحظه ای خندید.

-آره خب...هرچی شما سفارش بدید.

-خب...بذار ببینم چی داره...

و بعد از مدتی در نهایت دو فنجان قهوه به همراه کیک سفارش داد. بعد از آن دوباره هر دو سکوت کردیم. دوست داشتم از او بپرسم که ازدواج کرده است یا نه. چون برایم کمی عجیب بود که مرا به کافه دعوت کرده است. برای همین احتمال دادم که باید تنها باشد. وگرنه یک زن متاهل چرا باید یک مرد دیگر را به یک کافه دعوت کند؟ احتمالاً طلاق گرفته است، ولی نمی توانستم این سؤال را مستقیماً از او بپرسم برای همین گفتم:

-خب...بعد از اینکه دانشگاه تمام شد، چکار کردید؟

کمی مکث کرد و سرش را پایین انداخت. به نظر می رسید کمی خجالت کشید. ولی کمی بعد با لکنت گفت:

-خب...راستش...کار خاصی نکردم. بعدش توی شرکت استادم مشغول به کار شدم.

نمی دانم چرا ولی کاملاً بی اراده پرسیدم:

-ازدواج نکردی؟

خودم از پرسیدن این سؤال شرمنده شدم ولی با توجه به شرایط، امید تازه‌ای در من به وجود آمده بود. احتمال می‌دادم که طلاق گرفته باشد. می‌خواستم از زبان خودش بشنوم. ولی کمی سرخ شد و پاسخی نداد. برای همین بلافاصله از او عذرخواهی کردم.

-نه اشکالی نداره...

می‌خواست چیزی بگوید ولی پیشخدمت سخن او را قطع کرد. سفارش‌ها را روی میز گذاشت. دوباره سکوت حکمفرما شد ولی بعد از چند ثانیه خودش ادامه داد:

-راستش ازدواج کردم.

خودم این نکته را می‌دانستم ولی می‌خواستم بفهمم که هنوز هم متاهل است یا نه.

-چه خوب. چه مرد خوش شانسی بوده که یک خانم مثل شما باهاش ازدواج کرده. واقعاً می‌گم.

-ممنون...البته سه چهار سال پیش طلاق گرفتیم...

با شنیدن این جمله نفس راحتی کشیدم. به نظرم می‌آمد که سرنوشت بالاخره به من نیز، نیم‌نگاهی انداخته است. دوباره با خودم خیالپردازی کردم. با خودم گفتم که می‌توانم بعد از آن همه سال او را بدست آورم.

-آهان...متأسفم که می‌شنوم...

-نه...همچین مرد خوبی هم نبود...نیازی نیست نگران باشی...

-پس الآن تنهایی؟

-آره. چند سالی هست که دارم خودم تنها زندگی می‌کنم. به خاطر سابقه‌ی کاری خوبی که داشتم، تونستم توی اون فروشگاه کفش فروشی استخدام بشم. الآن هم زندگی خوبی دارم.

-چقدر خوب. خوشحالم که اینو می‌شنوم.

-ممنون...تو چی؟ تو ازدواج نکردی؟

وقتی که این سؤال را از من پرسید، قلبم با سرعت زیادی شروع به تپیدن کرد. گرمای عجیبی در بدنم پخش شد. نمی توانستم به درستی صحبت کنم برای همین مقداری قهوه نوشیدم و بعد از مکثی طولانی گفتم:

- راستش نه... من هنوز ازدواج نکردم...

- چرا؟

- خب دلایل زیادی داره... خب... هم مسائل مالی و هم اینکه تا حالا کسی منو دوست نداشته...

- دوست نداشته؟ این چه حرفیه... اشتباه می کنی... چرا خودت رو دست پایین می گیری؟

- در هر حال نشده دیگه...

- امیدوارم یک دختر خوب پیدا بشه تا بتونی باهاش ازدواج کنی.

بعد از این ساکت شدیم. در حالی که قهوه می خورد، کمی به او خیره شدم. چهره اش هنگامی که قهوه می خورد آنقدر جذاب بود که دوست داشتم بر لبانش بوسه بزنم. آنقدر این لحظات برای من خوشایند بود که دوست داشتم تا ابد در همان کافه روبروی هم می نشستیم. بعد از اینکه قهوه و کیک تمام شد، کمی در مورد مسائل روزمره صحبت کردیم و از کافه بیرون آمدیم.

هوا کمی تاریک شده بود. دوباره به سمت ماشین قدم زدیم. با خودم فکر می کردم که دیگر بهتر از این نمی شود. گویی به تمام آرزوهایم رسیده بودم. هنگامی که قدم می زدیم، زیرچشمی به او نگاه می کردم. تمامی حرکات بدنش را زیر نظر داشتم. قلبم می تپید و گرمای عجیبی در قلبم حس می کردم. گمان می کنم این عشق بود. در آن لحظه، بیش از همیشه عاشق او بودم و حتی جانم را نیز فدای او می کردم.

به ماشین رسیدیم. در را برای او باز کردم. داخل شد. من نیز وارد ماشین شدم. کمر بندم را بستم ولی قبل از اینکه ماشین را روشن کنم، متوجه شدم که بخشی از موهای او، جلوی صورتش را گرفته است. تمام عمرم دوست داشتم موهای کسی را با دستانم به پشت گوشش ببرم. می خواستم با دستم

صورت او را نوازش کنم. کاملاً بی‌اراده، دستم را به سمت صورت او بردم و با انگشتانم، موی او را به سمت گوشش هدایت کردم. فقط می‌خواستم موهای او را درست کنم. ولی متوجه شدم که با نگاهی خشمناک به من خیره شده است. عصبی شد. ترس را در چشمانش می‌دیدم.

-چرا به من دست زدی؟

-ببخشید. ببخشید منظوری نداش...

-این یک قرار عاشقانه نیست. حق نداری به من دست بزنی.

-نه...

در حالی که این جملات را گفت، می‌خواست از ماشین پیاده شود. بازوی او را گرفتم.

-نه، به خدا منظوری نداشتم...

-ولم کن....

-صبر کن نرو به خدا ببخشید...منظوری نداشتم.

بازویش را محکم‌تر فشار می‌دادم.

-ولم کن وگرنه جیغ می‌زنم...

-نه، نه، نه....

در را باز کرد. می‌خواست از ماشین بیرون برود. ولی من بازوی او را به عقب کشیدم و با دست دیگرم،

در ماشین را بستم. شروع کرد به جیغ زدن.

-ولم کن، کمک...چیکار می‌کنی.... ولم کن.... کمک...

-نه، تو رو خدا جیغ نزن، کاریت ندارم.... جیغ نزن.... تو رو خدا...

دستانم میلرزید. جیغ می‌زد. اشک از چشمانم سرازیر شد. التماس می‌کردم که جیغ نزنند. نمی‌خواستم در این شرایط او را از دست بدهم. بی‌اراده با دست چپم گلوی او را گرفتم. به حق حق کردن افتاده بودم

-تو رو خدا جیغ...جیغ نزن...کاریت ندارم...

تکان می‌خورد. با پاهایش به داشت‌بورد ضربه زد. هنوز هم جیغ می‌زد برای همین دست راستم را روی دهانش گذاشتم.

-جیغ نزن...جیغ نزن...به خدا...به خدا ولت می‌کنم...جیغ نزن...

همچنان تقلا می‌کرد. چشمانش از حدقه بیرون زده بود. صورتش سرخ شده بود. تمام وجودم را ترس فرا گرفته بود. نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم برای همین بیشتر فشار آوردم. به خدا فقط می‌خواستم آرامش کنم. می‌خواستم جیغ نزنند. ولی کم کم متوجه شدم که دست و پایش را تکان نمی‌دهد. دیگر نوری در چشمانش نبود. مرده بود. کشتمش.

تنها شمع‌ای که زندگی سراسر تاریک مرا روشن کرده بود، به دستان خودم خاموش شد. نمی‌توانستم آب دهانم را قورت بدهم. به خاطر فشار زیاد، لوله‌ی نای او شکسته بود. نمی‌توانستم نجاتش دهم. به اطرافم نگاهی انداختم. هیچکس در کوچه نبود. سریعاً بدن او را روی صندلی عقب گذاشتم تا کسی متوجه نشود. ماشین را روشن کردم و به سمت خانه‌ام آمدم. نمی‌دانستم چه کنم. دستانم میلرزید. هر صد متری که حرکت می‌کردم، سرم را بر می‌گرداندم تا به او نگاهی بیندازم. هنوز قبول نکرده بودم که مرده است. فکر می‌کردم حالا معجزه می‌شود. گمان می‌کردم اگر او را به خانه ببرم زنده می‌شود.

با تمام سرعت خودم را به خانه رساندم. هوا تاریک شده بود برای همین فوراً بدن او را کول کردم و با خودم از پله‌ها بالا بردم. وارد خانه شدم و فوراً او را به اتاق خوابم بردم و بدنش را روی تخت دراز کردم. دوباره به چشمانش نگاهی انداختم. فکر می‌کردم حالا زنده می‌شود. هنوز امید داشتم که خوب می‌شود. اما چشمانش هیچ نوری نداشت. تاریکی آن را فرا گرفته بود. حالا او هم از من تنفر داشت. تنفر را در چشمانش می‌دیدم. هیچکس مرا دوست ندارد. حتی او.

چشمانم تار می‌دید. افکارم پریشان شد. دوباره حس کردم چیزی در درونم رشد می‌کند. دوباره چیزی به من گفت که هیچکس تو را دوست ندارد. به من می‌گفت دیدی؟ دیدی که حتی آن فرشته‌ای که مانند بت می‌پرستیدی، در نهایت به تو پشت کرد؟ هیچکس در جهان تو را دوست ندارد. همه از تو متنفر هستند. تو سزاوار مرگی.

صدایی در گوشم می‌گفت به چشمانش نگاه کن. ببین که چقدر از کینه و نفرت پر است. تو او را کشتی. دیگر هیچکس در این عالم تو را نمی‌بخشد. تو قاتلی. از قبل هم بدبخت‌تر خواهی شد. اگر قبلاً انگشت فقر به سمت تو دراز بود، حالا همه تو را قاتل می‌خوانند. هر جا قدم‌برداری، همه به تو اشاره می‌کنند و می‌گویند این قاتل است. همه از تو فرار می‌کنند. بچه‌ها از تو می‌ترسند. می‌توانی زیر بار فشار چنین نگاه‌هایی دوام بیاوری؟

راست می‌گفت. همه از من متنفرند. هیچکس مرا دوست ندارد. تمام ذهنم پر شده بود از افکار منفی و پلید. دوباره به دوران کودکی‌ام برگشته بودم. دوباره از همه‌ی عالم نفرت داشتم. دوست داشتم همه‌ی انسان‌ها را از بین ببرم. نفرت وجودم را فرا گرفته بود. برای همین در اتاق را قفل کردم و سریعاً از خانه بیرون رفتم.

با نفرت تمام، در خیابان‌ها قدم می‌زدم. دوست داشتم هر که را می‌دیدم، بلافاصله از بین ببرم. در این میان، پسر و دختری را دیدم که با هم وارد ماشین می‌شوند. مانند من و آنکه دوستش داشتم. داخل ماشین با هم عشق‌بازی می‌کردند. چرا من نمی‌توانم؟ چرا من نتوانستم؟ ماشین گران قیمتی داشت. یعنی به خاطر پول است؟ آری. همه‌اش به خاطر پول است. اگر من هم پولدار بودم، قطعاً از من ناراحت نمی‌شد و می‌گذاشت صورتش را لمس کنم. با تمام وجود می‌خواستم آن دختر و پسر جوان را از بین ببرم. برای همین به اطرافم نگاهی انداختم و متوجه یک شیشه نوشابه‌ی خالی شدم. می‌خواستم آن را بشکنم و گردن آن دختر و پسر جوان را ببرم. ولی خوشبختانه قبل از عملی شدن اینکار، آن‌ها رفتند.

کمی راحت شدم. برای تنفس به پارک رفتم. می‌خواستم کمی هوا بخورم. دیگر زندگی برای من بی‌معنا شده بود. تصمیم گرفته بودم که خودم را به پلیس معرفی کنم ولی پشیمان شدم. می‌ترسیدم.

چه باید می‌کردم؟ از یکی از مغازه‌های داخل پارک، یک سمبوسه خریدم و در حالی که آن را می‌خوردم به این فکر می‌کردم که باید چه کنم؟ تمام معنای زندگی من، به دست خودم نابود شد. باید خودکشی می‌کردم؟ آری به همین نتیجه رسیدم. ولی قبل از آن تصمیم گرفتم تا خاطراتم را بنویسم. باید می‌نوشتم تا همه بفهمند که من آدم بدی نیستم.

نمی‌خواستم او را بکشم. او... نمی‌دانم چرا همچین کاری کردم... دست خودم نبود... به خدا دست خودم نبود... در آن لحظه من نبودم. من نبودم که آن کار را انجام دادم....

تو رو خدا مرا ببخشید... دیگر نمی‌توانم بنویسم... پلیس آمده است. زنگ خانه را به صدا در می‌آورند. نمی‌توانم در را باز کنم. نه. مرا ببخشید... دست خودم نبود. مرا ببخشید.

مرا ببخشید. متأسفم. واقعاً متأسفم.

سرهنگ یادداشت‌ها را کنار گذاشت. کمی چشمانش را که خشک شده بود، با دست مالش داد. ناگهان یکی از سربازان با شتاب خودش را به دفتر سرهنگ رساند. با اجازه‌ی سرهنگ، سرباز وارد اتاق شد. سرهنگ که به تازگی خواندن خاطرات را تمام کرده بود از جایش برخاست تا کمی چایی بنوشد.

-جناب سرهنگ، جناب دکتر اینجاست. می‌خواهند با شما در مورد قاتل صحبت کنند.

-بسیار خب. بگید داخل بشن.

بعد از چند دقیقه دکتر وارد اتاق شد.

-سلام جناب سرهنگ. تونستید همه‌ی نوشته‌ها رو بخونید؟

-بله. همین الان تموم کردم. خب شما تونستید به نتیجه‌ای برسید؟

-بله برای همین اینجام. ما بعد از بررسی‌های زیاد متوجه شدیم که این بیمار دچار یک اختلال چند شخصیتی حاد است. یکی از اون کمیاب‌هاش! به نظرم باید بیشتر روی اون تحقیقات انجام بدیم ولی تا اینجای کار، به نظرم پرونده بسته شده هست. تمام نوشته‌ها با تمام حالات شخصیتی اون مطابقه و به نظر می‌رسه که جزئیات قتل‌ها، دقیقاً با نتایج پزشکی قانونی مطابقت داره. همانطور که ملاحظه

کردید، ما نوشته‌های اون رو به ترتیب شماره‌گذاری کردیم. چون هر بار در قالب یکی از شخصیت هاش می‌نوشته. هر کدوم هم روی یک برگه‌ی جدا. در واقع وقتی که من سر صحنه حاضر شدم، برگه‌ها توی خونه پراکنده شده بود و مشخص نبود کدوم اوله و کدوم آخر، ولی با توجه به پیوستگی و صحبت‌های خودش، ما هم نوشته‌ها رو به ترتیبی که ملاحظه کردید در آوردیم.

-ما توی سوابق اون هیچ مشکلی پیدا نکردیم. چرا اینقدر تغییر کرده؟

-خب با توجه به خاطراتش، زندگی فوق‌العاده سختی داشته. در واقع ریشه‌ی چند شخصیتی شدن اون بر می‌گرده به دوران کودکی. ضربه‌های روحی شدید و مکرر به خصوص سوءاستفاده‌ی جسمی، جنسی و عاطفی مهمترین دلایل به وجود آمدن چندشخصیتی است. با توجه به متن، علائم چند شخصیتی در کودکی ظاهر شده ولی به خاطر اینکه کمی شرایط زندگیش بهتر شده، شخصیت دومش، همه‌ی این سال‌ها خودش رو پنهان کرده. برای اینکه شخصیت دومش خودش رو به صورت علنی نشون بده، نیاز به یک شوک عمیق بوده و اون شوک برای این مرد، همون کشتن معشوقش بود. با انجام اینکار، شخصیت دومش تونسته کنترل اوضاع رو بدست بگیره. اگر دیرتر گیر میفتاد، اون وقت میشه گفت مطمئناً از کنترل خارج می‌شد. چون شخصیت دومش روز به روز خودش رو بیشتر نشون می‌داده.

-پس به خاطر قتل اون دختره، به جنون رسیده؟

-جنون نه. میشه گفت شخصیت دومش به ظهور رسیده. ببینید اگر شرایط محیطی و آموزشی خوب بود، تقریباً با اطمینان می‌تونم به شما بگم که هیچوقت این بُعد از شخصیت اون به ظهور نمی‌رسید. متأسفانه بسیاری از بیماری‌های روانی، ریشه در ژنتیک دارند. البته ما هنوز روی این فرد آزمایش انجام ندادیم. ولی باید توجه داشته باشید که این حالات ژنتیکی در یک بستر خوب و معقول، قابلیت ظهور پیدا نمی‌کنند.

-پس می‌خوای بگی اگه فقیر نبود، به همچین قاتلی تبدیل نمی‌شد؟

-اگر حتی بگیرم اختلال روانی او ژنتیکی باشه، می‌تونم بگم در یک شرایط معمولی، احتمال اینکه به چنین چیزی تبدیل بشه خیلی کم بود. برای همین همیشه به شما می‌گم، بهتره شرایط جامعه رو درست کنید تا اینکه دنبال خفت‌گیری باشید.

-جناب دکتر واقعاً شما چیزی از جامعه نمی‌دونید.

-به نظرم این پرونده کاملاً نشون میده که چقدر حق با منه. فساد و فقر از در و دیوار مملکت بالا میره و شما انتظار دارید مردم با قانون و تیر و تفنگ آدم بشن؟ بهتره برید دست او فاسدان بزرگ رو قطع کنید و بعد می‌بینید که چقدر جرم و جنایت کم میشه. ولی با این وضعیت، این موارد روز به روز بیشتر میشه. جامعه‌ی خشن، به خودش هم رحم نمی‌کنه و همه میخوان همدیگه رو پاره کنن. پس گرایشات سادیسمی و بیمارگونه مطمئن باش که روز به روز بیشتر خواهد شد.

-آه جناب دکتر شما که باز هم رفتید بالای منبر. لطفاً در مورد پرونده صحبت کنید. صدمه‌بار این موارد تکراری رو گفتید.

-و شما هم هیچوقت قبول نمی‌کنید. بسیار خب. خیلی واضح هست. این فرد به خاطر قتل پشیمان شده و یکی از شخصیت‌هایش برای بخشیده شدن، شروع به نوشتن خاطراتش کرده. ولی اون یکی شخصیتش هم قتل‌های روزانه‌ای رو که انجام می‌داده، به نگارش در آورده. البته همانطور که در متن می‌بینید، برخی جاها، شخصیتش کمی تغییر می‌کنه. یعنی می‌بینید که شخصیت نادم او، ناگهان پرخاشگر و عصبی میشه. البته این موارد عادی هست. گذر بین شخصیت‌ها در چنین اختلالاتی امری عادیست. اینکه شخصیت‌ها، رفتار و کارهای شخصیت دیگه رو به یاد نیارن هم میشه گفت عادی.

-بسیار خب. حالا این حرف‌ها رو می‌زنی که از اعدام نجاتش بدی؟ ولی با این سطح از جنایت گمان نمی‌کنم بشه فرستادش تیمارستان.

-من به عنوان یک روانشناس به قضیه نگاه می‌کنم. من برای قضاوت کردن او، باید کل جامعه و شرایط محیطی رو در نظر بگیرم. اگر چنین شرایطی حاکم نبود، گمان نمی‌کنم با چنین چیزی روبرو می‌شدیم.

-می‌دونی چیه دکتر؟ به نظر من ما هیچوقت نمی‌تونیم به این سطح از احاطه برسیم. چیزی که شما می‌گید اینه که من از اول آفرینش تا حالا رو بررسی کنم تا ببینم تمام شرایطی که توی تاریخ رخ داده و منجر به رسیدن به چنین نقطه‌ای شده، چی بوده. واضحه که من چنین قدرتی ندارم. هیچکس نداره. پس بهتره فعلاً با همین قانون فعلی جلو بریم.

-شما باید گزارش بدید. گزارش شما تعیین‌کننده هست. من دیگه چیزی نمی‌دونم.

دکتر بلند شد و می‌خواست از اتاق بیرون برود.

-هی دکتر.

دکتر سرش را برگرداند.

-به نظرت میره بهشت یا میره جهنم؟

-این دیگه چه سؤالیه؟

-می‌دونی به این فکر می‌کردم که خدا چطوری می‌خواد اونو قضاوتش کنه. این همه بدبختی کشیده. ولی این همه جنایت هم انجام داده. تکلیف ما روشنه. ولی واقعاً کار اون سخته.

-نمی‌دونم.

-عجب کار سختی داره!

-موافقم. فعلاً!

-فعلاً!

در حالی که قلم را کنار گذاشت و به در خانه‌اش خیره شده بود، تصمیم گرفت تا برای آخرین بار به چشمان معشوقش نگاهی بیندازد. صدای فریاد پلیس‌ها تمام تمرکز او را به هم‌زده بود ولی در همین حال، صدای بارانی که خودش را به پنجره می‌کوبید، چنان آرامشی به او داد که عزم خودش را برای آخرین دیدار جزم کرد. قطرات باران چنان روی سطح صاف شیشه می‌لغزیدند که گویی از پشت آن، می‌خواستند صورت سرخ و غمگین او را نوازش کنند.

از جایش برخاست و در حالی که کلید را از زیر فرش بر می‌داشت، برای آخرین بار به پنجره نگاهی انداخت، گویا متوجه شده بود که این آخرین باری است که می‌تواند آسمان را ببیند.

با پاهایی لرزان، در حالی که اشک از چشمانش سرازیر شده بود، خودش را به در اتاق خواب می‌رساند. سعی می‌کند تا کلید را وارد در کند ولی به خاطر لرزش دست، کلید از دستش می‌افتد. خم می‌شود تا کلید را بردارد و در همین حال صدای فریاد پلیس‌ها پشت صدای رعد و برق پنهان می‌شود.

اگر بتوانیم بگوییم که اعضای بدن، هر کدام هوش جداگانه‌ای دارند، آنگاه می‌توانیم مقاومت دست او را، که دوست نداشت کلید را وارد در کند متوجه شویم. اما آنکه در نهایت پیروز شد، اراده‌ی عقل کل بود. کلید وارد در شد. با چرخشی آرام، کلید تنها وظیفه‌ای که برای آن ساخته شده بود را به انجام رساند و می‌توان گفت که دیگر در این عالم وظیفه‌ای ندارد.

با دستانش که گویی دیگر کاملاً در اختیار او بودند، در را به آرامی باز کرد. نور راه خودش را پیدا کرده بود و مستقیماً روی صورت دختری که روی تخت آرمیده بود افتاد. او به آرامی وارد اتاق شد. فریاد پلیس‌ها دیگر تبدیل شده بود به ضربات محکمی که به در وارد می‌شد.

او آرام آرام، با پاهایی لرزان و چشمانی گریان خودش را به تخت رساند. نگاهی به چشمان دختر انداخت. دیگر نفرتی در آن نمی‌دید. به نظر می‌رسید که دختر سرانجام او را بخشیده است و می‌توان گفت در جهان، تنها چشمان او بود که مرد ما را ستایش می‌کردند.

کنار دختر دراز کشید و چشمانش را بست. اشک‌ها از کنار چشمش، مانند سیلی روان به سمت گونه‌هایش می‌دویدند که ناگهان احساس کرد دستی نرم، گونه‌ی او را نوازش می‌کند. محتمل است که آن دختر به راستی گونه‌ی او را نوازش کرده بود. حالا می‌توانست برای همیشه در کنار او باشد.

اردیبهشت ۱۴۰۱

علی طباحیان

پایان



در ستایش

یک

چشم

نویسنده: علی طباحیان